

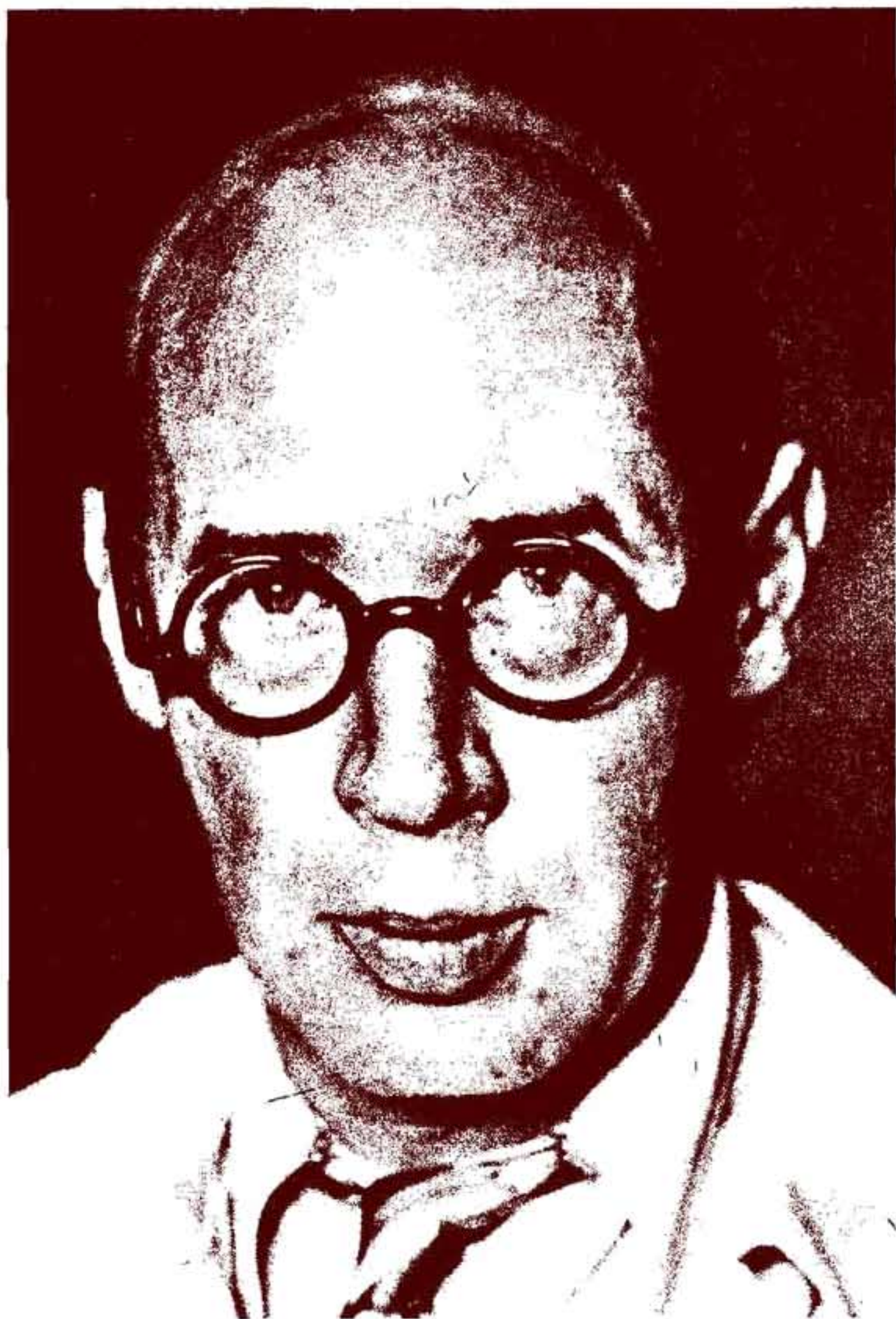


عصر آدم مکشها

هنري ميلر

ترجمه عبداللہ توکل





عصر آدمکشا



نشر قطره

عصر آدمکشا

هنری میار

عبداللہ توکل

این اثر ترجمه‌ای است از:

The Time of the Assassins

a Study of Rimbaud

by Henry Miller, Seventh Printing 1962



عصر آدمکشها

هنری میلر

ترجمه: عبدالله توکل

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

چاپ: دیبا، آفتاب، چاپ و انتشارات علمی

چاپ دوم: ۱۳۷۱

تیراژ: ۳۳۰۰

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

نشر قطره: تهران، صندوق پستی: ۳۸۳-۱۳۱۴۵ تلفن: ۶۶۰۵۹۷-۶۶۶۳۹۴

Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست مطالب

یک	پیشگفتار
۵	مقدمه
۱۵	۱. قیاسها، مناسبتها، رابطه‌ها و نتیجه‌ها
۸۹	۲. کی فرشتگان دیگر به هم شباهت نخواهند داشت؟
۱۷۳	پایان
۱۸۱	من خنگتر از دیگران نیستم
۲۱۹	تفکرهایی دربارهٔ مرگ میشیما

پیشگفتار

هنری میلر داستان‌نویس آمریکایی در سال ۱۸۹۱ از اجداد ژرمنی در نیویورک به دنیا آمد و در سال ۱۹۸۰ در پاسیفیک پالیسیدز Pacific Palisades درگذشت. در محله کارگرنشین خویش در بروکلین Brooklyn زیست. به مدت دو ماه به سیتی کالج City College نیویورک رفت. درس را واداد و کارهای گوناگون پیش گرفت. در بروکلین بود که به آن زندگی کوچه و خیابان که در زندگینامه‌هایش - و به زبان دیگر در داستانهایش - باز می‌گوید علاقه یافت. پس از اشتغال به هرکار عجیب و غریبی سرانجام شغلی در شرکتی به نام The Western Union Telegraph Company of New York پیدا کرد. در سال ۱۹۲۴ این شغل را رها کرد تا به نویسندگی بپردازد. و چون برای خودش آیینی چون آیین مانوی ساخته بود که به حسب آن ایالات متحده آمریکا را سرچشمه «بدی» و دنیای لاتینی زبان [فرانسه و اسپانیا و ایتالیا و پرتغال و...] را سرچشمه نیکی می‌دانست، در سال ۱۹۲۸ وطن خویش را وا گذاشت و در سال ۱۹۳۰ مقیم پاریس شد و در آنجا بود که با انائیس نین Anai's Nin و رمون کنو Raymond Queneau و بلز ساندرار Blaise Cendrars آشنا شد. اگرچه در عالم عیش و عشرت خوش بود، هدفش این بود که از راه بدی به اماتة نفس و ریاضت و زهد

نائل آید و این امر قرابتی در میان وی و بودلر Baudelaire پدید می‌آورد. میلر که شوق زبان و شوق زندگی داشت مثل شاعر، به مفهوم اوّل کلمه، سخن می‌گوید، به این معنی که دست به آفرینش می‌زند. نخستین داستانش که مدار رأس السرطان باشد، در سال ۱۹۳۴ در پاریس انتشار یافت. این کتاب که حسب حالِ داستان گونه‌ای است و به قول منتقدی از آثار کلاسیک ادبیات امریکاست غوغاها برانگیخت. مدار رأس السرطان زندگی میلر را در پاریس مثل هنرمند فقرزده، اهل عشق و عشق‌بازی، رفیق خوب و روح حساس و تأثیرپذیر رقم می‌زند و با قریحه‌ای سخت آمیخته به طنز و طعنه ستهای بی‌پروای اروپایی را به طنز امریکایی درمی‌آمیزد. بهار سیاه *Black Spring* که نشانهٔ تکامل عظیم قلم میلر است متمم پاریسی مدار رأس السرطان است و مدار رأس الجدی *Tropic of Capricorn* نسخهٔ امریکایی آن است.

میلر در سال ۱۹۳۹ پاریس را به عزم سیر و سیاحتی در یونان رها کرد و غول ماروسی *The Colossus of Maroussi* را در سال ۱۹۴۱ انتشار داد که در خلال آن به توصیف تحوّل خویش تحت تأثیر قوای باستان و قوای امروز می‌پردازد. در سال ۱۹۴۰ به امریکا برگشت و در سالهای ۱۹۴۱ و ۱۹۴۲ گشتی در آن کشور زد و کابوس مجهز به دستگاه تهویه *The Air-conditioned Nightmare* را نوشت که نفی زندگی امروز امریکا و دفاع از هنرمندان و دیوانگان انفرادجوی امریکا است.

میلر در سال ۱۹۴۴ روانهٔ بیگ سور Big Sur در سواحل کالیفرنیا شد و از آن زمان در همان ناحیه زیست. بزرگترین اقدام ادبی او در این دوره نوشتن ثلاثهٔ سکسوس *Sexus* و پلکسوس *Plexus* و نکسوس *Nexus* است که به ترتیب در ۱۹۴۵ و ۱۹۴۹ و ۱۹۶۰ به زیور طبع آراسته شده‌اند.

گذشته از داستانهای کوتاه شبهای عشق و خنده بقیه آثار گسترده این نویسنده عبارت از مجموعه‌های مقاله‌ها و یادداشتهایی است که در آن میان می‌توانیم از حکمت دل و لبخند در پای نردبان - کتاب در زندگی من - یکشنبه پس از جنگ و همین ره‌بو Rimbaud نام ببریم که در سال ۱۹۵۲ نشر یافته بود و در سال ۱۹۵۶ به نام عصر آدمکشها به بازار آمد.

میلر بر پایه سنت والت ویتمن Walt Whitman و لوترهامون Lautréamont توانست حماسه‌ای به وجود بیاورد که اگرچه اثری شخصی است، وسعت و عظمت کیهانی دارد. این حماسه از تغزل تام تا شناختِ امور پیش می‌رود. پابستگی به تعهد شخصی و صراحت لهجه‌اش در بیان مسائل ناگفتنی حیرت‌بار است. در بروز موج مخالفت و معاندت و آنارشیزم آمیخته با مسالمتی که در امریکا می‌بینیم بزرگترین سهم را دارد. و ناگفته نماند که هنری میلر نویسنده‌ای است که ادبیات را به مانند ابزاری برای خودسازی و تکامل به کار گرفته است و به ویژه در میان نسلهای سرکش دهه‌های ۵۰ و ۶۰ امریکا پیروانی بسیار پیدا کرده است.

عبدالله توکل، تهران ۱۳۷۱

مقدمه

اگر رمبو زنده می ماند، در اکتبر گذشته^۱، درست صد سال می داشت. فرانسه آئین بزرگداشت این سالگرد را چشمگیرانه برگزار کرد. نویسندگان بلند آوازه جهان به زیارت شارلویل Charleville - زادگاه شاعر - خوانده شدند... تظاهرها در خور رویدادی ملی بود. اما رمبو، بی شک در گور خویش به خشم آمد.

از روزی که مرده است، قطعه‌هایی از آثارش به چندین زبان، از جمله زبان ترکی و زبان بنگالی، برگردانده شده است. هر کجا که هنوز انسان مفتون شعر و حادثه آسمانی باشد، نام وی در حکم تعوید است. چند سالی است که پرستش رمبو همچنان به مقیاس‌هایی حیرت‌بار افزایش می‌یابد و کتابها و مقاله‌هایی که درباره زندگی و آثارش نوشته می‌شود، به نحوی محسوس، قطری بیشتر پیدا می‌کند... هیچ شاعر دیگر عصر جدید را نمی‌توان نام برد که به اندازه او مطمح نظر بوده باشد و درباره‌اش اینهمه اندیشیده باشند.

زبان ما، سوای فضلی درجه‌نم و تسهیبها^۲، این امکان را برایمان فراهم نمی‌آورد که جز مشتی قطعه شعر به چندان چیزی از آثار

۱. این مقدمه در سال ۱۹۵۵ نوشته شده است.

۲. Les Illuminations مجموعه شعر منثور آرتور رمبو، باراول در سال

۱۸۸۶ در شماره‌های مه و ژوئن مجله La Vogue انتشار یافت و در همان سال

وی دسترسی داشته باشیم^۱. این سه چهار ترجمه، ناگزیر، به تنهایی، به مجموعه گسترده‌ای از تفسیرها و تعبیرها میدان می‌دهد. رمبو، اگرچه سبکی مشکل و فکری دست نیافتنی دارد، ترجمه ناپذیر نیست. انصاف دادن به آثار وی مسأله‌ای دیگر است. هنوز این کار مانده است که بتوانیم شاعری بر انگیزیم که، به زبان انگلیسی، قادر باشد همان کاری را برای رمبو صورت دهد که بودلر Baudelaire برای اشعار پو Poe و نروال Nerval برای فاوست گوته یا مورل Morel و لاربو Larbaud برای اولیس Ulysse جیمز جویس James Joyce صورت داده‌اند.

می‌خواهم تصریح کنم که این تحقیق مختصر که ده سال پیش نوشته شده است، نتیجه ناکامی و شکستی است که در ترجمه فصلی در جهنم، به شکلی که در نظر داشتم، دامنگیرم شد. هنوز هم امیدوارم که این متن را به زبانی که نزدیکترین زبان به زبان رمبو باشد، برگردانم. نویسندگان کتاب Really the blues^۲، یا مردی چون لرد با کلی^۲

→ به انضمام یادداشتی به قلم ورلن به شکل جزوه‌ای نازک به بازار آمد و این کاریبی-اطلاع رمبو که در آن هنگام در حبشه بسر می‌برد صورت گرفت. عنوان این مجموعه شعر بزم «ورلن» از کلمه Illuminations انگلیسی بمعنی (Painted Plates) Gravures Coloriées برگرفته شده است و شایسته‌ترین کلمه‌ای که برای افاده این معنی پیدا کردیم «تذهیب‌ها» است، هرچند که مفهوم این کلمه در زبان فرانسه «الهام‌ها» یا «اشراق‌ها» هم هست.

۱. هنری میلر از ما تقاضا کرده است که بر سپیل تذکر بگوییم که پس از تاریخ نوشته شدن این مقدمه، ترجمه‌ای بسیار خوب به عنوان «مجموعه اشعار» رمبو - به اهتمام والاس فوولی Wallace Fowle در ایالات متحده امریکا انتشار یافته است. «ناشر فرانسوی».

۲. Really the blues - کتابی است که سرگذشت یکی از نوازندگان بزرگ دنیای جاز - و از این گذشته، داستان زندگی سیاهان را باز می‌گوید. غنا ←

Lord Buckley ، اگرچه خودشان از این نکته آگاهی ندارند، به رمبو نزدیکتر از شعرائی هستند که به ستایش و تقلید او برخاسته‌اند.

اندك زمانی است که رفته‌رفته به کاری که رمبو برای زبان، و نه تنها برای شعر، صورت داده است، راه برده می‌شود. و چنانکه حس می‌کنم، این کار، حداقل در کشورما، بسی بیشتر از آنکه کار نویسندگان باشد، کار خوانندگان است. کم‌وبیش همه شعرای امروزی فرانسه از وی تأثر پذیرفته‌اند، و به یقین می‌توان گفت که شعر معاصر فرانسه همه چیز را مدیون رمبو است. با اینهمه، تاکنون، هیچکس، چه از حیث تهور و چه از حیث تخیل، فراتر از او نرفته‌است. یگانه شاعرزنده‌ای که قادر باشد احساسی نزدیک به آن لذت و تأثر که رمبو برایم فراهم می‌آورد، در دل من به بار بیاورد، سن ژون پرس Saint-John Perse است. (بادها، به حکم تصادفی غریب، همین جا در بیگ سور Big Sur به دست هیو چیزم Hugh Chisholm به زبان انگلیسی برگردانده شده

و اصالت زبان، حدت و شدت بیان، و صفا و صداقت و عمق احساس و عاطفه در این کتاب حیرت‌آور است. — blues در اصل به معنی اندیشه‌های سیاه، دل‌تنگی و ملال است اما در عالم موسیقی، قالبی است که به توسط سیاهان ممالك متحده آمریکا پدید آمده است و آن را باید منبع و منشاء موسیقی جاز شمرد. «بلوز» ترانه آغشته به مویه و زاری است و آنچه در این داستان می‌خوانیم، از سوئی هم سرگذشت راستین «بلوز» است.

داستان «Really the blues» به قلم مز مزرو Mezz Mezzrow کلارینت‌نواز چیره‌دست و برنارد ولف Bernard Wolfe نوشته شده‌است و ترجمه فرانسه این زندگی نامه که به مقدمه هنری میلر آراسته شده، به عنوان جنون زندگی انتشار یافته‌است.

۳. Buckley مراجعه فرمایید به آلبومی از آثار وی که به عنوان «Euphoria» از طرف مؤسسه صفحه‌سازی وایا Vaya به بازار آمده‌است.

است).

از صمیم قلب ایمان دارم که امریکا، اکنون بیشتر از هر زمان دیگر، احتیاج دارد که با این شخص افسانه‌ای (و آن شاعر برجسته دیگر فرانسوی نیز که در ژوئیه گذشته صدساله شد و نامش ژرار دو - نروال است) آشنا شود. شاعر هرگز به اندازه امروز در معرض تهدید نبوده است و در حقیقت، شاعر امریکا، سخت در معرض این است که پاک از میان برود.

هنگامی که کنت رکز روت^۱ Kenneth Rexroth از مرگ پیش رس دیلن توماس^۲ Dylan Thomas آگاه شد، «یادگار»ی به عنوان دست به قتل نفس‌مزن^۳ بر صفحه کاغذ رقم زد. این یادنامه که به قلمی سوزان نوشته شده بسود، برای انتشار نوشته نشده بود. اما با اینهمه، به سرعت، دست به دست گشت و به چندین زبان برگردانده شد. اگر کسی درباره سرنوشتی که در اجتماع ما قسمت شاعر می‌شود، شك داشته باشد، این یادگار را که درباره شاعر ویلز Wales - نویسنده تصویر هنرمند به عنوان توله سگ - نگاشته شده است، بخواند.

وضع و موقع و اوضاع و احوال زندگی شاعر (به مفهوم اعم و به مفهوم اخص کلمه) - بی‌چون و چرا - مقیاس حقیقی نیروی حیاتی هرملتی را نشان می‌دهد. شعر، هنوز هم که هنوز است، در چین و ژاپن

۱. نویسنده امریکائی که در سال ۱۹۰۵ تولد یافته است.
۲. دیلن توماس، شاعر انگلیسی، که در سال ۱۹۱۴ تولد یافته بود و در سال ۱۹۵۳ درگذشت.
۳. این «یادگار» از طرف Horace Schwartz صندوق پست شماره ۵۰۳ - Sunnyvale کالیفرنیا - ۱۹-۵۵ انتشار یافته است. «دست به قتل نفس‌مزن» یکی از ده فرمان - احکام عشره - است.

و هند و افریقا - سرزمین ابتدائی افریقا - بسیار ریشه‌دار است. چیزی که آشکارا این مملکت - مملکتی که حتی پی هم نمی‌برد که به چیزی احتیاج داشته باشد - به آن احتیاج دارد، موجودی خیالپرست، ودیوانه‌ای برخوردار از الهام، است. هنگامی که لحظه به خاک سپردن او فرا برسد، با چه صرعی که به موضوع «معاشرت ناپذیری» این گوشه‌نشین، یگانه عاصی راستینی که در این اجتماع گنبدیده زیسته است، نمی‌پردازیم. با اینهمه، این اشخاص هستند که به این اصطلاح فرسوده «معاشرت ناپذیری» معنی و مفهوم می‌دهند.

موریس نادو^۱ Nadeau در مقاله‌ای که روز بیست و پنجم ژانویه ۱۹۵۵ - به عنوان بودلر و سیاست در مجله «هنرهای زیبا» Beaux - Arts انتشار یافت، چنین نوشته است: «بودلر در قلب روباز من بی‌انقطاع می‌خواهد نشان بدهد که خویشتن را با دنیا و آئینه‌هایش بیگانه می‌بیند. و این دنیا که می‌گوید، دنیای بورژوازی است که اخلاق «پیش‌تخته‌ای» و سوداگرانه‌اش برای او مایه دهشت می‌شود، دنیائی که حرص می‌زند، گرسنه مادیگری‌هاست، دنیائی که شیفته خویشتن است و پی نمی‌برد که پا به مرحله انحطاط نهاده است، دنیائی که وی با حس پیشگوئی غریبی می‌بیند که بیشتر از پیش رنگ امریکائی پیدا می‌کند و بیشتر از پیش دستخوش خوی حیوانی می‌شود، و هر چیزی که در آن التهاب و اشتیاق به سوی پلوتوس Plutus - خدای ثروت -

۱. منتقد برجسته فرانسوی، مؤلف تاریخ سوررئالیسم [۱۹۴۵] - اسناد سوررئالیسم [۱۹۴۸] و مدیر مجله‌های Les Lettres Nouvelles, La Quinzaine Littéraire, که بدبختانه اکنون هردو به محاق تعطیل افتاده است. نادو در حال حاضر مدیر مؤسسه طبع و نشر L.N است.

نباشد، مسخره‌ای بیکران خوانده خواهد شد.»

آنچه بیشتر از هر چیز دیگر، در آثار شعرای بزرگ قرن نوزدهم و شعرای بزرگ قرن بیستم، مایهٔ تعجب و حیرت می‌شود، لحن پیشگویانه و پیامبرانهٔ آنان است. به استثنای بلیک^۱ Blake و ویتمن^۲ Whitman که نوشته‌هایشان در تماشای رؤیای کیهانی شناور است، تازه‌ترین شعرای ما پناهگاهی در اعماق جنگلی سیاه پیدا کرده‌اند. هزارهٔ^۳ دلفریب و افسونگرانه‌ای که مایهٔ الهام اهل مکشفه‌ای چون ژواشن دو فلوریس^۴ Joachim de Floris، ژروم-بوش^۵ Jerome Bosch، پیک‌دولامیراندول^۶

۱. William Blake (۱۷۵۷-۱۸۲۷) - شاعر و نقاش انگلیسی که در لندن تولد یافته بود. از اوان نوجوانی مستغرق الهام‌ها و مکشفه‌ها و رؤیاها بود. حزقیل پیغمبر را می‌دید که میان شاخه‌های سبز نشسته است، و درختی در پکهم Peckham می‌دید که پر از فرشته بود. و تا پایان زندگی نیز به همین حال ماند. تخیل سرشارش در شعر و تصویر جویای بیانی تازه بود. «ترانه‌های بیگناهی» اش در سال ۱۷۸۹ و «ترانه‌های تجربه» اش در سال ۱۷۹۴ انتشار یافت. وصلت بهشت و دوزخ - دروازه‌های بهشت - رؤیاهای دختران آلبیون - اورشلیم - و میلتن Milton برخی دیگر از آثار او است.

۲. Walt Whitman شاعر امریکائی که در وست‌هیل West-Hill تولد یافته است (۱۸۱۹-۱۸۹۲) مصنف مجموعهٔ شعری است به عنوان برگهای گیاه. ۳. Millenium فرمانروائی هزارساله‌ای است که شیفتگان «هزاره» چشم به راهش هستند - به عقیدهٔ آنان مسیح موعود پیش از روز محشر هزار سال بر روی زمین فرمانروائی خواهد داشت.

۴. متاله و عارف ایتالیائی که در سال ۱۱۴۵ در چلیکو Celico - ناحیهٔ کالابری Calabre - تولد یافته و در سال ۱۲۰۲ در گذشته است.

۵. نقاش و مجسمه‌ساز و حکاک هلندی که در سال ۱۴۶۲ تولد یافته بود و در سال ۱۵۱۶ از دنیا رفت.

۶. دانشمند ایتالیائی که در قصر میراندول - نزدیک مودن Modéne - تولد

Pic de la Mirandole شده است و هنوز هم که هنوز است، نزدیکیش دغدغه‌ای بیشتر درد لها برمی‌انگیزد، جای خود را به خطر اضمحلال مطلق داده است. در گرداب روزافزون ظلمت و اختلال-هرج و مرج راستین-شعرای امروز از زیر بار درمی‌روند... خودشان را در پشت زبان مرموز و جادوگرانه‌ای پنهان می‌دارند که روز به روز ناخوانا تر و ناشناختنی تر می‌شود. و چون یکی پس از دیگری در تاریکی فرو می‌شوند، ملت‌هایی که زاده شدنشان را دیده‌اند، سرسختانه به سوی نابودی خودشان می‌روند.

بساط قتل نفس، هر چند بزرگ باشد، بزودی پایان خواهد یافت. به تدریج که آوای شاعر روی به ضعف نهد، تاریخ معنی و مفهوم خویش از کف می‌دهد و امید به رجعت و قیامت و محشر چون سپیده دمی تازه و مو حش بر ضمیر انسان می‌تابد. و درست اکنون که بر لبه پرتگاه هستیم می‌توانیم دریابیم که هر چه یاد گرفته‌ایم، نادرست است. این بیان مخرب هر روز و همه جا-در میدانهای نبرد، در آزمایشگاهها، در کارخانه، در جراید، در مدرسه، در کلیسا، به صورت حقیقت درمی‌آید. ما، پاك در گذشته زندگی می‌کنیم، و مغزهایمان انباشته از اندیشه‌های مرده، اعتقادهای مرده، علوم مرده است. و آنچه ما را در کام خود فرو می‌برد، گذشته است، نه آینده-آینده از آن شاعر است و پیوسته از آن شاعر خواهد بود.

شاید رمبو، با آن فرار خود از دنیا، روح خویش را از گزند سرنوشتی بدتر از آن سرنوشت که در حبشه نصیبش شد، مصون داشته

→ یافته بود. در نتیجه پیش‌رسی شگرف، و در آن واحد، در نتیجه تهور نظرهای خود در زمینه فلسفه و حکمت الهی، انگشت‌نما شد. (۱۴۶۳-۱۴۹۴).

باشد. و اگر شکار روحانی، روزی از روزها پیدا شود، شاید دلیلی را که امروز دردست نداریم، برای ما فراهم بیاورد... و شاید - کسی چه می‌داند؟ - رابطه‌ای گردد در میان فصلی درجه‌نم و آن نوتل در روی زمین که در زمان گذشته برای رؤیاپرست جوان واقعیتی شده بود.

رمبو، به وسیله زبان «رمزی» روح، همه آن حادثه‌ها را که اکنون رخ می‌دهد، نوشته است. به عقیده من، در میان نظر او راجع به دنیا و زندگی جاودانی و رؤیای پیامبران بزرگ، هیچ تناقضی وجود ندارد. ماه‌ها بار بار برانگیخته شده‌ایم که دیدی تازه درباره آسمان و زمین پدید آوریم، که از صفر آغاز کنیم، که بگذاریم مردگان مردگان را به خاک بسپارند، که برادروار زندگی کنیم و به نوتل در روی زمین واقعیت دهیم. و اغلب این اخطار را شنیده‌ایم که اگر تمنای زندگی تازه‌ای را برای هر کس و همه به شکل اعتقادی زنده و جاندار درنیاوریم، بیم آن می‌رود که زندگی زمینی هرگز چیزی جز اعراف یا دوزخ نباشد... یگانه مسأله‌ای که هر گونه مفری را از دست ما می‌گیرد، این است که تا کی می‌توانیم چیزی را که محتوم است، به تعویق بيفکنیم؟

اگر در مقام این تفکر و تأمل بر آییم که نوجوانی ساده دنیا را به تزلزل انداخته است، چه باید گفت؟ مگر در حلول رمبو به روی زمین، مثل بیداری گوتاما^۱ Gautama یا پذیرش صلیب از ناحیه عیسی،

۱. بودا (به معنی حکیم) یا ساکیامونی Cakya-Mouni (به معنی گوشه - نشین ساکیاها) نام‌هائی است که به حسب معمول به سیدارتا گوتاما Sidharta Gautama موجد آئین بودائی داده می‌شود. گوتاما که وجود تاریخی دارد، پسر رئیس قبیله ساکیاها بود و مذهب تازه را در برابر قورمالیسم برهمن‌ها بنیاد نهاد (قرن پنجم پیش از میلاد). از آنجا که زندگی را درد و رنج می‌پنداشت

یا رسالت رهایی بخش و باور نکردنی ژاندارك چیزی مطلق معجزه-
 آسا وجود ندارد؟ آثار او را به هر مفهومی که برایتان داشته باشد،
 تفسیر و تعبیر کنید، زندگی‌ش را به دلخواهتان تشریح کنید اما
 سبکسرانه نگیریدش. آینده، سراپا، از آن اوست، حتی در آن صورتی
 هم که آینده‌ای وجود نداشته باشد.

هنری میلر

بیگت سود، کالیفرنیا ۱۹۵۵

→
 شمرد و این درد ورنج را زاده هوس و شهوت می‌دانست این اصل را به میان
 آورد که چشم‌پوشی از خویشتن و ایشار نفس یگانه وسیله رهایی از چنگ هوس
 و شهوت است. فناء محض، نیروانا Nirvana خوانده می‌شود و منظور و غایت
 بودا این است که مؤمن را، از هماندم که این زندگی خاکی پایان می‌پذیرد،
 به سوی نیروانا راهنمون شود.

۱
قیاسها، مناسبتها،
رابطه‌ها و نتیجه‌ها

نخستین باری که نام رمبو را شنیدم، به سال ۱۹۲۷، در زیر زمین یکی از خانه‌های کبره بسته بروکلین Brooklyn بود. در سی و شش سالگی، هنوز زندانی فصل پایان‌ناپذیر جهنم خویش بودم. کتابی گیرا درباره رمبو در خانه افتاده بود، اما، من، حتی کرم ننموده بودم که نگاهی بر آن بیفکنم. تنها به این علت که از زنی که آن روزها با ما می‌زیست و صاحب این کتاب بود، نفرت داشتم. در واقع، قیافه و اخلاق و رفتارش مایه آن می‌شد که تا حدودی که به‌تصور آید، به رمبو شباهت داشته‌باشد (اما باید بگویم که من از این نکته روزگاری پس از آن تاریخ آگاه شدم).

اگرچه رمبو موضوع مستمر و دائم گفتگوی تلما Thelma و زن من بود، باز هم می‌گویم که کمترین کوششی برای شناختن او به کار نمی‌بردم و حقیقت این است که برای بیرون راندنش از ذهن خود مثل شیطان دست و پا می‌زدم. زیرا که آن روزها، به‌دیده‌من، مظهر دیوی می‌نمود که، ندانسته، باعث همه شکنجه‌ها و همه بدبختیم شده بود. می‌دیدم که تلما - که به‌چیزی نمی‌شمردمش - همانند او شده است و تا حدود امکان، نه در زندگی روزانه، که در اشعاری هم که می‌نوشت، به تقلید وی می‌پردازد.

همه‌چیز دست به‌دست هم می‌داد تا من نام او، نفوذ او، و حتی

هستی او را نیز نفی کنم. آن روزها درپستترین مرحله‌ی همه‌ی زندگی خود بودم، و همتی که داشتم روبه‌تباهی می‌رفت. خویشتن را می‌بینم که در زیرزمین مرطوب و یخزده نشسته‌ام و کوشش دارم که درپرتو لرزان شمع، با مداد چیزهائی بنویسم. درصددنوشتن قطعه‌ی شعری برمی‌آمدم که وصف فاجعه‌ی خودم باشد و هرگز نمی‌توانستم به اتمام چیزی جز نخستین پرده‌ی فاجعه‌ی توفیق بیابم... در آن حالت نومیدی و نازائی، بیگمان، درباره‌ی نبوغ این شاعر هفده ساله به شبهه می‌افتادم. آنچه درباره‌اش می‌شنفتم، به‌مانند چیزی که این تلمای دیوانه از خود در آورده باشد، آزارم می‌داد. آنگاه، به‌سہولت گمان می‌بردم که این زن قدرت دارد که شکنجه‌های باریک‌بینانه و نابکارانه‌ای برای ایداء من پیدا کند، زیرا که او نیز، به‌همان اندازه‌ای که من خود از وی تنفر داشتم، از من تنفر داشت. زندگی‌ای که ما هر سه به‌سر می‌بردیم و من داستان‌ش را در سراسر تصلیب گلگون بازگفته‌ام، گفتمی که از داستانهای داستایوسکی بیرون آمده بود. و اکنون این چیزها به‌نظرم وهم‌آلود و باور نکردنی می‌آید.

با اینهمه، قضیه این است که نام رمبو به‌نقطه‌ی نشانه خورده بود. - و تاروزی که آنائیس نین^۱ Anais Nin را در خانه‌اش، به‌ناحیه‌ی لووسین Louveciennes بینم، شش هفت سال دیگر هم کمترین نگاهی به آثار او نکرده بودم، اما پیوسته برایم اسباب دغدغه‌ای بود. حضور مزاحمی

۱. نویسنده‌ی فرانسوی‌نژاد امریکائی که در سال ۱۹۰۳ تولد یافته و در سال ۱۹۷۷ در گذشته است. سالهای سال دوست‌هنری می‌ار بوده است و یادداشت‌هایش که به‌چندین مجلد سر می‌زند، یکی از گرانمایه‌ترین گنجینه‌های دنیای شعر و ادب عصر ما است.

هم بود. «روزی از روزها باید مرا به حساب بیاوری». و این جمله، جمله‌ای بود که بی‌انقطاع به گوشم می‌گفت. روزی که نخستین بیت رمبو را خواندم، يك باره دریافتم که آنچه تلما را آنهمه به‌هذیان می‌آورد، زورق مست^۱ بوده است.

زورق مست! این عنوان، اکنون در پرتو تجربه‌هایی که پس از آن روزگار اندوخته‌ام، به‌چشم چه‌گویا می‌نماید! تلما، در خلال این احوال، در تیمارستانی مرده بود. و من اگر به پاریس نرفته بودم، و آنجا، جدّاً شروع به‌کار نکرده بودم، گمان می‌برم که سرنوشتم با سرنوشت تلما تفاوتی نمی‌داشت. در آن زیر زمین محله‌های بالای بروکلین، کشتی خودم به کام امواج فرو رفته بود. و سرانجام که تیر حمال کشتی قطعه قطعه شد و من در میان دریا دستخوش امواج شدم، پی‌بردم که آزاد شده‌ام و مرگی که از دریایش گذشته‌ام، رهایم داده است.

اگر این دوره زندگی در بروکلین مظهر فصلی درجه‌نم من باشد، دوره زندگی در پاریس، به ویژه، از سال ۱۹۳۲ تا سال ۱۹۳۴، کانون اشراقهای من شد.

راه‌بردن ناگهانی به‌دنیای رمبو، دردوره‌ای که هرگز آنهمه بارور، آنهمه شادمان، آنهمه هیجان‌زده نبوده‌ام، این ضرورت را به‌بار می‌آورد که او را کنار بگذارم، زیرا که آفرینشهای خودم، برای من، اهمیتی بیشتر داشت. نظری ساده به آثار وی، از این نکته آگاهم کرده بود که برایم چه اندوخته است ... اگر دینامیت ناب هم بود، من باز هم می‌بایست

۱. یکی از منظومه‌های آرتور رمبو.

فشنک اول خود را بسازم. در آن زمان، به جز خرده ریز مبهمی که در گذشته پیش تلما خوشه چینی کرده بودم، چیزی از زندگی او نمی دانستم. هنوز سطری از زندگی نامه اش نخوانده بودم. در سال ۱۹۴۳ که با جان دادلی John Dudley نقاش، در بورلی گلن Beverley Glen می زیستم، نخستین بار به کتابی درباره رمبو برخوردم. و این کتاب فصلی در جهنم ژان ماری کاره Jean-Marie Carré بود. سپس، کتاب اینیدا ستار کی Enid Starkie را خواندم. و از این مطالعه منقلب و متحیر بیرون آمدم. چنین می نمود که هرگز سرگذشتی دردناکتر و جانسوزتر از سرگذشت رمبو نخوانده ام. رنجها و دردهای خود را که بسی از دردهای او فراتر می رفت، پاک فراموش کردم. بیداد گریها و خواریهائی را که دیده بودم، پرتگاه نومیدی و ناتوانی را که بارها به کامش فرو رفته بودم، از یاد بردم. مثل تلما که در زمان گذشته پیوسته از رمبو حرف می زد، نمی توانستم از چیزی جز رمبو حرف بزنم. هر کسی که به خانه ام می آمد، مجبور بود به ترانه رمبو گوش بدهد.

از روزی که نخستین بار نامش را شنیدم، هیجده سال می گذرد اما باید بگویم که، پس از اینهمه سال، تازه امروز قادر هستم که از گفته هایش سر در بیاورم و آثارش را به عنوان غیب بین بخوانم. اکنون از عظمت ره آوردش، و شدت درماندگیش خبر دارم. اکنون به معنی و مفهوم زندگی و آثارش راه می برم، دست کم به آن میزانی که می توان مدعی شناختن زندگی و آثار دیگران شد. اما آنچه بر من عیان است، معجزه ای است که از همان سرنوشت مخوف رهایم داد.

رمبو در هیجده سالگی گرفتار بحران عظیم خود شد، و در آن دوره بود که تמרزهای جنون پیش رفت. از آن زمان زندگی به صورت

برهوتی بیکران در آمد. بحران من در خلال سی و شش سی و هفت سالگی پدید آمد، در آن سنی که رمبو مرد. در زندگی من، این دوره، سر آغاز شکفتگی شد. رمبو ادبیات را محض خاطر زندگی رها کرد. من عکس این کار را کردم. رمبو از خیالها و وهمهایی که برانگیخته بود، گریخت، من این خیالها و وهما را پذیرفتم. من که از بیهودگی و اسراف و تبذیری که یگانه تجربه‌ام درباره دنیا بود، بازگشته بودم، درنگ می-کردم و نیرو و همت خویش را در راه آفرینش به کار می‌انداختم. با همان شوق و التهاب که به صحنه زندگی می‌جستم، به عالم نویسندگی روی می‌آوردم، به عوض آنکه زندگی را به باد دهم، غنیمت می‌شمردم. معجزه، پشت سرمعجزه بود... هرچه بدی بود، به نیکی بدل می‌شد. رمبو اگرچه مهمان سرزمینی با آب و هوا و مناظر باور نکردنی بود، اگرچه مهمان عالم هوی و هوسی بود که چون شعرهایش تعجب آور و سرشار از غرابت بود، روز به روز تلخ‌کامتر، گرفته‌تر، نازا تر و اندوهگین‌تر شد.

رمبو ادبیات را به زندگی باز آورد. من جهد کردم تا زندگی را در ادبیات جای دهم. هر دو مان تمایلی شدید به اعتراف داریم و عوالم معنوی و روحانی را ترجیح می‌دهیم. استعداد زبان، استعداد موسیقی - بیشتر از استعداد ادبیات - یکی دیگر از نقطه‌های التقای ماست. من در وجود او به فطرتی راه برده‌ام که آغشته روح «ابتدائی» و آراسته به نقش و نگار ابتدائی است، و قدرت تظاهرها و تجلیهای شگرف دارد. کلودل Claudel رمبو را «عارف وحشی صفت» می‌گفت. چیزی نمی-تواند وی را نیکوتر از این توصیف و تعریف کند. در هیچ جا نمی-توانست بگنجد. همیشه گمان برده‌ام که من هم چنین وضعی داشته‌ام.

و جوه اشتراك ما بيشمار است. می خواهيم اين وجوه اشتراك را به تفصيل بررسی كنم، زیرا كه مطالعه زندگی نامه ها یا نامه ها این مشابها را چنان بر من عیان کرد كه نتوانستم در برابر میل یادداشت كردنشان مقاومت كنم. و گمان نمی برم كه در این میان یگانه کسی باشم... چنین می پندارم كه در این دنیا انبوهی رمبو هست كه روز به روز شمارشان بیشتر خواهد شد. گمان می برم كه نمونه هایی چون رمبو در آینده جانشین نمونه هایی چون هاملت و نمونه هایی چون فاوست خواهند شد. جدائی و شكافی بزرگتر شكل می پذیرد. تا انهدام مطلق دنیای كهن، فرد «غیر عادی» بیشتر از پیش به رنگ جماعت در خواهد آمد. انسان نو تا روزی كه دیگر مبارزه ای در میان اجتماع و فرد نباشد، پدیدار نخواهد شد. آنگاه، نمونه انسان را در مرحله کمال و شكوه و جلالش تماشا خواهیم كرد.

برای درك همه عظمت فصلی در جهنم رمبو كه هیجده سال دوام یافت، شایسته است نامه های او را بخوانیم. بیشتر ایام در سواحل صومالی و سالی چند در عدن زیست. و در آن نامه ای كه به مادرش نوشته است، می توان وصفی از این جهنم روی زمین دید. «نمی توانید ذره ای اینجا را به تصور بیاورید. اینجا هیچ درختی، هیچ درخت خشکی هم نیست... عدن دهانه آتشفشانی خاموش است كه تا كه از شن دریا انباشته شده است. پس، اینجا، به جز مواد آتشفشانی و شن كه نمی تواند ناچیزترین نباتی هم به بار بیاورد، چیزی نمی توان دید و چیزی جز مواد آتشفشانی و شن نمی توان لمس كرد. هر چهار سو شنزاری است سر تا پا بایر... اما اینجا، دیواره های دهانه آتشفشان

مانع راه یافتن هوا است و ما در اعماق این حفره، چون کوره آهک پزی کباب می شویم.»

این نابغه‌ای که از نیروی عظیم حیاتی برخوردار بود و امکانات و منابع بیکران داشت، چه گونه توانست در چنین دیگی فرو برود و زنده زنده در آن کباب شود؟ مردی که هزار زندگی برای کاوش عجایب و غرایب دنیا نمی توانست بسش باشد، و در بحبوحه جوانی دوستان و خانواده اش را برای پنجه در پنجه زندگی انداختن رها کرده بود، با اینهمه می بینیم که سال به سال در جهنم دره‌ای گم می شود... چه گونه می توان این نکته را شرح داد؟ بی شک، می دانیم که هرگز از کش و واکش رفتن به طنابی که به گردن داشت، دست برنداشت، و طرحها و حسابهایی برای آزاد شدن، نه تنها برای گریختن از عدن، که برای گریختن از همه این دنیای عرق و مبارزه داشت. حادثه جو بود و با اینهمه، گرفتار دغدغه این اندیشه بود که آزادی خویش را به دست بیاورد و این آزادی، به نظر وی، آسایش خیال از لحاظ مادی بود. در بیست و هشت سالگی به خانواده اش نوشت که به گمانش بزرگترین و درنگ ناپذیرترین کارها این است که استقلال خویش را، در هر جا که باشد، به دست بیاورد. فراموش کرده بود که از پی جمله «در هر جا که باشد» بگوید که «از هورا هی هم که باشد»... رمبو معجون عجیب بی پروائی و کمروئی است. اگر این جرأت و شهامت را دارد که پابه جایی بگذارد که هرگز هیچ سفیدپوستی ننهاده است، این جرأت و شهامت را ندارد که، بی درآمد منظم، بازندگی به مقابله پردازد... از آدمخواران بیمی ندارد. اما از نژاد خویش بیمناک است. در راه انداختن ثروت گزافی که در سایه اش بتواند کوره زمین را در میان شکوه و تجمل و به فراغ خاطر

زیر پا بگذارد یا در نقطه‌ای مقیم شود، کوششها به کار می‌برد اما اگر، با همه این کوششها گوشه دلخواه را پیدا کند، همان شاعر خیالپرست، همان موجود ناسازگار، و همان آدمی می‌ماند که به معجزه ایمان دارد و پیوسته در جستجوی بهشتی به اشکال گوناگون است. ابتداء چنین می‌پندارد که اگر پنجاه هزار فرانک گرد بیاورد، برای فراهم آوردن آینده‌اش بس می‌تواند باشد اما به‌روزی که نزدیک است این مبلغ را داشته باشد، به این نتیجه می‌رسد که اگر صاحب بیشتر از صد هزار فرانک شود، مایه اطمینان خاطری بیشتر می‌تواند باشد. امان از این چهل هزار فرانک!... از اینکه این مبلغ را پیوسته در جیب خود نگه دارد، گرفتار چه فشار و چه اضطرابی می‌شود! و همین مسأله است که تقریباً مایه نابودیش شد. وقتی که در روی زنبه‌ای از حرار Harrar به ساحل آورده می‌شود - سفری که بر سبیل جمله مترضه باید گفته شود که چهارده پودم حنت مسیح را به یاد می‌آورد - اندیشه‌هایش پیایی به سوی آن طلائی می‌رود که در کمر بندش نهفته است. حتی در بیمارستان مارسی Marseille هم که پایش بریده می‌شود، اندیشه گنجش مایه شکنجه‌اش می‌گردد. و هر گاه که درد باعث آن نشده باشد که شبها خواب به چشمانش راه نیابد، اندیشه پولی که پیش خود نگه می‌دارد، اندیشه پولی که از ترس دزد باید نهفته شود، موجب بی‌خوابیش می‌شود. دلش می‌خواست که آن را در بانکی به‌ودیه بگذارد، اما از آنجا که نمی‌تواند راه برود، چه کار کند؟ به خانه خود نامه‌ای می‌نویسد و التماس می‌کند که بیایند و از گنجینه گرانبهایش مراقبت کنند. همه این چیزها چندان جگر خراش و چندان مضحک و غریب است که نمی‌دانم چه بگوییم یا چه فکر کنم.

اما منشاء این دغدغه خاطر چیست؟ منشاء این نگرانی، ترسی است که در دل هر آفریننده‌ای نهفته است: ترمس از اینک‌ه، در روی زمین، «نخواستنی» و بیهوده باشد. و این است که رمبو، اغلب، در نامه‌هایش، از ناتوانی خود در بازگشت به فرانسه و پیش گرفتن زندگی شهروندی مثل شهروندان دیگر حرف می‌زند. می‌گوید که من در آن‌جا، کسب و تجارتی، شغلی، و دوستی ندارم. مثل همه شعرای چین می‌پندارد که جهان متمدن جنگل است. نمی‌داند در این جنگل چه گونه از خویشتن دفاع کند. پیوسته چنان حرف می‌زند که پنداری پیر شده است. و گاهی از پی این حرفها می‌گوید که چندان دیر شده است که دیگر نمی‌تواند در اندیشه بازگشت باشد و چندان به زندگی آزاد و وحشی منشاء و حادثه جویانه خو گرفته است که نمی‌تواند روزی از روزها، از نطوق به گردن اندازد. پیوسته از کار درستکارانه و آبرومندانه نفرت داشت اما در افریقا و قبرس و عربستان مثل سگ کار می‌کند، خویشتن را از همه چیز، حتی از قهوه و توتون هم محروم می‌دارد، در سراسر سال يك پیراهن پنبه به تن می‌کند، کمترین پوشیزی را که به دست می‌آورد، کنار می‌گذارد به این امید که روزی آزادیش را بخرد. و اگر توفیق هم می‌یافت، می‌دانیم که هرگز خویشتن را آزاد و خوشبخت نمی‌پنداشت و هرگز قادر به گسستن زنجیر ملال نمی‌بود. از مرحله جوانی بی - غم و بی‌قید، به مرحله حزم و احتیاط سن و سال جسته بود. نمونه محض «نجس»، لعنت زده، و مطرودی بود که امید رستگاری نداشت.

درباره این گوشه خصلتش به تأکید سخن می‌گویم، زیرا که اکثر آن رفتارها و روشهای پلید و تعفن باری را که به او اسناد داده می‌شود، روشن می‌کند. چنانکه برخی از تذکره‌نویسان گفته‌اند، خسیس و

روستائی منش نبود. و اگر با خویشتن خشن بود، با دیگران خشن نبود. در حقیقت روحی جوانمردانه داشت. بارده Bardey، کارفرمای پیشینش، چنین می گوید: «شفقتی که داشت بیکران، فروتنانه و راز - دارانه و سرشار از وارستگی بود. و به احتمال، این کار یکی از انگشت - شمارترین چیزهایی است که بی نفرت، دور از استهزاء و تمسخری آمیخته به تحقیر، صورت داده باشد.»

دغدغه‌ای دیگر ذهنش را شب و روز فرا گرفته بود: و آن خدمت سربازی بود. از آغاز هرزه گردی و سرگردانیش تا روز مرگ، از این بابت دستخوش اضطراب بود که در قبال دستگاه «نظام وظیفه» به مقتضای قاعده و قانون رفتار نکرده بود و به اصطلاح به این دستگاه همیزم تر فروخته بود. دوسه ماه پیش از مرگش که در بیمارستان ماری، پایش بریده شده بود، در میان دردهای روزافزون، این ترس بر او چیره شده بود که مبادا دستگاه جای پایش را پیدا کند و به زندانش اندازد... «پس از آن رنجها که دیدم باید به زندان بروم؟ مرگ نیکوتر از چنین چیزی خواهد بود!» از خواهرش به تضرع خواستار می شود که جز به حکم ضرورت مطلق نامه‌ای به او ننویسد و نامه‌هایش را از شهر مجاور به پستخانه بدهد، و تنها به عنوان رمبو، بفرستد و نام روز تعمید را به روی کاغذ ننگارد.

همه پیچ و خم‌های شخصیتش به وسیله این نامه‌های تقریباً بی لطف و ملاحظت، و بی بهره از ارزش ادبی، روشن و آشکار می شود... در این نامه‌ها، به عطش مخوف شناسائی در او، به کنجکاوی سیری ناپذیر او، به امیال بیشمار او، به شهامت و سرسختی او، به شهوت خویشتن - آزاری او، به زهد و ریاضت او، به امساک او، به ترسها و دغدغه‌های او،

به حالت بیمار گونه او، به تنهایی او، به ملال کاوش ناپذیر او، و به احساس او که خویشتن را نجس می‌پندارد، راه می‌بریم. و بیشتر از هر چیز دیگر، چنانکه نزد بیشتر آفرینندگان دیده می‌شود، ناتوانی او را در عبرت آموختن از تجربه می‌بینیم. زندگی جز دور تسلسل پایان‌ناپذیر محنت‌های همانند و رنج‌های همانند نیست. قربانی این توهم می‌نماید که آزادی از بیرون به دست آورده می‌شود. همیشه «نوجوانی» می‌بینیم که از پذیرفتن رنج، یا از معنی و مفهومی به رنج دادن، سرباز می‌زند. برای آنکه بتوانیم شکستی را که اثرش در نیمه دوم زندگی وی به جای ماند، با همه اهمیت و عظمتش دریابیم، کاری نیکوتر از این نمی‌توانیم بکنیم که سفر او را با سفر کابزاده واکا *Cabeza de Vaca* مقایسه کنیم.^۱ اما بگذارید او را در میان برهوتش رها کنیم. غرض من نشاندن دادن برخی از مناسبتها، قیاسها، رابطه‌ها و نتیجه‌ها است. پیش از هر چیز می‌خواهم از پدر و مادر وی و پدر و مادر خود حرف بزنم. مادر من هم، مثل مادام رمبو، طبع شمالی، سرد، متوقع، مغرور، بی‌گذشت و سختگیر و قشری داشت. پدرم اهل جنوب و تخمه پدر و مادری باویری بود. پدر رمبو اهل بورگونی *Bourgogne* بود و در میان پدر و مادر چیزی جز رو در روئی و مشاجره و منازعه نبود و جریمه این رو در روئیها و مشاجره‌ها و منازعه‌ها را تخمه‌شان می‌پرداخت و در چنین محیطی بود

۱. مراجعه شود به «نیروی درونی ما» [The Power Within Us] به قلم هانیل لانگ *Haniel Long* که از طرف مؤسسه طبع و نشر دوئل، اسلون و پیرس *Duell, Sloan and Pearce* نیویورک انتشار یافته است.

این کتاب به عنوان «مرگذشت افمون باد کابزاده واکا» به دست اف. ژ. تانپل *F.-J. Temple* مترجم فرانسوی عصر آرمکشا - به زبان فرانسه برگردانده شده است و به سال ۱۹۷۰ به توسط *P.J. Oswald* به بازار آمده است.

که روحی عاصی، روحی که جلو گیری از آن اینهمه دشوار است، قالب خویش را پیدا کرد: من هم، مثل رمبو، بسیار بچه بودم که فریادمی زدم: «مرگ بر...»... مرگ بر هر چیزی که محل تأیید و ترغیب پدر و مادرم بود... و حتی مرگ بر دوستانشان... که در همان اوان کودکی، آشکارا، جلو چشم آندو، دشنامشان می دادم. و این مخاصمه و مخالفت زمانی از میان رفت که پدرم در آستانه مرگ بود و من سرانجام، اندك اندك، پی بردم تا چه حدی به او شباهت دارم.

مثل رمبو، از زادگاه خود متنفر بودم. و تا روز مرگم از آن متنفر خواهم بود. نخستین حرکتی که این شد که پیوندم را با خانه، شهر منفور، مملکت و سکنه آن کسه برایم هیچ ارزش و اهمیتی نداشتند، گسستم. من هم مانند او، پیش رس بودم. از فراز چهارپایه کود کیم، شعرهای بیگانه از بر می خواندم. راه رفتن و حرف زدن را بسی پیش از سن و روزنامه خواندن را بسی پیش از رفتن به کود کستان یاد گرفته ام. همیشه خردسالترین بچه کلاس خویش، بهترین شاگرد، و گذشته از همه این چیزها، محبوب معلم ها و همدرسانم بودم. اما باز هم مثل او، جایزه ها و نشانهای افتخاری را که به من داده می شد، به چشم خواری می نگریستم و چندین بار به گناه «عدم انضباط» از مدرسه بیرون انداخته شدم. چنین می پنداشتم که یگانه وظیفه ام در جریان زندگی دبستانی، دست انداختن معلم ها و برنامه ها است. همه چیز، به چشم من، بیرون از اندازه آسان و بی معنی بود... چنین گمان می بردم که میمون دست آموز هستم...

از اوان نوجوانی، کرم کتاب بودم. در ایام نوئل چیزی جز کتاب نمی خواستم. و آنچه می خواستم يك جا بیست سی کتاب

بود. تا حدود بیست و پنج سالگی، می توانم بگویم که هرگز، بی آنکه يك یا چند کتاب زیر بغل داشته باشم، از خانه بیرون نمی رفتم. سرپا، به هنگام رفتن به سرکار، کتاب می خواندم و اغلب قطعه هایی دراز از آثار شعرای دلخواهم از بر می کردم. و چنانکه به یاد دارم، فاوست گوته یکی از این کتابها بود. بزرگترین نتیجه این حرص مطالعه آن شد که آتش احتیاج به عصیان در دلم تیز تر شود و میل نهانم به سفر و حادثه برانگیخته شود و من روی از ادبیات برتابم. به مرحله ای رسیده بودم که به هرچه در پیرامونم بود، به چشم خواری می نگریستم و کم کم از دوستانم می بریدم و خلق غیر عادی و گوشه نشینانه ای پیدامی کردم که باعث می شود آدم را عجیب و غریب بدانند. در هیجده سالگی (که سن بحران رمبو بود) سرانجام بدبخت و گرفته و بینوا و نومید شدم. چنین می نمود که تنها تغییر اساسی محیط می تواند به این رفتار همیشگی پایان دهد. در بیست و يك سالگی بندها را گسستم اما نه به مدتی که دراز باشد. نخستین گریزهایم، مثل گریزهای رمبو، پیوسته سانه بود، مصیبت بار بود. به میل خویش یا به اجبار، پیوسته، یأس در دل، به خانه بر می گشتم. چنین می نمود که هیچ مفری یا هیچ فرصت نجاتی نیست. به کارهایی که به منتهی درجه بی معنی، و به منتهی درجه انباشته از غرابی خنده آور بود، و خلاصه، به هر کاری که اهلش نبودم، می پرداختم. به مانند رمبو، در معادن سنگ قبرس، بیل و کلنگ به دست گرفتم، به تناوب، کارگر روزمزد، کارگر دوره گرد، یا گدای هرزه گرد شدم. حتی در تمنی و هوسی هم که داشتم، شبیه او بودم و بدینگونه، چون از خانه می گریختم، می خواستم در هوای آزاد زندگی کنم، دیگر صفحه کتابی را باز نکنم، از دسترنج خود زندگی کنم و مردفصاهای

بزرگ باشم نه شهر نشین.

با اینهمه، زبان و اندیشه‌هایم پیوسته رازم را آشکار می‌کرد. خواه و ناخواه ادیب کامل عیار بودم. و چون، با اینهمه، قادر به معاشرت و مراوده با اکثر اشخاص و مخصوصاً توده مردم بودم، همیشه عنصری مشکوک شمرده می‌شدم. و این امر بسیار شبیه رفتنهای من به کتابخانه بود. همیشه کتب ضاله می‌خواستم. کتابخانه هر چند پرمایه و توانگر می‌بود، کتابی که می‌خواستم، هرگز نبود یا بر من ممنوع بود. در آن دوره، چنین می‌پنداشتم که هر چه زندگی را به وجود می‌آورد و از زندگی سرچشمه می‌گیرد، بر من ممنوع است. طبعاً مجرم سخت‌ترین کیفر خواستها بودم... پس، زبانم که از دوره کودکی مایه رسوائی و خشم و هیاهو بود- (و به یاد دارم که در شش سالگی به جرم فحشهای هرزه به کلانتری کشانده شده بودم)- بسی خشم آورتر و بی‌پرده‌تر شد.

و روزی که خواندم که رمبو، در دوره جوانی، نامه‌هایش را اغلب به امضاء «این رمبو بینوای بی‌عاطفه» می‌نوشت، چه ضربه‌ای خوردم. «بی‌عاطفه» صفتی بود که لذت می‌بردم به من داده شود. عاری از اصول، عاری از وظیفه‌شناسی و هرگونه قاعده زندگی بودم. هر گاه که دلم می‌خواست، می‌توانستم همه وسواس‌ها را چه در قبال دوستان و چه در قبال دشمنان پاک زیر پا بگذارم. بدی و دشنام علی‌العموم پاداش نیکیهائی بود که در حق من صورت می‌گرفت. گستاخ، خود پسند، بی‌گذشت، بودم و غرضهائی سخت و سرسختی و لجاجتی ستم‌گرانه داشتم. خلاصه، خلقم که آشکارا زننده و ناپسند بود، هرگونه معاشرتی را با من بسیار دشوار می‌کرد. با اینهمه، ارجی بسیار به من نهاده

می‌شد. افسون و اشتیاقی که می‌افشاندم، به‌قرار معلوم، مایهٔ آن می‌شد که عیبهایم بخشوده شود. اما این امر جز آنکه مرا به جسارت‌هایی بیشتر برانگیزد، فایده‌ای دیگر نداشت. اغلب متحیر می‌ماندم که به این ترتیب چه‌گونه می‌توانم گلیم خویشتن را از آب بدر ببرم. حداکثر لذت را از هتك حرمت و اذاء اشخاصی می‌بردم که خودشان را به نحوی از انحاء برتر از من می‌پنداشتند. با این اشخاص جنگی بی‌امان آغاز می‌کردم. با اینهمه، کسی بودم که می‌توان بچهٔ خوب نامش داد. از آنجا که طبعی مهربان و پرنشاط داشتم، دل و زبانم یکی بود. زمانی که بچه بودم، اغلب با فرشته برابر نهاده می‌شدم. اما بسیار زود، اسیر دیو عصیان شدم. و این روح عصیان را مادرم در وجود من رسوخ داده بود. و من نیروی حیاتی جلوگیری ناپذیرم را علیه او و علیه هر چیزی که وی نمایند‌ه‌اش بود، به‌کار می‌انداختم. تا پنجاه سالگی، هرگز از سرمحبت به یادش نیاوردم. اگرچه حقیقهٔ هرگز دلخورم نکرده بود و جلویم را نگرفته بود (و تنها به این دلیل که ارادهٔ من نیرومندتر بود) وجودش را مدام مانعی بر سر راه خود می‌پنداشتم و می‌دیدم که این شبح سر تا پا عتاب و ملامت، خاموش و نابکار، مثل زهر به تائی در رگ‌هایم نفوذ می‌یابد.

به‌هنگامی که دانستم که رمبویه مادرش اجازهٔ خواندن دست‌نوشتهٔ فصلی در جهنم را داده است، متحیر ماندم. هرگز این تصور به‌مغزم راه نیافته بود که نوشته‌هایم را به پدر و مادرم نشان بدهم. یا حتی دربارهٔ موضوع این نوشته‌ها با ایشان گفتگوها کنم. نخستین باری که از تصمیم خویش دربارهٔ نویسنده شدن آگاهشان کردم، به وحشت افتادند، گفتی که خبر داده بودم که می‌خواهم تبه‌کار شوم. چرا نباید شغلی مناسب

در نظر بگیرم که بتواند برایم وسیلهٔ امرار معاش باشد؟ هرگز سطری از آنچه نوشته بودم، نخواندند و این مسأله، به هنگامی که دوستانشان از حال من جويا می شدند، نوعی شوخی و مطایبه شده بود، زیرا که در مقابل سؤال: «چه کار می کند» هماندم جواب داده می شد: «اوه، نویسندگی می کند...» گفتی که می خواستند چنین بگویند: دیوانه است، وقتش را مثل بیچه ها صرف خشت زنی می کند.

همیشه رمبو نوجوان را «امرد»ی پیرایه بسته - و پس از آن، رمبو جوان را جوانی خودفروش و خود آرا به تصور آورده ام. هرچه باشد، من هم چنین حال و وضعی داشتم. چون پدرم خیاط بود، عادی بود که پدر و مادرم در بند لباسهای من بوده باشند. چندی دیگر، همهٔ لباسهای آراسته و پرشکوه پدرم را به ارث بردم. درست هم قد بودیم. اما مثل رمبو، باز هم، در جریان دوره ای که شخصیتم با قوت و قدرت نمایان می شد، به نحوی خنده آور و به غرابتی که با غرابت اخلاق پدرم در یک ردیف بود، لباس به تن می کردم. من هم آلت تمسخر مردم پیرامون خود شدم. خاطرهٔ خامی و ناپختگی خود، خاطرهٔ دستپاچگی خود، و مخصوصاً خاطرهٔ کمروئی خود را، به هنگامی که با آدمهای کمی درس خوانده حرف می زدم، از آن دوره در دل نگه داشته ام. رمبو، در برابر فشار و اصرار و الحاح ادبای پاریس چنین می گفت: «من نمی توانم حرف بزنم» با اینهمه، به هنگامی که جبر و فشاری در میان نبود، چه کسی نیکوتر از او می توانست حرفهای خودش را بزند؟ حتی در افریقا هم گاهی سحر و افسون صحبت او را خاطر نشان کرده اند. چه خوب از این حیص و بیص سر در می آوردم! چه خاطرهٔ دردناکی از تمجیمها و لکنتهای خود در برابر اشخاصی که در آرزوی حرف زدن

با ایشان می‌سوختم، در دل دارم! در مقابل، با هر کسی که بود، می‌توانستم به زبان فرشتگان حرف بزنم. از دوره کودکی عاشق موسیقی کلام، افسون کلام و نیروی سحر کلام بودم. اغلب، به اصطلاح، از کلمه‌ها سرمست می‌شدم. قدرت ابداعی بی‌حد و حصر داشتم و خویشتن را به این مخاطره می‌انداختم که شنوندگانم را به سرحد هیستری بکشانم. و بگذارید برسبیل جملهٔ معترضه بگویم که همین صفت را، در نظر اول، در رمبو بازشناختم. و این امر مایهٔ حیرتم شد. در بورای گلن که از خواندن زندگی نامهٔ رمبو به سرحد اشباع رسیده بودم، گفته‌های وی را با گچ بر دیوارهای آشپزخانه، سالون نشیمن، دستشویی و حتی بیرون از خانه‌هم، می‌نوشتم... از لحاظ من، این جمله‌ها هرگز قوت از کف نخواهد داد. هر بار که به این جمله‌ها برمی‌خورم، همان ریشه، همان شور و شادمانی را در خود می‌بینم و بازهم، به همان گونه، از این می‌ترسم که اگر مدتی بیرون از اندازه درباره‌شان الحاح داشته باشم، دیوانه شوم. چند نویسنده ممکن است چنین تأثیری در شما داشته باشند؟ هر نویسنده‌ای، مصنف بندی افسونگرانه، جمله‌هایی به یادداشتنی است اما رمبو به وفور از این بندها و جمله‌ها دارد، هر صفحه‌ای از نوشته‌هایش سرشار از اینگونه جمله‌ها و بندها است، چون در و گوهری که از صندوقی شکافته فرو می‌ریزد. این موهبت، موهبتی است که مرا تاقیامت به رمبو پیوند می‌دهد و یگانه موهبتی است که من در آن باره براورشک می‌برم. امروز، پس از همهٔ آن چیزهایی که نوشته‌ام، ژرفترین تمنای دلم این است که کار کتابهایی را که در کلهٔ خود دارم، یکسره کنم و خویشتن را به دست آثاری که بیهودگی محض و تفتن محض است، رها کنم. من هرگز شاعری مثل

او نخواهم شد اما تخیل هنوز مرزهای بیکرانی دارد که باید به آن رسید.

واکنون به «دوشیزه چشم بنفش» می‌رسیم. کمترین چیزی از این دوشیزه نمی‌دانیم، جز اینکه رمبو نخستین داستان عشق دردناکش را بدیون او بوده است. نمی‌دانم درباره این دوشیزه یا دختر آن کارخانه‌دار گفته است که احساس می‌کند چون «سی‌وشش میلیون لوله‌سگ نوزاد هراسان» است اما معتقد هستم که عکس‌العمل او در برابر محبوبه‌اش چنین بوده است. دست کم می‌دانم که عکس‌العمل خودم چنین بود و چشمهای بنفشی‌هم در این میان وجود داشت. از این گذشته، محتمل است که من هم چون رمبو، در بستر مرگ خود، باز در اندیشه او باشم. همه چیز رنگ این حادثه نخستین و مصیبت بار را به خود گرفته است. و باید گویم که بزرگترین غرابت قضیه در این است که آن دختر دست‌برد بر سینه من نزد، که من بودم که بادل‌ی پراز ترس و ستایش گریختم. خیال می‌کنم که قضیه رمبو هم کم و بیش چنین بوده است. آنچه درباره وی می‌توان گفت، این است که طبعاً، همه چیز - تاهبجده سالگیش - در بدنی سخت کوتاه روی هم انباشته شد. به همان گونه‌ای که همه پرده نمر و ادب را در ظرف سه چهار سال زیر پا گذاشته بود، راه زندگی عادی را هم به سرعت پیمود. برای آنکه به نویدها و محتوای چیزی پی‌برد، کاری جز این نداشت که لب به آن بزند. بدینسان، زندگی عاشقانه‌اش، از حیث جنس زن، بسیار کوتاه بود. دیگر جز در حبشه که زنی بومی را به نام معشوقه شریک زندگی خود کرده بود، سخنی از این موضوع به بیان نیامد. اما چنانکه می‌توان حدس زد، مسأله مسأله عشق نبود. و اگر عشقی داشت، وقف پادو «حرار»یش «جامی» کرد که می‌خواست چیزی

به عنوان هبه برایش به جای گذارد. و چون می دانیم که رمبو زندگیش را چه گونه به سر آورد، کمتر احتمال می رود که قادر بوده باشد باردیگر ازدل و جان دوست بدارد.

به قرار معلوم، ورلن^۱ Verlaine درباره رمبو گفته بود که هرگز خویشتن را نه وقف خدا و نه وقف انسان کرد. هر کسی به زعم خود باید داوری کند که قضیه، در واقع، از چه قرار است. به نظر من یکی، چنین می نماید که هیچکس دیگر بیشتر از رمبو نمی توانست در آرزوی وقف وجود خویش باشد. در دوره کودکی خویشتن را وقف خدا و در جوانی وقف دنیا کرد. در هر دو مورد، دریافت که گرفتار فریب و خیانت شده است. مخصوصاً، پس از کمون Commune خونین، به کنجی پناه برد و از آن زمان، روح عمیقش دست نخورده، نزدیک نشدن و دور از دسترس ماند. و از این لحاظ، دی. اچ. لاورنس^۲ D. H. Lawrence را

۱. Paul Verlaine (۱۸۴۴ - ۱۸۹۶) - شاعر فرانسوی که در شهر «مس» Metz تولد یافته بود. در آغاز کار، مستخدم دولت و شاعر محافل و مجالس بود و به تبلیغ بشر دوستی می پرداخت. بر اثر عشقی بد فرجام، الکلیسم و نفوذ بودلر، دستخوش آشفتگی و پریشانی معنوی و روحانی شد، پس از دوره ای که باید دوره تسکین خاطر گفت، برخورد بارمبو انقلابی در زندگیش به بار آورد و هستیش را زیر و رو کرد. در خلال این احوال مذهب کاتولیک و قوه خلاقه خویش را بازیافت و از شعری سرشار از تصویر و آهنگ دم زد. به ناخواه رئیس مکتب انحطاط شد و معروف «شعراى لعنت زده» گشت. سپس از این دخمه به آن بیمارستان و از این بیمارستان به آن دخمه رفت و در این دوره آوارگی و سرگردانی، باز هم مجموعه هائی انتشار داد. داستان زندگیش، از دردناکترین داستانها است.

۲. David Herbert Lawrence نویسنده انگلیسی که در ایستوود Eastwood تولد یافته بود (۱۸۸۵ - ۱۹۳۰) - در داستانهای خود به تجلیل جهشها و

به یادم می آورد که در باره ضرورت حفظ و صیانت قلب هستی خود حرفهای بسیاری داشت.

مشکلهای راستین از آن لحظه‌ای پدید آمد که رمبو برای کسب معاش خود دست به کار شد. همه استعدادهایش - و چه استعدادهای بسیار - بیهوده می نمود. اما به رغم همه شکستها و ناکامیهایش می بینیم که سرسختی می کند. «به پیش، باز هم به پیش!». نیرویش بی حد و حصر، اراده اش رام نشدنی، و گرسنگیش سیری ناپذیر است. «بگذار شاعر در کشش خود به سوی ناشنیده و تسمیه ناپذیر سقط شود!» هر گاه به آن دوره‌ای می اندیشم که رمبو برای ورود به اجتماع و فراهم آوردن کمترین تکیه گاهی برای خود به کوششی نیمه دیوانه وار دست می زد، هر گاه که حمله‌های پیاپی وی را - (مانند حمله‌های سپاه به محاصره افتاده‌ای که در صدد شکستن حلقه محاصره بر می آید) - به این سمت و آن سمت به یاد می آورم، دوره جوانی خود را در برابر چشمانم می بینم. در دوره نوجوانیش سه بار به بروکسل و پاریس می رود و دوبار به لندن... در آن احوال که مبادی زبان آلمانی را به اندازه کفایت فرا گرفته است، از اشتوتگارت Stuttgart به راه می افتد و وورتمبرگ Wurtemberg را پیاده زیر پا می گذارد و از سویس به ایتالیا می رود. از میلان، باز هم پیاده، پای در راه می نهد و از طریق بریندیزی Brindisi به سوی جزایر سیکلاد Cyclades روی می آورد، و یگانه فایده‌ای که از این سفر می برد، آفتاب زدگی است که باعث می شود از راه لیوورن Livourne به مارسسی بر گردانده شود. شبه جزیره اسکاندیناوی و دانمارک را به اتفاق مهر که -

→ جوششهای ابتدائی طبیعت و آزادی عمل جنسی پرداخته است. «فاسقه‌ها و پسرها» و «فاسق لیدی چترلی» Lady Chatterley's Lover از آثار او است.

گیران دوره گرد می پیماید. در هامبورگ و آنورس و رتردام سوار کشتی می شود. به سپاه هلند در جاوه می پیوند و هماندم از صفوف این سربازان می گریزد. روزی که، سوار بر سفینه ای انگلیسی، از برابر جزیره سنت هلن Sainte - Hélène می گذرد و سفینه از لانگر انداختن در ساحل این جزیره امتناع دارد، از عرشه به میان اقیانوس می پرد اما پیش از آنکه بتواند به جزیره برسد، مثل ماهی از آب می گیرندش. از وین Vienne، پلیس به جرم هرزه گردی تاملر باویر همراهی اش می کند. و از آنجا، در التزام رکاب پلیسی دیگر به لورن Lorraine برده می شود. درهمه این رفت و آمدها، همیشه بی پول، پیوسته پیاده، و شکمشن بیش و کم تهی است. در چویتا وکیا Civita Vecchia با همان ورم معدی که زاده اصطکاک دنده ها بر معده است، از کشتی پایین آورده می شود. بیرون از اندازه پیاده راه رفته است... و در حبشه، برای آنکه بیرون از اندازه بر پشت اسب نشسته است. درهمه چیز راه افراط پیموده است. در حق خود قساوت می کند. هدف پیوسته در آن سوی خط است...

چه قدر از دیوانگیش سردر می آورم!... هنگامی که به زندگی خود در آمریکا می اندیشم، به نظرم می آید که هزاران هزار کیلومتر، با شکم گرسنه، راه پیموده ام. پیوسته در جستجوی دو سه پشیز، در جستجوی نانی خشک، در جستجوی کاری، و در جستجوی گوشه ای بودم که بتوانم در آن بیدم. پیوسته در جستجوی سیمای دستانه ای بودم!... گاهی، با وجود گرسنگی، به راه می افتادم، به اتومبیلی اشاره می کردم و این کار را به عهده راننده می گذاشتم که هر جا خواسته باشد پیاده ام کند، زیرا که جز تغییر محیط، تمنائی دیگر نداشتم. انبوهی از رستورانها های نیویورک را می شناسم، نه برای آنکه مشتری این رستورانها

بوده‌ام، که برای آنکه دم درهایشان مانده‌ام و با حرص و ولع چشم به روی مردمی دوخته‌ام که برای غذا خوردن سر میزها می‌نشستند. هنوز هم می‌توانم بوی برخی از بساطها را که سرپیچ خیابانها «هات داگ» می‌فروختند، بشنوم. هنوز هم سر آشپزهای «پیش‌بند سفید بسته» را که «وافل» Waffle و «بن کیک» Pan - Cake در ماهی تابه سرخ می‌کردند، بر لب پنجره‌ها می‌بینم. گاهی چنین می‌اندیشم که گرسنه به دنیا آمده‌ام. راه‌پیمائی، هرزه‌گردی، میوه‌چینی، سرگردانیهای تب‌آلود و بیهوده‌را یارو همدم گرسنگی می‌کنم. اگر این سعادت را می‌داشتم که در جریان در یوزگی اندکی بیشتر از آنچه برای يك وعده غذا ضرورت داشت، به‌چنگ بیاورم، هماندم به‌تئاتر یا سینما می‌رفتم. یگانه‌اندیشه‌ام، به‌هنگامی که شکم سیر بود، این بود که گوشه‌ای گرم و نرم پیدا کنم تا بتوانم تمدد اعصابی بکنم و یکی دو ساعت فقر و بدبختیم را از یاد ببرم. در آن گونه‌ها مواقع، دیگر چندان پولی برایم نمی‌ماند که بتوانم سوار تراموا شوم. وقتی که محیط نیم‌گرم و نیمه زهدان مانند تئاتر را رهامی کردم، در سرما یا باران، خود را به‌دخمه‌دور دست آن روزم می‌رساندم. ای‌سا که در هر گونه‌هوا، از انتهای بروکلین تا قلب مانهاتان Manhattan پیاده رفته‌ام، در صورتی که بیش و کم از گرسنگی می‌افتادم. هنگامی که پاك فرسوده و درمانده بودم و دیگر قدرت نداشتم يك قدم دیگر هم بردارم، می‌بایست، با اینهمه، به «خانه» باز گردم. خوب می‌دانم چه گونه می‌توان مردم را، شکم‌تهی، در مسافتهای وهم‌آلود به‌راه انداخت و واداشت که دو منزل را يك منزل کنند.

اما اگر پیمودن خیابانهای زادگاه خود در میان قیافه‌های خصومت‌نشان دشوار باشد، در بزرگراههای مناطق نزدیک، پاکشان راه رفتن، چیز

دیگر است. در شهر خویشتن، خصوصت چیزی جز عدم اعتناء نیست. در شهر بیگانه، یادرمیان مزارع و روستاها، آنچه شمارا می پذیرد محیطی آشکارا ناسازگار است. اینجا، سگهای درنده، تفنگهای شکاری، انواع و اقسام پاسبانها و نگهبانها در کمین شما هستند. اگر با این بخش بیگانه هستید، در خفتن به روی زمین سرد دو دل می مانید. باید پیش رفت، پیش رفت و باز هم پیش رفت. لوله هفت تیر را که فرمان پابرداشتن، وتند تر و باز هم تند تر پابرداشتن می دهد، بر پشت خودتان حس می کنید. با اینهمه، همه این چیزها در کشور خودتان، نه در کشوری بیگانه، رخ می دهد. ژاپنها ممکن است بی رحم باشند، هونها Huns ممکن است وحشی صفت باشند اما این دیوهائی که به شما شباهت دارند، که به زبان شما حرف می زنند، و مثل شما لباس به تن می کنند و غذا می خورند و مثل گله سگ پی تان می افتند، کیستند؟ مگر بدترین دشمنانی نیستند که انسان ممکن است داشته باشد؟ برای دیگران، می توانم عذری پیدا کنم، اما برای کسی که از نژاد خود شما است، مطلقاً عذری وجود ندارد. رمبو اغلب به خانواده اش می نویسد: «من آنجا دوستی ندارم.» حتی در ژوئن سال ۱۸۹۱ نیز، از بیمارستان مارسی، پشت سر هم تکرار می کند: «من آنجا که دست سر نوشت پرتابم کند، خواهم مرد. امیدوارم بتوانم به جایی که بودم برگردم، به جایی که دوستانی ده ساله دارم، و دلشان به حالم خواهد سوخت و در میانشان کار پیدا خواهم کرد و چنانکه بتوانم زندگی خواهم کرد. همیشه آنجا خواهم زیست، در صورتی که، در فرانسه، به استثنای شما نه دوستی دارم، نه آشنائی، نه کسی...» و حاشیه ای که بر این نامه نوشته شده است، چنین می گوید: «با اینهمه، افتخار ادبی رمبو در آن زمان، در شهر پاریس، در بحبوحه خود بود. شماره ستایشگرانی که، هر آینه، پاک به او اخلاص داشتند، از حد بیرون

بود. واو از این امر خبر نداشت. چه نحوست و ملعنتی!»

آری، چه نحوست و ملعنتی! باز گشت خود را به نیویورک به یاد می آورم، آنهم باز گشتی که مثل باز گشت رمبو زاده اجبار بود و پس از ده سال سرگردانی در خارجه صورت گرفته بود. امریکارا باده دلاری که درست پیش از نشستن بر کشتی قرض گرفته بودم، رها کرده بودم. و روزی که برگشته بودم، یک شاهی پول در جیب نداشتم، و برای آنکه کرایه تا کسی را بپردازم، ناگزیر شدم از پیش خدمت مهمانخانه که به اعتماد باروبنه و جامه دانه ایم حدس زد که چیزی برای پرداخت صورت حساب خود دارم، پولی قرض بگیرم. نخستین کارم، به هنگام ورود «به وطن خود» می بایست این باشد که برای تقاضای کمی پول، به یکی تلفن بزنم. من، مثل رمبو، کمر بندی انباشته از طلا که زیر رختخواب خود نهفته باشم، نداشتم. اما دو پای خوب برایم مانده بود و صبح فردای آن روز، اگر در خلال شب هیچ یار و یآوری به دادم نیامده بود، در جستجوی سیمائی دوستانه، در شهر به راه می افتادم. در خلال آن ده سالی که در خارجه به سر آمده بود، مثل لعنت زده ای کار کرده بودم. این حق را به دست آورده بودم که در حدود یک سال آسوده و بی درد سر زندگی کنم. اما جنگ سرسیده بود، همه چیز را نابود کرده بود، به آن گونه ای که دسایس دول اروپا فرصتهای پیروزی رمبو را در صومالی به باد داده بود. این قسمت یکی از نامه های او که در ژانویه سال ۱۸۸۸ از عدن نوشته شده است، چه اندازه با من آشنا می نماید: «... همه دولتها برای بلع میلیونها (و حتی رویهمرفته چندین میلیارد پول) به سوی همه این سواحل لعنت زده و افسرده و اندوهبار روی آورده اند، در صورتی که بومیان ماههایی نان و آب، در زیر ترسناکترین آب و هوای کره زمین به این سو و آن سو می روند. و همه آن میلیونها که به

شکم بادیه‌نشینان انداخته‌اند، جز جنگ و انواع و اقسام مصائب چیزی به بار نیاورده است!»

چه تصویر سرشار از امانتی از دولتهای گرامی ما! ... پیوسته کوشش دارند که درس‌زمینی نفرین کرده جایگیر شوند. همیشه در پی کشتار و انهدام بومیان هستند، همیشه بردامن منافع موهومه جنگ می‌زنند، و از مستملک‌ها، مستعمره‌ها، به نیروی سرباز و کشتی جنگی به دفاع برمی‌خیزند. برای دول بزرگ، دنیا چندان وسعتی ندارد. برای دول کوچک که احتیاج به‌جا دارند، حرفهای پارسایانه زده می‌شود و تهدیدهای لفافه‌دار به‌کاربرده می‌شود. زمین به‌نیرومندان، به‌آنانکه صاحب بزرگترین سپاه‌ها و بزرگترین کشتی‌ها هستند، به‌آنانکه گرز سنگین اقتصاد را در دست دارند، تعلق دارد. چه غرابت و تبانی که شاعر گوشه‌نشین و گوشه‌گیری که برای کسب جیره‌ای بخور و نمیر به آن‌سر دنیا شتافته بود، دست‌بسته، نشسته‌باشد و ورشکسته‌شدن دول بزرگ را، در باغ خود، بنگرد. «آری، پایان دنیا است... به‌پیش، باز هم به‌پیش! اکنون حادثه بزرگ آغاز می‌شود...» اما شما هر چه سرعت داشته‌باشید، دولت با تصویب‌نامه‌ها، دست‌بند‌ها و زنجیر‌ها، گازهای اختناق‌آور، تانگ‌ها و بمب‌های تعفن‌زای خود بر شما سبقت می‌گیرد. رعب‌و شاعر، برای تعلیم قرآن به‌بچه‌های حرار، به‌زبان خودشان، کوشش به‌کار می‌برد. دولتها، این بچه‌ها را به‌عنوان پرده می‌فروختند... روزی چنین نوشت: «تخریب‌هایی هست که ضرورت دارد...» و چه مهمه و غوغا که در پیرامون این جمله ساده به‌راه انداخته نشد! آن‌روزها از تخریبی که ملازم هر آفرینشی است، سخن می‌گفت. اما دولتها، بی‌کمترین عذر و بهانه‌ای، نابود می‌کنند و بیگمان، هر گز به‌فکر آفرینش نمی‌افتند. آنچه رعب

شاعر آرزو داشت، این بود که از میان رفتن قالبهای کهن راجه درزندگی وجه درعالم ادب ببیند. آنچه دولتها می خواهند نگهداشتن وضع موجود است، و چندان مهم نیست که حفظ وضع موجود کشتارها و تخریبها در پی داشته باشد. برخی از نویسندگان زندگی نامه اش، در مقام توصیف رفتار وی در دوره نوجوانی، بسیار «بد اخلاق» و «فاسد» نشان می دهند. درست است که کارهایی بسیار زشت کرده است، اما وقتی که سنجش کارهای دول گرامی این حضرتها در میان باشد، و علی الخصوص، سخن از دسایس سیاهی در میان باشد که رمبو پرده از رویشان بر می داشت، همه چیز عسل و سفیدی بی لکه است و بس... هنگامی که بخواهند گناه را به گردن حادثه جو بگذارند، از شاعر بزرگی که او باشد، یاد می کنند. اگر بخواهند قدر و منزلت شاعر را کاهش دهند، درباره آن گوشه های زندگیش که آشفته گی و اعتراض بود، پافشاری می کنند. وقتی که شاعر به تقلید تاراج گران و استثمار گرانشان پردازد از پای در می آیند. هنگامی که هیچگونه علاقه ای به پول یا زندگی یکخواخت، و ملالت بار شهر وند متوسط نشان ندهد، گرفتار دهشت می شوند. هر کاری که کرده باشد، همیشه بیرون از اندازه خوب بوده است. چنین می نماید که هرزه گرد را برای آنکه بیرون از اندازه هرزه گرد بوده است، شاعر را برای آنکه بیرون از اندازه شاعر بوده است، پیشاهنگ را برای آنکه بیرون از اندازه پیشاهنگ بوده است، سوداگر را برای آنکه بیرون از اندازه سوداگر بوده است، اسلحه فروش را برای آنکه بیرون از اندازه خوب سوداگری کرده است، به باد سرزنش گرفته اند و چیزهای دیگر... حیف که سیاست باز نشده بود... هر آینه، کارش را چنان خوب صورت می داد که امروز هیتلر، استالین و موسولینی، صرف نظر از چرچیل و روزولت، مشتی

معر که گیر به نظر می آمدند و بس... گمان نمی برم که او درد دنیا به اندازه این «رؤسای» شایسته احترام «وبزرگوار کشورها» ویرانی به بار آورده باشد. هر آینه، به اصطلاح، ورقی در آستین نگه می داشت. هر آینه، بینوا نمی شد. هر آینه، از راه مقصود دور نمی شد، به آن گونه ای که به نظر می آید دولتهای درخشان ما دور شده اند. چندان مهم نیست که زندگیش را به باد داده است. عجب آنکه من اعتقاد یافته ام که اگر فرصتی به دست می آورد، هر آینه دنیا را جائی خوشتر و دلپسندتر می کرد. چنین گمان می برم که رؤیاپرست، هر چند که به نظر مردم کوچه و خیابان واقع بین نیاید، هزار بار توانا تر و کاری تر از آن کسی است که به اصطلاح رجل سیاست خوانده می شود. همه آن طرحهای باور نکردنی که رمبوا میدوار بود به کار بندد، و به علل گوناگون نقش بر آب شد، پس از او تا اندازه ای به حقیقت پیوسته است... رمبو بسیار زود به چنین فکری افتاده بود... همین و بس... نگاهش بسیار دور رفته بود، آن سوی امیدها و رؤیاهای انسان عادی و رئیس کشور را دیده بود... از پشتیبانی همان اشخاصی هم که خوششان می آید لقب خیالپرست به او بدهند، آن اشخاصی که جز در خواب، به عالم رؤیا نمی روند و هرگز با چشمهای باز به عالم رؤیا نمی روند، برخوردار نبود. به نظر رؤیاپرست که در قلب واقعیت جای دارد، همه چیز، حتی تخریب و انهدام نیز بیرون از اندازه به تائی، و بیرون از اندازه به خامی و ناپختگی صورت می پذیرد.

یکی از نویسندگان زندگی نامه اش چنین می نگارد: «او هرگز خرسند نخواهد بود. جاو چشم خسته اش همه گلهای پژمرده می شود، همه ستارگان افسرده می شود» آری، در این سخن يك جو حقیقت هست. و من برای آن این را می دانم که گرفتار همان درد هستم. اما اگر بتوانیم در

آرزوی فرمانفرمائی، فرمانفرمائی انسان باشیم و این جرأت را داشته باشیم که ببینیم انسان با چه قدم سنگپشت و ار به سوی تحقق رؤیاهای خود می رود، بسیار ممکن است که آنچه کوشش انسانی خوانده می شود، در بیهودگی و بی معنایی از میان برود. من هرگز گمان نبرده ام که در برابر چشم رمبو، گلها پژمرده شده باشد یا ستارگان افسرده شده باشد. یقین دارم که درونی - ترین وجود او پیوسته با گلها و ستارگان روابطی بی پیچ و خم و آتشین داشت. درد نیای انسانها بود که چشمهای خسته اش چیزهایی رنگ باخته و پژمرده می دید. از آغاز کارش خواست که همه چیز را ببیند، همه چیز را حس کند، به اعماق همه چیز راه برد، همه چیز را بکاود و همه چیز را بگوید. و چندان مدتی منتظر نماند تا لگام را به دهن خود، مهیتر را بر پهلوی خود و تازیانه را بر پشت خود حس کند. همین بس است که یکی به کسوتی جز کسوت هم جنس خود در آید تا مایه تحقیر و استهزاء شود. یگانه قاعده و قانونی که واقعاً به طیب خاطر و با قوت به کار بسته می شود، قاعده و قانون کنفورمیسم، پیروی از عقاید و رسوم و آداب محیط خویش، است. هیچ جای تعجب ندارد که وی در دوره ای که پسر بیچه بود، به مرحله ای پای نهاده باشد که «آشفته گی خاطر خویش را مقدس بشمارد» حتی از همان زمان غیب بین شده بود. اما پی برد که به چشم مسخره باز و مهر که گیر نگریسته می شود. از آن پس دیگر کاری جز این نداشت که در سرتاسر زندگی برای صیانت عرصه ای که به چنگ آورده بود، در مبارزه باشد یا از پیکار چشم پو شد. چرا نباید شعر سروده باشد؟ برای آنکه قرار مصالحه را از قاموس خود دور انداخته بود. از دوره کودکیش، اهل تعصب بود، آدمی بود که نمی توانست جز رفتن تا انتهای راه یا مردن، کاری دیگر کند. چنین است پاکی و بیگناهی او...

من در همه این چیزها وضع خود را می بینم. هرگز از مبارزه دست برنداشتم. اما به چه قیمتی!... ناگزیر در جنگ چسریکی، این جنگ بی فرجامی که یگانه ثمره نو میدی است، درگیر شدم. هنوز، به جز قسمتی از آن آثار را که با خود عهد بسته بودم بنویسم، ننوشته‌ام. تنها برای آنکه آوایم را به گوشها برسانم و به شیوه خود حرف بزنم، ناگزیر شدم، قدم به قدم، راهی برای خود باز کنم. چکاچاک نبرد، بیش و کم، ترانه را در کام امواج خود فروبرد. و یا تا از نگاه خسته‌ای که مایه پژمرده شدن گلها و رنگ باختن و افسردن ستارگان می‌شود، حرف بزنیم! نگاه من، به عزم و جزم، مثل تیزاب سوزان شد؛ معجزه است که در برابر نگاه بی رحم من این گلها و ستارگان تباہ نشده‌اند. این چیزها که گفته شد، از بابت ضمیر باطن است. اما درباره عوالم بیرونی باید گفت که انسان «پیدا» به تدریج راه سازش با سیرت و سلوک دنیا را یاد گرفته است. ممکن است در دنیا باشد، اما از دنیا نباشد. ممکن است نیکدل و مهربان و جوانمرد و خوش لقا باشد. چرانه؟ رمبو خاطر نشان کرده است که مسأله راستین «روح را دیو آسا کردن است». نه نفرت بار کردن، که معجزه آسا کردن است! دیو آسا چه معنی دارد؟ به حسب لغت نامه: «هر شکل مرتب زندگی که به مقیاس بسیار، چه از حیث عیب، چه از حیث افراط، چه از حیث جایه جاشدن یا فساد اعضاء یا اندام، از ریخت افتاده باشد، دیو آسا خوانده می‌شود. و در مقام بسط معنی، به چیزی که نفرت بار یا غریب باشد، یا اینکه به مجموعه‌ای از عناصر یا خصایص ضد و نقیض که نفرت بار باشد یا نباشد، گفته می‌شود.» این کلمه ریشه لاتینی دارد. از مصدر Moncre. خاطر نشان کردن - آمده است. در اساطیر، غول آسا به وسیله آن دیوهای افسانه‌ای

که سرشان مثل سرزن، تنشان مثل تن کمرکس است و چنگالهای تیز دارند... به وسیله دیوهائی که گیسوانشان ماراست، به وسیله ابوالهولها، اسبان بالدار، پریان جنگل، پریسان دریا نشان داده می شود. و همه این چیزها، به مفهوم اول کلمه، اعجوبه هستند... وقاعده و توازن و تعادل را مات کرده اند. و جز ترس در دل انسان متوسط، مظهر چیزی دیگر نیستند. طبایع ترسو پیوسته دیوهائی بر سر راهشان می بینند، خواه دیوهائی که «شیردال اسب» خوانده شوند و خواه دیوهائی که «هیتلری» نام داشته باشند. بزرگترین وحشت انسان شکفتن و جسدان است. هرچه، در اساطیر، مخوف و موحش است، وابسته این ترس است. تقاضای آدم متوسط چنین است: «مارا آسوده بگذارید!» اما قاعده و قانون جهانی این است که صلح و آرامش جز به قیمت پیکار درونی به دست نمی آید. آدم متوسط نمی پذیرد که این قیمت را بپردازد، همچنانکه به جای لباسی که باید به خیاط بدهد تا از روی اندازه دوخته شود، خریدار «لباس دوخته» است.

هر نویسنده ای گرفتار وسوسه کلمه هائی است که پیاپی برای خود تکرار می کند. و این کلمه ها، بسی بیشتر از همه شرحها و تفصیلهای که به دست تذکره نویسان بردبار گرد آورده می شود، مارا از احوال وی آگاه می کند. کلمه هائی چون ابدیت، غیرمتناهی، شفقت، تنهایی، اضطراب، روشنائی، سپیده دم، خورشید، عشق، زیبائی، ناشنیده، ترحم، دیو، فرشته، مستی، بهشت، جهنم، ملال که در آثار وی می بینیم، برخی از این کلمه ها است. اینها تار و پود و سر رشته و راهنمای منظره درونی او است.

برای ما از بیگناهی، هوس و تمنی، بازیگوشی، تعصب، تعصب دینی او، عطش «مطلق» اوسخن می گوید. بودلر خدای او بود که در پرتگاههای بدی به کاوش پرداخته بود. من، این نکته را خاطر نشان کرده ام - اما خوب است بار دیگر بگویم که قرن نوزدهم گرفتار وسوسه و دغدغه مسأله خدا بود. در نظر اول، چنین می نماید که وجود خویشتن را وقف پیشرفت مادی، اکتشافها و اختراعاتی کرده است که همه شان بر محور جهان طبیعی می گردد. اما با اینهمه، در باطن، آنجا که هنرمندان و اندیشمندان همیشه لنگر می اندازند، آشفتگی و اختلالی عمیق می بینیم. رهبر کشمکش را در سه چهار صفحه خلاصه می کند. و چنانکه گوئی این چیزها بس نبوده است، بر سرتاسر زندگیش همان مهر مرموز را می زند که از خصایص آن دوره است. بیچون و چرا، بسی بیشتر از گوته، شلی Selley، بلیک، نیچه، هگل Hegel، مارکس، داستایوسکی اهل زمان خود بود. وجود او، در همه زمینه ها، از سرتاپا، به دو قسمت شده است: همیشه در دوسو به مقابله می پردازد. در روی چرخ زمان شکنجه می بیند، خرد و خمیر می شود. در آن واحد قربانی و ذخیم است. به زبان آوردن نامش تعریف و توصیف عصر، مکان و حوادث است. اکنون که ما به شکافتن هسته توفیق یافته ایم، دروازه های تکوین چهار طاق گشوده شده است. آن وقت، در آن واحد، به همه جهت ها می نگریم. به قدرتی دست یافته ایم که حتی خدایان هم در زمان گذشته نمی توانستند به آن دست یازند. ما در برابر دروازه های جهنم هستیم. این درها را بر خواهیم انداخت؟ جهنم را متفجر خواهیم کرد؟ چنین خیال می کنم. عقیده دارم که وظیفه آینده عبارت از کاوش در دنیای بدی خواهد بود تا دیگر کمترین رازی در آن میان نماند. به سرچشمه های تلخ زیبائی راه خواهیم برد، ریشه و گل، برگ و غنچه

را خواهیم پذیرفت. دیگر نمی‌توانیم در برابر بدی مقاومت کنیم. باید آنرا بپذیریم.

هنگامی که رمبو، کتاب سیاه ولعنت زده خود (فصلی در جهنم) را می‌نگاشت، به‌قرار معلوم چنین گفته بود: «سرنوشت من وابسته به این کتاب است» و این جمله چه اندازه راست بود! خود رمبو نمی‌توانست بداند. و رفته رفته که از فاجعه سرنوشت خودمان آگاه می‌شویم، مقصود رمبو سرانجام بر ما روشن می‌شود. وی سرنوشت خویش را با سرنوشت عصری که انسان در سراسر عمر خود سرنوشت سازتر از آن ندیده است، یکی شمرده بود. ما هم باید، مثل او، یا هر معنی و مفهومی را که تمدنمان تا کنون داشته است، نفی کنیم و در صدد آفرینش چیزی تازه بر آییم، یا آنکه این تمدن را به دست خودمان نابود کنیم. هنگامی که شاعر در سمت‌القدم ایستاد، دنیا، در حقیقت، باید زیر و رو شود. اگر شاعر دیگر نتواند به نام اجتماع حرف بزند، که تنها به نام خود حرف بزند، آن وقت، در آستانه احتضار، در آستانه مرگ هستیم. ما، بر روی جسد سرشار از شعر رمبو رفته رفته برجی چون برج بابل برافراشته ایم... چه اهمیتی دارد که همواره شعرائی داریم و برخی از این شعرا هنوز دارای آثاری خوانا و روشن هستند و توانائی ارتباط و مراوده با مردم دارند. شعر به کجا می‌رود، رابطه شاعر و خوانندگان در چه مرحله‌ای است؟ پیام چیست؟ این است آنچه پیش از هر چیز باید از خود پرسید... امروز صدای چه کسی به گوشها می‌رسد، صدای شاعر یا صدای دانشمند! زیبایی، با همه آن تلخیش، فکر ما را به خود مشغول می‌دارد یا نیروی هسته‌ای؟ و بزرگترین تأثیری که اکتشافهای بزرگمان در ما برمی‌انگیزد، کدام است؟ وحشت! و آنچه آینده ما خواهد بود، علم بی‌عقل، راحت بی‌امن و امان،

اعتقاد بی ایمان است... شعر زندگی به زبانی جز زبان ریاضی، فیزیک، شیمی باز گفته نمی شود. شاعر، در حکم نجس، در حکم غرایب، در حکم عنصری غیر عادی است... در راه خاموشی و افسردگی است. امروز چه کسی ممکن است به یاد این بیفتد که دیو آما شود؟ دیو در همه جا هست و در دنیا پرسه می زند. از آزمایشگاه بیرون جسته است، در اختیار کسی است که جرأت استفاده از آن داشته باشد. در حقیقت، دنیا لژیون شده است. دوگانگی معنوی و روحانی، مثل همه دوگانگیها، ویران شده است. اکنون دوره مد و تصادف است. طوفان بیکران به راه افتاده است. و دیوانگان و نابخسردان از ترمیم، تحقیق، انتقام، صف بندی و اتحاد، مبادله آزاد، تثبیت و احیاء اقتصاد سخن می گویند. هیچکس، در باطن خویش، باور نمی دارد که محور دنیا بتواند از نو برافراشته شود. هر کسی در انتظار وقوع حادثه بزرگ است، یگانه حادثه ای که شب و روز مایه دغدغه خاطر ماست؛ و آن، جنگ آینده است. ماهمه چیز را مختل و خراب کرده ایم. هیچکس نمی داند سکانها و فرمانها را کجا پیدا کند و چه گونه به کار ببرد... ترمزها هنوز هست اما این ترمزها کار نخواهد کرد؟ خوب می دانیم که نخواهد کرد. آری، دیو، به آزادی، پرسه می زند. عصر برق به همان اندازه عصر حجر از ما دور شده است. و اکنون عصر قدرت بی قید و شرط است. اکنون یا بهشت است یا جهنم، و چیزی بیرون از این دوشق وجود ندارد. و ما، طبق همه پیش بینیها، جهنم را خواهیم گزید. هنگامی که شاعر در جهنم خود زندگی کند، انسان عادی دیگر نمی تواند چندان مدتی از آن دور بماند. رمبو را از دین برگشته خواندم؟ همه ما از دین برگشته ایم... از سپیده دم زمان، چنین هستیم. سرنوشتان سرانجام گریبانمان را گرفته است. همه ما، از مرد و

زن و بچه، که خراج گزار این تمدن هستیم، «فصلی در جهنم» خودمان را خواهیم دید. خودمان خواستیم، خودمان آرزومندش بودیم... بسیار خوب... اینهم فصلی در جهنم ما... عدن به نظرمان محل استراحتی خواهد نمود. دردوره رمبو انسان همیشه می توانست عدن را رها کند و رهسپار حرار شود. امانیم قرن دیگر، خود کره زمین دیگر دهانه آتش فشان بیکرانی بیش نخواهد بود. به رغم اطمینانهائی که دانشمندان، به زبان صریح و قاطع، می دهند، قدرتی که در دست ما است، تأقیامت ویرانگر است. ماهرگز قدرت را به عنوان سرچشمه نیکیه‌ها به نظر نیاورده ایم، که تنها به چشم «بدی» به نظر آورده ایم. نیروی هسته‌ای چیزی چندان مرموز نیست. راز درد انسان نهفته است. کشف نیروی هسته‌ای پایه‌ای کشف «عدم امکان» اعتماد و اطمینان به همدیگر که ما در چنگش گرفتار شده ایم، صورت گرفته است... این «مارهفت سر» ترس، که هیچ بمبی نمی تواند نابودش کند، تقدیر ما است. «ازدین برگشته» حقیقی انسانی است که دیگر به ابناء نوع خویش اعتماد و ایمان ندارد. در عصر ما، دین و ایمان از کف دادن پدیده‌ای همگانی است. از دست ذات خداوندی هم، در این میان، کاری بر نمی آید. ما اعتماد خودمان را به بمب بسته ایم، و دعاهايمان را بمب بر آورده خواهد کرد.

و برای شاعر چه ضربه‌ای از این جانکاهتر که بپندرمبو در مقام نفی و انکار قریحه و استعداد خود بر آمده است! چنین چیزی به منزله این است که بگویند در مقام نفی و انکار عشق بر آمده است. بی گمان، در میان همه علت‌های قضیه، بزرگترین علت این است که ایمان از کف داده بود. بهت و حیرت شاعر، و احساس اینکه دستخوش خیانت شده است، و ناکامی و

نامرادیش، همانند عکس العمل دانشمندی است که ببیند چه بلاها بر سر اختراعه‌هایش آمده است... به این وسوسه می‌افتم که انکار و رفض رمبو را با پرتاب نخستین بمب هسته‌ای مقایسه کنم. در مورد اخیر، انعکاسها - اگر چه وسعتی بیشتر داشت، عمقی بیشتر نداشت. قلب، پیش از بقیه بدن، ضربه‌ها را نشان می‌دهد. مهلتی بایست تأدرد در بنیان تمدن پخش بشود. اما هنگامی که رمبو پنهانی گریخت، درد آشکار شده بود.

و چه اندازه حق داشتم که کشف حقیقی رمبو را به تأخیر انداختم! اگر از تجلی و کارهایش نتیجه‌هایی می‌گیرم که پاک با نتیجه‌هایی که از شعرای دیگر گرفته‌ام، تفاوت دارد، به حکم همان اندیشه‌ای است که قدیسین را به بیان آراء خارق‌العاده‌ای درباره آمدن مسیح سوق داد. یا اینگونه قضایا از حوادث برجسته تاریخ بشر است یا آنکه فن تفسیر و تعبیر چیزی جز شعبده‌بازی و زبان‌بازی نیست. من ذره‌ای شک ندارم که همه ما روزی از روزها به جائی برسیم که مثل مسیح زندگی کنیم. در این باره هم شکی ندارم که پیش از هر چیز باید کسوت ما و منی خودمان را از تن در آوریم. ما به سرحد خودخواهی، به نقطه «هسته‌ای» هستی رسیده‌ایم. پای در راه سانحه نهاده‌ایم. اکنون آماده مرگ «من» ضعیف خودمان می‌شویم تا آنکه «من» راستین بتواند به جلوه در آید. نا آگاهانه به وحدت دنیا صورت واقعیت داده‌ایم، اما این کار را در بیهودگی و بطلان و «هیچی» کرده‌ایم. ما باید با مرگی «گروهی» رودر رو شویم تا به حالت افرادی راستین از نو ولادت یابیم. اگر به همان گونه‌ای که «لوتره آمون» گفته است، این سخن راست باشد که «شعر باید به دست همه ساخته شود»، باید زبان تازه‌ای به وجود بیاوریم که در پرتوش دل‌هایی واسطه زبان همدیگر را دریابند. کشش ما به سوی ممنوع باید به سان کششی که در مرد خدا

به سوی خدا هست، ناگهانی وبی واسطه وبی فصل باشد. شاعر امروز مجبور به انصراف از قریحه واستعداد خویش است برای آنکه دیری است که یأس خویش رانشان داده است، برای آنکه دیری است که به عجز و ناشایستگی خویش در زمینه گفت و شنود کردن نهاده است. شاعر بودن در زمان گذشته گرانمایه ترین قریحه واستعداد بود، و امروز بیهوده ترین و سبکترین چیزها است... و علت این امر نه آن است که دنیا دیگر به کلام شاعر توجه واعتناء ندارد، که علت این است که خود شاعر دیگر به رسالت خدائیش ایمان ندارد. بیشتر از يك قرن، بیرون از «مقام» «خوانده» است... و خلاصه آنکه ما دیگر قدرت پیوستن به او نداریم. و غوغا بمب هنوز برای ما معنی و مفهومی دارد. اما هذیانهای شاعر لثله کلام به نظرمان می آید. و اگر از دو بلیون^۱ انسانی که سکنه روی زمین هستند، تنها دوسه هزار نفر تظاهر به درك و فهم آن چیزهائی کنند که شاعر از برج عاج خود می گوید، این را چیزی جز لثله کلام نمی توان نام داد... پرستش هنر، به هنگامی که جز برای مثنی پر ادعا وجود خارجی نداشته باشد، به چنین بن بست می رسد. و آن وقت، دیگر، هنر نیست، که زبان «رمزی» جمعیتی خفیه است، زبانی است که برای تسهیل جهش «انفرادی» بی معنی به وجود آمده است. هنر باید علائق انسان، غیب بینی، روشن بینی، شجاعت و شهامت و ایمان را برانگیزد. کدام استاد صناعت کلام در این سالهای گذشته مانند هیتلر دنیا را زیر و رو کرده است؟ کدام منظومه ای امروز دنیا را مثل بمب هسته ای زیر و زبر کرده است؟ از روزی که مسیح آمده است، هرگز ندیده ایم که شماره این گونه چشم اندازها هر روز بیشتر گردد. شاعر به چه سلاجهائی می تواند بنازد که همپایه این سلاجهاباشد؟

۱. به تاریخ نگارش این کتاب توجه فرمایید.

یا به چه رؤیاهائی می تواند بنازد؟ واکنون تخیل چنین و چنان او در کجا نهفته است؟ واقعیت پاک عربان، چشم مارا درمی آورد. اما کجاست آن سرودی که منادی این واقعیت باشد؟ دستکم، شاعری درجه پنجم هست؟ من که يك نفر هم نمی بینم. من آن اشخاصی را که شعر قافیه دار یا بی قافیه می گویند، شاعر نمی خوانم، که آن انسانی را شاعر می خوانم که قادر باشد تغییری عمیق در دنیا به بار بیاورد.

اگر چنین شاعری در میان ما زندگی می کند، گو نام خود بگوید!... گو که آوای خویش را به گوشها برساند! اما این آوا آوایی باشد که بتواند غرش بمب را خفه کند. زبان او باید دل انسانها را بگذارد و خونشان را به جوش بیاورد.

اگر رسالت شعر بیدار کردن مای بود، هر آینه می بایست از سالها پیش بیدار شده باشیم. تنی چند بیدار شده اند، نباید منکر این امر بود. اما اکنون موضوع این است که همه مردم - بی درنگ - بیدار شوند، اگرچه خطر نابود شدنشان در میان باشد... بی شک، انسان هرگز از میان نخواهد رفت، اما فرهنگ، تمدن و طرز زندگی از میان خواهد رفت. و هنگامی که این مردگان بیدار شوند، چونانکه باید این واقعه رخ دهد، شعر موضوع و جوهر زندگی خواهد شد. اگر خود شعر بر ايمان بماند، می توانیم بپذیریم که شاعر را از کف بدهیم. برای آفرینش شعر و بخش آن نیازی به کاغذ و مرکب نیست. در واقع، بدویون شعرای عمل، شعرای زندگی هستند. و هنوز هم شعر می سرایند، اگرچه این شعر تأثیری در ما بر نمی انگیزد. ما اگر به عالم شعر علاقه و اعتناء می داشتیم، هر آینه طرز زندگی شان بر ما سرایت می یافت، هر آینه شعر این اقوام را به شعر خودمان می پیوستیم و زندگی خودمان را با آن زیبایی که از زندگی شان بیرون

می تراود، بارور می گردیم. شعر انسان متمدن همیشه در بسته و ستری بوده است. و این همان چیزی است که باعث مرگش شده است.

رمبو می گفت که «باید مطلق امروزی بود». و مرادش از این سخن آن بود که وهمها، خرافه‌ها، بتها، آئینها، تعصبا و همه آن یاوه‌های گرامی و بیهوده‌ای که تار و پود تمدن بلند آوازه مارا به وجود می آورد، کهنه و بی اعتبار شده است ... ما باید نور بهار مغان بیاوریم، نه روشنائی ساختگی ... در یکی از نامه‌هایی که یادگار سال ۱۸۸۰ باشد، چنین نوشته است: ارزش پول در همه جا تنزل می یابد و امروز در اروپا، عملاً دیگر هیچ ارزشی ندارد. آنچه بشر می خواهد، غذا، سقف، لباس و هر چیز لازم و ضروری است، نه پول ... بنای پوسیده در برابر چشمه‌های ما فرو ریخته است و ماهنوز از باور داشتن آنچه چشمه‌ایمان می بیند، سرباز می زنیم. هنوز امیدوار هستیم که بتوانیم کارهایی، بر سبیل عادت، انجام دهیم، بی آنکه به ضایعه‌ها و خسارتهایی که به بار آمده است یا به امکاناتی تجدید حیاتی که در دست داریم، توجه داشته باشیم. ما زبان عصر حجر قدیم را به کار می بریم. اگر بشر نتواند شناعت «حال» را به عهده بگیرد، چه گونه می تواند با آینده رو در رو شود؟ ما، هزاران سال در «گذشته» زیسته ایم. اکنون، به يك باره، این گذشته را از آمیز رفته شده است. از این پس، تنها آینده به روی ما، درست توی چشمه‌های ما، می نگرد. و چون پرتگاهی است که دهان باز کرده است. همه در این زمینه همداستانند که حتی تصور آن چیزی هم که آینده برای ما در آستین دارد، و حشبار است ... و بسی ترستا کتر از آن حدی است که «گذشته» بوده است. در آن زمان، غولها جثه‌ای به تناسب جثه انسان داشتند. و هر گاه که انسان ذره‌ای شهامت می داشت، می توانست با این غولها به ستیزه برخیزد. اکنون

غول ناپیدا است، به چشم دیده نمی شود. در هر ذره گرد و خاک بلیونها غول هست. توجه داشته باشید که من باز هم زبان عصر حجر قدیم را به کار می برم، چنان حرف می زنم که گوئی اتم همان دیواست، که قدرت در وجود آن است نه در ما... و از روزی که بشر شروع به تفکر کرده است، ما بدینگونه گول خودمان را خورده ایم. این دعوی هم که انسان در زمانی، به دوران گذشته، شروع به تفکر کرده است، اشتباه است. انسان هرگز شروع به تفکر نکرده است. از لحاظ نیروی مغزی هنوز هم چهار دست و پا راه می رود. چشم بسته، و با قلبی که از اضطراب به ضربان افتاده است، در میان مه، عصا زنان پیش می رود. و آنچه بیشتر از هر چیز دیگر برایش باعث ترس و بیم است، تصویر خویشتن است. (خدایا، ترحمی براو داشته باش!)

اگر اتم ساده ای اینهمه نیرو در برداشته باشد، درباره خود انسان که دنیاها اتم در وجودش تمرکز یافته است، چه باید گفت؟ اگر آنچه گرامی می دارد، «نیرو» باشد، چرا به خویشتن وقع نمی گذارد؟ اگر محض رضای خاطر خویشتن، بتواند نیروی بی حد و حصری را که در آن ذره بغایت ریز هست، به تصور آورد و بررسی کند، نیاگارا هائی که خود در بردارد، چه وضعی خواهد داشت؟ و برای آنکه تنها از توده دیگری از عناصر بغایت ریز حرف زده باشیم، می گوئیم که درباره نیروی زمین چه باید گفت؟ اگر در جستجوی دیوهائی باشیم که دهنه شان بز نیم، چندان دیوهست که به تصور آوردنشان مغز را از کار می اندازد. یا اینکه چندان شور انگیز است که دیگر کاری جز آن نیست که بادل پرتب و تاب، از دری به در دیگر بشتابیم و هذیان و دیو و غول به راه اندازیم. شاید ممکن نباشد که امروز به تخمین و تقویم جنونی پردازیم که شیطان در

راه آزاد کردن نیروهای بدی به کار زده است. انسان از منة تاریخ از آنچه
 اه-ریمنی است، هیچ خبری نداشته است. در دنیای نیمه‌تاری زیسته
 است که پرتوهای افسرده‌ای داشته است. پایان‌نبرد خیر و شر، از سالهای
 سال پیش، معین و مقدر بود... شر مال دنیای عزایم و او هام است. مرگ
 بر او هام! بسیار خوب، اما سالهاست که او هام از میان رفته است. انسان
 از حس ششمی برخوردار شد که در سایه‌اش از دنیای عزایم گذشت.
 یگانه‌کوششی که از او خواسته می‌شود، باز کردن چشمهای روح
 خویش، شناور کردن نگاه خود در دل واقعیت و غوطه‌نخوردن در مرداب
 وهم و اشتباه است.

خویشتن را موظف می‌بینم که تفسیر خود را درباره زندگی ریمو
 نسبت به سرنوشت اندکی حلك و اصلاح کنم. برای آن تولد یافته بود
 که شاعری بشود که می‌خواست شور و هیجانی در عصر ما به بار بیاورد،
 مظهر آن قوای منفجره بشود که در شرف نمایان شدن است. چنین
 می‌پنداشتم که سرنوشتش این بوده است که در دام زندگی سراپا عمل
 و مبارزه‌ای گرفتار شود و پایان این زندگی می‌بایست بی‌افتخار باشد.
 هنگامی که می‌گویند که سرنوشتش مبتنی بر «فصل» بوده است، بگمانم
 این منظور را داشته است که این اثر مسیر کارها و کوششهای آینده‌اش
 را تعیین خواهد کرد و چنانکه اکنون به عیان دیده می‌شود، این امر به
 ثبوت رسیده است... اگر دلمان خواسته باشد، می‌توانیم گمان ببریم
 که به هنگام نوشتن آن، چنان شش‌دانگ بر خود نمایان شد که دیگر از
 آن پس لزومی ندید که حرفهای خود را در زمینه هنر بزند. به عنوان
 شاعر، هر چیزی را که گفتنش بر او میسر بود، گفته بود. سهولت می‌توانیم

تصور کنیم که خود از این معنی آگاه بوده است و به همین سبب است که به عمد پشت به هنر کرد. برخی، قسمت دوم زندگی او را به خوابی چون خواب ریپ وان وینکله^۱ Rip Van Winkle تشبیه کرده اند. نخستین بار نیست که هنرمندی در روی زمین به خواب رفته باشد. پل والری Paul Valéry که نامش بی درنگ به خاطرم می آید، به هنگامی که شعر را به ریاضی فروخت، نزدیک به بیست سال چنین رفتار کرد. عموماً بازگشتی، بیداری ای، صورت می گیرد... در خصوص رمبو، این بیداری مرگ بود. پرتوی که به هنگام خاموش شدن چراغ عمرش هنوز می لرزید، به تدریج که خبر مرگش انتشار می یافت، قوت و شدت پیدا کرد. از روزی که ترك این دنیا گفته است، پیرامونش را چندان اعجاز و فروغ فرا گرفته است که هرگز در سرتاسر دوره زندگی ندیده بود. همه کس از خود می پرسد که اگر به این زندگی باز می گشت، چه گونه شعری می نوشت و پیامش چه می توانست باشد. گفتی که در او ان پختگی خود از میان رفته بود، و از واپسین مرحله تکامل خود که انسان در سایه اش می تواند تمایلهای ضد و نقیض خویش را هماهنگ کند، محروم مانده بود. گرفتار ملعنتی بود که بیش و کم در همه هستیش تأثیر کرد. و برای آنکه راهی به سوی مناطق روشن و تابناک و آزاد وجود خویش باز کند، با همه نیرویش به مبارزه پرداخت و بدینگونه، در همان زمانی که چنین می نمود که ابرها از میان می رود، يك باره، بی آنکه جای بازگشتی باشد،

۱- Rip Van Winkle داستانی است که به قلم واشینگتن ایروینگ Irving نویسنده آمریکائی نوشته شده است و خواب اصحاب کهف را به یاد می آورد. ایروینگ زندگی نامه حضرت محمد، پیغمبر اسلام، را هم به رشته تحریر درآورده است.

از پای در آمد. کار و کوشش تب آلودش دلیل این است که از کوتاه بودن زندگیش خبر داشته است. چنانکه، قضیه دی. اچ. لاورنس هم، از جمله، چنین بود... اگر از خودمان پرسیم که اینگونه اشخاص پاك شكفته شده اند یا نه، به یقین در حکم این است که جواب مثبت به این سؤال بدهیم. با اینهمه، به اینان اجازه داده نشد که راه را به پایان برسانند. و برای آنکه درقبال اینان صدیق باشیم باید به این آینده نادیده و نازیسته توجه داشته باشیم... درباره لاورنس گفته ام و درباره رمبو نیز باید بگویم که اگر سی سال دیگر هم زنده می ماندند، هر آینه ترانه ای سر می دادند که پاك ترانه ای دیگر می بود. پیوسته با سرنوشتشان هماهنگ و همگام بوده اند. و سرنوشت بود که به ایشان خیانت کرد و ما را به هنگام ملاحظه اعمال و مقاصدشان به اشتباه می اندازد.

به عقیده من، رمبو، به غایت کمال، نمونه ای بود که استعداد و قدرت تکامل داشت. جریان نخستین بخش زندگیش شکفت آورتر از جریان بخش دوم زندگیش نیست. و شاید ما باشیم که نمی دانیم آماده روی نهادن به سوی کدام دوره درخشان زندگی خود می شد. به نظر ما، در همان آستانه دگرگونی بزرگ دیگر، در اوایل آن دوره بساروری ناپدید شد که شاعر و مرد عمل نزدیک بود یکی شوند. او را می بینیم که مثل مغلوب جان می دهد. نمی توانیم سودهائی را که هر آینه ممکن است از سالهای حادثه جویانه خود در اطراف و اکناف دنیا برده باشد، تخمین بزنیم. دوانسان دیگرگونه می بینیم که به صورت عنصری واحد در آمده اند. تنها این امکان به ما داده شده است که کشمکش - نه قدرت توازن یا تصمیم - را بینیم. تنها آن کسانی که معنی و مفهوم زندگی او شوق و علاقه ای در دلشان به بار آورده است، این اجازه را به خودشان خواهند

داد که وقتشان را در راه این گونه تخمینها و مطالعهها و تأملها به باد دهند. با اینهمه، بررسی زندگی شخصیتی نیرومند، و بررسی این زندگی به قیاس آثار او، در حکم این است که در صدد پرده برداشتن از رخ آن چیزی بر آیید که نهفته و تاریک و مبهم است و به اصطلاح، «نیمه کاره» و «انجام نیافته» است. سخن گفتن از لاورنس حقیقی یا رمبو حقیقی، در اصل، به منزله طرح این مسأله است که لاورنسی ناشناخته، رمبوئی ناشناخته، وجود دارد. اگر اینگونه اشخاص توانسته بودند، امیال و مقاصد و احوال و خصائل خودشان را، از بد و خوب و خشک و تر، سراپا شرح دهند، و امکان شناسائی خودشان را فراهم بیاورند، هر آینه درباره شان اینهمه بحث صورت نمی گرفت. و آنچه، در این خصوص، غریب است، این است که می بینیم بزرگترین راز درست پیرامون اشخاصی را فرا گرفته است که درباره خودشان فراوان سخن گفته اند و در افشاء اسرار خودشان راه اسراف سپرده اند. چنین می نماید که اینگونه افراد به این منظور به دنیا آمده اند که برای نشان دادن نهاترین فطرت خودشان دست به پیکار بزنند. مشکل بتوان درباره وجود رازی که چون خوره جانسان را می خورد، شك و شبهه داشت. بیهوده است که غیب گو باشیم تا بدانیم در میان مسائل آنان و مسائل مردان بزرگ دیگر چه تفاوت و اختلافی وجود دارد و روش برداشت آنان در برابر این مسائل از چه قرار است. این افراد با روح زمان خودشان، و بزرگترین مسائلی که مایه دغدغه خاطر آنان است و خصیصه و رنگ و بوئی به آن می دهد، پیوندی عمیق دارند. همیشه، به ظاهر، دو گانه اند، به این دلیل که، در آن واحد، مظهر قدیم و جدید هستند و به همین سبب است که، برای دآوری در باره شان و سنجششان، به زمان و فاصله ای بیشتر از آنچه درباره سرشناسترین

چهره‌های روزگارشان ضرورت دارد، احتیاج داریم. ریشه‌های آنان از همان آینده‌ای آب می‌خورد که اسباب شکنجهٔ بس ژرف‌ما است. این افراد دو تنفس، دو صورت، دو توضیح دارند. قلمروشان قلمرو تکامل و مدّ و طغیان است. و چون صاحب حکمتی تازه هستند، چنین می‌نماید که به‌زبانی سخن می‌گویند که اگر زبانی دیوانه‌وار یا متناقض نباشد، زبانی مخفی و مکتوم است.

رمبو در یکی از قطعه‌های خود به این تیزاب نهان که من می‌گویم، اشاره‌ای دارد:

ممار هفت‌سر و بی‌پوزه‌ای
که می‌خورد و افسرده می‌کند

بدبختی و نحوستی بود که در آن واحد بر سمت الرأس و سمت القدم هستیش چنگ می‌انداخت ... دردنیای او، خورشید و ماه یک قدرت داشتند و دستخوش خسوفها و کسوفهای همانند می‌شدند (هر ماهی جگر خراش و هر خورشیدی تلخ است). حتی هستهٔ وجودش هم گرفتار حمله شده بود. و درد، مثل سرطان زانویش، پیش می‌رفت. زندگی شاعریش که «منزل» قمری تکامل او است، مهر همان خصیصهٔ خسوف و وکسوفی را خورد که چندی دیگر بر زندگی «حادثه‌جوئی» و «عمل» او که مرحلهٔ خورشیدی تکاملش بود، نقش بست. در دورهٔ جوانیش کم‌مانده بود که گرفتار جنون شود... و بار دیگر، در آستانهٔ مرگش، از چنگ آن جست. اگر می‌توانست زنده بماند، یگانه راه حل ممکن برای او، هر آینه تأمل و مراقبت و راه عرفان بود. و من اعتقاد پیدا کرده‌ام که سی و هفت سال زندگی‌اش را صرف آماده شدن برای چنین کاری و چنین راهی کرده بود...

از چه لحاظی مجاز هستم که با چنین اطمینان خاطری از این زندگی نیمه کاره سخن بگویم؟ یک بار دیگر نیز می گویم که خود را برای آن مجاز به چنین کاری می دانم که در این میان مشابهتهائی با زندگی خود و تکامل خود می بینم. اگر به سن رمبو می مردم، طرحها و کوششهایم چه می توانست باشد؟ هیچ ... هر آینه، «بدبیار» و «ناکام مانده ای» نمونه شمرده می شدم. ناگزیر، منتظر چهل و سه سالگیم ماندم تا بتوانم شاهد انتشار نخستین کتاب خود باشم، حادثه ای که برایم اهمیتی سرنوشت ساز داشت، حادثه ای که از هر لحاظ همتای انتشار فصلی در جهنم برای رمبو بود. دوره ای دراز که دوره یأس و حرمان و شکست و ناکامی بود، باین کتاب که می توانم نامش را کتاب لعنت زده بگذارم، پایان می یافت. این کتاب بیان نهائی یأس و عصیان و لعنت است. اما، چه برای من و چه برای خوانندگانم، کتابی پیشگویانه و سلامت بخش هم هست. از خصیصه نجات بخش هنری برخوردار است که اغلب معرف و مبین آثاری است که پیوندها را با گذشته گسسته است. و من در سایه آن توانستم گذشته را زندانی کنم و از نو، نهانی، پای در آن بگذارم. راز باز هم درونم را می خورد. امارازی است که عسریان شده است، نقاب از چهره اش برداشته شده است و من وسایل و امکانهائی برای مقابله با آن دارم.

و این راز چه گونه رازی است؟ همین قدر می توانم بگویم که به مادر ارتباط دارد. چنین گمان می برم که قضیه لاورنس و رمبو هم چنین بود. همه عصیانی که من، با این دو، در آن شریکم، از آن مسأله ای سرچشمه می گیرد که، تا آنجا که می توانم تعریف کنم، باید به مفهوم جستجوی پیوند راستینمان با انسانیت در نظر گرفته شود... اگر به این صنف انسانها تعلق داشته باشیم، این پیوند را نه در زندگی فردی پیدا

می‌کنیم نه‌درزندگی جمعی ... وچندان ناسازگار می‌مانیم که دیوانه شویم. در آرزوی دیدار همتای خودمان می‌سوزیم، اما به‌هرجا برویم، چیزی جز بیابانهای پهناور نمی‌بینیم. به جستجوی استاد می‌رویم، اما از آن خضوع و خشوع، از آن روح «انعطاف‌پذیری» و صبر و حوصله‌ای که ضرورت دارد، بی‌بهره‌ایم. حتی نمی‌توانیم با طبایع و اذهان برتر هم آسوده و بی‌تشویش باشیم. حتی بزرگترین طبایع و اذهان هم ناقص و مشکوک می‌نمایند. و با اینهمه، خودمان را تنها به این طبایع و اذهان نزدیک می‌بینیم. و این، قیاس اقرنی است که به‌منتهی درجه عظمت دارد و انباشته از معنی است. باید نفس خویش را هرچه بیشتر فرق نهاد و از طریق این کار به رابطه درونی خود با همهٔ بشر و حتی ناچیزترین عناصر بشر هم راه برد. «رضا» اصل کلام است. امامان بزرگ هم هست. زیرا که موضوع، موضوع رضای کامل عیار است نه انقیاد.

و چه چیزی پذیرفتن دنیا را بر چنین انسانی اینهمه دشوار می‌کند؟ چنانکه اکنون می‌بینیم، قضیه این است که در ایام جوانیش، جریان تیره و تار زندگی و طبعاً، هستیش، چنان گرفتار شد و مانع شد و چنان بازداشته و سرکوفته شد که در نتیجه نا شناختنی گشت. اگر این رویهٔ تیره و تار هستی به‌دور انداخته نشده بود، (چنانکه نا آگاهانه دلیل آورده می‌شود) به معنی نابودی «انفراد»، و از این بیشتر، به معنی نابودی آزادی بود. آزادی به فرق و تمیز ارتباط دارد. اینجا، رهائی و رستگاری تنها عبارت از حفظ و صیانت هویت خاص خود در دنیائی است که به‌سوی یکنواخت کردن و یک‌شکل کردن همه چیز و همه کس تمایل دارد. وریشه‌ترس در همینجا است. رمبو دربارهٔ این قضیه تأکید داشت که آزادی را در رستگاری می‌خواهد. اما رستگاری در صورتی ممکن است وجود داشته باشد که

از این استقلال موهوم و محال چشم‌پوشی شود. آزادی‌ای که او می‌خواست جوازی برای اثبات وجود بی‌حد و حصر و بی‌قید و شرط نفس خود، روح خود، بود. و این آزادی نیست. انسان - اگر مدتی بسیار دراز در زیر سلطهٔ این توهم زندگی کند، می‌تواند روح خود را به تلاً تلاً در آورد و با این همه دستاویزی برای شکایت و عصیان پیدا کند. این آزادی آن گونه آزادی است که به شما حق امتناع می‌دهد و اگر لازم باشد، حق عصیان و معاندت می‌دهد. آنچه را که مایهٔ تمیز دیگران است، به چیزی نمی‌شمارد. یگانه چیزی که مهم شمرده می‌شود، خودش است. و این گونه آزادی هرگز ما را در کشف پیوند، و وصلت با همهٔ انسانها، یاری نمی‌دهد. و ما تا قیامت جدا می‌مانیم، تا قیامت یکه‌وتنها و دور از دیگران می‌مانیم.

همهٔ این چیزها، به نظر من، يك معنی بیش ندارد: و آن این است که هنوز دست و پا بستهٔ زنجیر مادر هستیم. هر عصیانی، اغفال و چشم‌بندی است، اقدام دیوانه‌وار برای کتمان این بردگی است و بس. آدم‌هایی از این قماش همیشه دشمن وطن خودشان، زادگاه خودشان، هستند، قضیه صورتی دیگر نمی‌تواند داشته باشد. بندگی و انقیاد «مترسك» بزرگ آنان است، خواه این بندگی از جانب وطن، خواه از جانب کلیسا و خواه از جانب اجتماع باشد. زندگی‌شان را در راه گسستن و درهم شکستن زنجیرها به سر می‌آورند اما بندگی و بردگی نهان دلشان را مثل خوره می‌خورد و هیچگونه راحت و آمانی برایشان نمی‌گذارد همانند. و اگر بخواهند از دغدغهٔ زنجیر رهائی یابند، باید پیش از هر چیز به حل مسئلهٔ مادر پردازند. «بیابرون! تا قیامت بیا بیرون! ای آنکه در آستانه زهدان نشسته‌ای!». گمان می‌برم که این حرفها، حرفهای خودم باشد که

بهروزگار مساعدی که بیش و کم این راز را دردل داشتم، در بهارسیاه نوشته‌ام. از مادر دورشدن هیچ تعجبی ندارد. وقتی که به‌او گذاشته می‌شود، جز به‌عنوان «مانع» نیست. انسان‌خواهان راحت و امن و امان شکم خویش است، خواهان آن سایه و آسایشی است که از لحاظ کسی که باید تولد بیابد معادل اشراق است و از لحاظ کسی که حقیقه از شکم بیرون آمده است، بندگی است. اجتماع از درهای بسته، تابوها، قانونها و اجبارها و فسخها و ابطالها ساخته شده است. ماسهیچ وسیله‌ای برای نظارت و تسلط بر این عواملی که اجتماع را به وجود می‌آورد، نداریم، و اگر بخواهیم اجتماعی راستین بنیاد گذاریم، باید این عوامل را نادیده بگیریم. این رقص، رقص بی‌پایانی است که بر لبه آتشفشانی صورت می‌گیرد. انسان ممکن است عاصی بزرگ شناخته شود، اما هرگز دوست داشته نشود. و میان همه مردم، عاصی کسی است که بیشتر از هر کس دیگر عطش محبت دارد، این عطش را دارد که بیشتر از آنکه محبت ببیند، محبت ارزانی بدارد، و بیشتر از آنکه محبت ارزانی بدارد، مظهر محبت باشد.

در زمان پیشین مقاله‌ای به‌عنوان «زهدان غول آسا» نوشتم. در آنجا، خوددنیارا عرصه آفرینش نشان داده بودم. و این کار، کوششی دلیرانه و ارزشمند به سوی رضا، به سوی قبول، بود. مقدمه رضا و قبولی بسیار طبیعی بود که بزودی به میان آمد، رضا و قبولی که با همه هستی خود به آن تن داده بودم. اما این برداشت و این روش که عبارت از دیدن خوددنیایا به چشم زهدان و آفرینش بود، این سعادت را نیافت که در نظر

عاصی‌های دیگر پسند افتد... و این امر موجب بیگانگی بیشتر من شد. هنگامی که میانهٔ يك نفر عاصی با عاصی دیگر بهم بخورد - و چنین حادثه‌ای عموماً اتفاق می‌افتد - گوئی زمین زیر پایتان می‌لرزد. رمبو این حس تزلزل را دردورهٔ کمون دید. عاصی حرفه‌ای با زحمت می‌تواند چنین وضعی را بر خود هموار کند و نام قابل تحقیری به آن می‌دهد که عبارت از خیانت باشد. اما درست همین فطرت آمیخته به خودعه و خیانت است که عاصی را از گله متمایز می‌کند. عاصی در همهٔ اوضاع و احوال خائن و کافر است و اگر به ظاهر چنین نباشد، حداقل در باطن چنین است. خیانت ژرف عاصی از ترس و بیم وی از آن انسانیتی سرچشمه می‌گیرد که در او هست و ممکن است او را به همجنسهایش پیوند دهد. عاصی بت شکن است زیرا که از فرط احترام به تصویر و تمثال به جائی می‌رسد که عضوی از همین جنس بشر عادی باشد و امکان ستایش و احترام داشته باشد. تنهایی حالش را بهم می‌زند. دلش نمی‌خواهد پیوسته مثل ماهی بیرون از آب باشد. غیر ممکن است با آرزویی زندگی کند که شریکی نداشته باشد. اما اگر به همان زبان همجنسهای خود حرف نزند، چه گونه می‌تواند اندیشه‌ها و آرزوی خویش را اعلام بدارد؟ اگر خبری از عشق و محبت نداشته باشد، چه گونه می‌تواند بر این ابناء نوع غلبه یابد؟ چه گونه می‌تواند به گردنشان بگذارد که بسازند، در صورتی که در سرتاسر دورهٔ زندگی ویرانی برویرانی افزوده است؟

اضطراب و دغدغهٔ خاطر بر چه پایه‌هایی استوار می‌شود؟ ما هفت‌سر درونی تا روزی که خود قلب هستی ما را مثل خاك اره نکرده است و کاری نکرده است که تمام بدن، بدن ما و بدن دنیا، همانند

معبد اندوه و ماتم شود، دست از خوردن ما بر نمی دارد. رمبو فریادمی. زد: «هیچ چیز مایه توهم من نمی شود!» با اینهمه، سراپای هستیش توهم گر انمایه ای بیش نبود. هرگز پرده از رخ واقعیت درست هستیش بر نداشت، هرگز توفیق درك این واقعیت را نیافت. واقعیت نقابی بود که کوشش داشت به نیروی چنگال ستمگرش بکند. عطش شدیدی داشت که هیچ چیز نمی توانست فرو نشاند.

نه افسانه

عطش مرا فرو می نشاند نه تصویر.

نه، هیچ چیز نمی توانست عطش او را فرو بنشاند. درد خود که راز می خوردش، و باز هم می خوردش، تبی داشت. اندیشه اش از اعماق دریائی چون مشیمه جنین به فوران می آمد، آنجا که چون سفینه مست، در دریای شعرهای خود، هذیان می گفت. به هر مکانی که راه می یافت، روشنائی آزارش می داد. هر پیامی که از دنیای درخشان ذهن می آمد، شکافی در دیواره قبر پدید می آورد. در پناهگاهی «نیائی» سکونت داشت که در روشنائی روز فرو می ریخت. هر چه باستانی است، هر چه بدوی است، قلمرو او بود. موجودی قدیم، برخوردار از وراثت، و فرانسوی تر از همه فرانسویان دیگر، و با اینهمه، در میان شان غریب بود. هر چیزی را که ثمره کوششی مشترک بود، به دور می انداخت. حافظه اش که هم عصر کلیساهای بزرگ و جهاد صلیبی بود، حافظه نژاد بود. اندکی چنان بود که گفتی از روز تولد. بهره ای از «انفراد» نبرده بود. مانند مسلمانی مجهز به دنیا آمده بود. آئین اخلاق، انگیزه رفتارها و کردارها و جهان بینش دیگر گونه بود. موجودی ابتدائی و برخوردار از علو و اصالت نژادی کهن، بود. از هر جهت بی مثال بود، و در فن

استار و اختفای نیمرخ زشتش استاد بود. آن موجود خاص، آن پدیده‌ای بود که با گوشت و خون انسان ولادت یافته بود، اما از پستان گرگ شیر خورده بود. زبان هیچ اهل تعجیزه و تحلیلی هرگز قدرت وصف این غول را نخواهد داشت. از شکسته‌هایش آگاهی داریم، اما چه کسی می‌تواند بگوید که برای وفا به خویشتن چه کاری می‌بایست صورت دهد؟ برای روی آوردن به سوی این معما می‌باید در قوانین شعور و ادراک به تجدید نظر پرداخت.

و اکنون مردانی سر بر می‌آورند که ناگزیرمان می‌کنند دست به اصلاح روشهای ادراکمان بزنیم. کنام کهنی که رمبو، به اتفاق راز خود، در آن پنهان می‌شد، به سرعت فرو می‌ریزد. هیچ اعجوبه‌ای نیست که بزودی ناگزیر نشود که در روشنائی خورشید، درملاء عام، زندگی کند. دیگر پناهگاهی وجود ندارد. شرط جهانی مستلزم این است که موجود غریبی که مبتلای دردی مرموز است، از واپسین سنگرهایش بیرون انداخته شود. همه انسانیت، باهم، در برابر دادگاه حضور می‌یابد. چه اهمیتی دارد که گروهی انگشت شمار، ناسازگار، بوی درد و رنجشان را بیرون بپرزند؟ اکنون همه نژاد برای امتحانی بزرگ آماده می‌شود. نزدیکی سانحه ضرورت و هیجان مطالعه هیرو - گلیفها را از هر زمان دیگر بیشتر می‌کند. بزودی، بی‌اخطار، خواهیم دید که همه‌مان - چه غیب‌بین و چه آدم عادی - دوش به دوش، در روی آب شناوریم. دنیائی پاک تازه و ترسناک و زننده نزدیک می‌شود. روزی از روزها چشمهایمان بر منظره‌ای گشوده خواهد شد که از حدود هرگونه ادراک بیرون است. شعرا و غیب‌بینان قرن‌ها است که خبر این دنیای تازه را داده‌اند. اما ما نخواسته‌ایم گفته‌شان را باور داشته باشیم. ما که آغشته

ستارگان بسی حرکت خودمان هستیم، دست رد بر سینه پیام ناشطه‌ها زده‌ایم: زیرا که این شهابها، به گمان‌مان، سیاره‌های مرده، اشباح رو به هزیمت نهاده، و بقایای سانحه‌هایی هستند که روزگار درازی است از یادها رفته‌اند.

شعرا همانند شهاب ثاقب هستند! مگر چنین نمی‌نماید که مانند سیاره‌ها گوش به دنیا‌های دیگر دارند؟ مگر به همان گونه‌ای که از حوادث آینده برایمان حرف می‌زنند، از حوادث گذشته دوردستی هم که در حافظه نژاد بشر به خاک سپرده شده است، برایمان سخن نمی‌گویند؟ درباره گذر سریع‌شان بر روی زمین چه توضیحی نیکوتر از این می‌توانیم بدهیم که بگوییم پیام آور دنیائی دیگر هستند؟ به هنگامی که آنان در علائم و رموز زندگی می‌کنند، زندگی ما در میان قضایای مرده می‌گذرد. تمناها و آرزوهای آتشین آنان هرگز - به جز زمانی که ما به «حضیض شمس» نزدیک شویم - با تمناها و آرزوهای ما تطابق نمی‌یابد. شعرا کوشش به کار می‌برند که لنگرهای مارا بردارند. بر ما فشار می‌آورند که همراهشان، سوار بر بالهای اندیشه، به پرواز در آییم. پیوسته از حلول چیزهای آینده خبر می‌دهند، اما، ما به چهارمیخشان می‌کشیم. زیرا که، ما، در وحشت از ناشناخته زندگی می‌کنیم. دردنیای شاعر، چشمه‌های عمل چشمه‌هایی زیرزمینی است. شاعر کبه پخته‌تر از بقیه جنس بشر است - [و مراد من، در اینجا، از شعرا همه آن کسانی هستند که دردنیای ذهن و تخیل جای دارند] - جز همان دوره بارداری که مردم دیگر دارند، چیزی دردست ندارد. و این تکلیف را به گردن دارد که پس از تولد دنباله این دوره باروری را بگیرد. دنیائی که باید در آن سکونت داشته باشد، با دنیای ما یکی نیست. شباهتی

که در میان دنیای او و دنیای ما هست به اندازه شباهتی است که ما به انسان کرومانیون Cro - Magnon داریم. قوه مدرکه او، و به زبان دیگر، وقوف او بر امور همانند قوه مدرکه آدمی است که از جهانی چهاربعدی برای زیستن به جهانی سه بعدی آمده باشد. شاعر در دنیای ما است اما از این دنیا نیست. تابع قوانینی دیگر است. رسالتی که به عهده دارد، این است که ما را شیفته کند و این دنیای تنگ را که در چنگال خود فشاره مان می دهد، بر ما تحمل ناپذیر و جانفرسا کند. اما تنها کسانی توانائی پاسخ دادن به ندای او دارند که تجربه خودشان را در جهان سه بعدی به پایان برده اند.

علائم و رموزی که شاعر به کار می برد، از استوارترین دلایل و شواهد این نکته است که زبان وسیله تجسم راز توصیف ناپذیر است. همینکه رموزها و کنایهها ترجمه پذیر شود، هر گونه ارزش و هر گونه تأثیری را از کف می دهد. اگر از شاعر توقع داشته باشیم که به زبان مردم کوچه و بازار حرف بزند، در حکم این است که از پیامبر انتظار داشته باشیم که پیشگوئیهایش را به وضوح شرح دهد. ندائی که از بلندترین و دور دستترین ملکوتها به ما می رسد، در لفاف راز و رمز نهفته است. آنچه مدام به وسیله تأویل و تعبیر بسط داده می شود و به اطناب و تعقید کشانده می شود - و خلاصه، آنچه دنیای تصور خوانده می شود - در آن واحد، در نتیجه استفاده از تند نویسی رموزها و کنایهها، فشرده تر و کوتاه تر می شود. هرگز نمی توانیم چیزی را جز به وسیله معما شرح بدهیم. آنچه به دنیای روح و جاودانگی، ارتباط دارد، هر گونه تأویل و توضیحی را نقش بر آب می کند. زبان شعر خط مجانبی است که موازی باندای درونی پیش می رود، و آن، به هنگامی است که ندای درونی مجاور و

مقارب عرصه بی نهایت ذهن شود. و به وسیله این پرده آهنگ درونی است که انسان، به اصطلاح، بی زبان باشاعر ارتباط می یابد. موضوع در این جا، تعلیم زبان پیچیده ای نیست، که عبارت از رشد روحانی است. پاکی رمبو، در آن درجه آشتی ناپذیری که به همه آثار خود داده است، از هر جای دیگر نمایانتر است. گوناگونترین صنوف معنی حرفهای او را دریافته اند و دریافته اند. دردم، می توان مقلدهای وی را پیدا کرد. تا آنجا که من می توانم بینم، چه با سمبولسیت ها و چه با سور-رئالیستها هیچ وجه اشتراکی ندارد. پدر بسیاری از مکتبها است، اما با هیچیک از این مکتبها، قرابتی ندارد. استعمال غریب رمز و کنایه و تصویر و تشبیه، از ناحیه او، ضامن نبوغ او است. نطفه این سمبولیسم در خون واضطراب انعقاد یافته است. و آن، در آغاز اعتراضی بود، وسیله از میان بردن شیوه ملالت بار شناختی بود که بیم آن می رفت چشمه ذهن را خشک کند. و پنجره سراپا بازی هم به سوی دنیای روابط بی نهایت پیچیده تری بود که قانون کهن زبان را از حیث استفاده می انداخت. و از این حیث، رمبو را می توان، بیشتر از شعرای امروز، با ریاضی دانان و دانشمندان برابر نهاد. اما باید توجه داشت که وی، به خلاف تازه ترین شعرای ما، علائم و رموزی را که از سوی اهل دانش به کار برده می شود، به کار نمی برد. زبان او زبان ذهن است نه زبان اوزان و مقادیر و روابط مجرد... و اگر از هیچ لحاظ هم نباشد، از این حیث خویشتر را مطلق «امروزی» نشان داده است.

در این جا می خواهم به شرح و بسط نکته ای بپردازم که در سطور گذشته گفتم، و آن مسئله ارتباط شاعر و مردم است. ضمن تأیید شیوه استفاده رمبو از رمز و کنایه، می خواهم خاطر نشان کنم که تمایل حقیقی

شاعر درهمین جا است. من در میان استفاده از قلمی که به مقیاس بسیار بلند پایه آمیخته به رمز و کنایه است و استعمال زبان زرگری بسیار شخصی که لثنت کلام می خوانم، بسیار فرق می گذارم. چنین می نماید که شاعر امروزی پشت به خوانندگان خود کرده است، گوئی که این مردم را به چشم تحقیر می نگرد. برای دفاع از خویشتن، اغلب به کسوت ریاضی دان یا به کسوت فیزیک دانی درمی آید که اکنون به مرحله استعمال شبکه ای از علائم پای نهاده اند که درس سراپا به روی اکثر مردم درس خوانده بسته است و زبانی سری به کار می برند که تنها پیروان آئین خودشان از آن سردر می آورند، گوئی فراموش کرده است که وظیفه اش پاک با وظیفه آن آدم هائی که با جهان طبیعی و مادی یا دنیای تجرید و انتزاع سر و کار دارند، تفاوت دارد. آنچه مایه الهام او است، ذهن است، و رابطه ای که با بشر دارد، پیوندی حیاتی است. زبانش مخصوص آزمایشگاه نیست که مختص زوایای نهان دل است. اگر از موهبت و قریحه ای که برای بار آوردن تأثر در دل های ما دارد، انصراف بجوید، آنگاه، ما، دیگر احتیاجی به وساطت او نداریم. مرکز و سرچشمه تجدید حیات درد است و شاعر باید در آنجا خیمه بزند. دانشمند، در مقابل، پاک مستغرق دنیای وهم است، مستغرق جهان طبیعی است که حوادث و قضایا به ناگزیر در آن پدید می آید. از همان قدم اول قربانی نیروهایی است که در آغاز کار امید بهره برداری از آن داشت. مجالی که دارد از آن پس محدود است. شاعر هرگز پاک در چنین وضعی نخواهد بود. یکی آنکه اگر غریزه حیاتی اش به اندازه غریزه حیاتی دانشمند دستخوش مسخ و قلب و تحریف شود، شاعر نمی تواند باشد. اما در معرض تهدید خطری است: و این خطر، انهدام قوا و استعداد های او است. اگر به قریحه

خدا داده خود خیانت روا دارد، سرنوشت انسانهای بیشماری را به دست عناصر قشری و ظاهربینی می‌سپارد که جز مجسمه خودشان در آرزوی چیزی دیگر نیستند، استغفای رمبو به عدد دیگری جز خودکشی شاعر معاصر دارد. رمبو از این امتناع داشت که با آنچه به عنوان شاعر بود، تفاوت داشته باشد، و این امتناع برای آن بود که وسایل و اسباب دوام و بقای خود را فراهم بیاورد. شعرای ما تنها این غیرت را دارند که از شاعری نامی داشته باشند اما چندان عرضه ندارند که مسئولیت‌های شاعر را به گردن بگیرند. شاعر بودن خودشان را اثبات نکرده‌اند، و تنها به این خرسند بوده‌اند که لقب «شاعر» به خودشان بدهند. - برای دنیائی قلم نمی‌زنند که سخنان - شان را نوش جان کند، که برای همدیگر قلم می‌زنند و برای توجیه ضعف و عجزی که دارند، کلام خودشان را، به قصد و اراده، به شکل مبهم و مغلق درمی‌آورند. در فخرو نخوت پست خودشان سنگر گرفته‌اند. از ترس اینکه مبدا به کمترین ضربه‌ای خرد و خاکشیر شوند، بیرون از دسترس دنیا جای می‌گیرند. و اگر از نزدیک بنگریم، می‌بینیم که حتی هیچ چیز شخصی ندارند، و گرنه این توانائی را می‌داشتیم که، بسیار ساده، از درد و رنج‌شان و دیوانگی‌شان سردر بیاوریم. خودشان را، به مانند محاسبه‌های فیزیکدان به شکل مجرد و انتزاعی در آورده‌اند. از کنج زهدان خودشان، به جز دنیای شهر محض که هر گونه کوششی در راه ارتباط و مراوده، در عرصه آن، در حکم هیچ است، در آرزوی چیزی دیگر نیستند.^۱

۱. مراجعه فرمایید به مقاله‌ای که به عنوان «نامه‌ای به سوررئالیستهای همه کشورها» در کتاب «In The Cosmological Eye» آمده است - مؤسسه طبع و نشر «New Directions» - نیویورک.

هنگامی که به آن طبایع بزرگ دیگر - به مردانی چون نیچه Nietzsche و استریندبرگ Strindberg و داستایوسکی Dostoievski - می‌اندیشم که در همان عصر رمبو می‌زیسته‌اند... هنگامی که به اضطرابها و دغدغه‌ها، و محنت‌های آنان می‌اندیشم که از هر چه نوابغ ما تحمل کرده‌اند، فزونی می‌رود، به این تصور نزدیک می‌شوم که نیمه دوم قرن نوزدهم یکی از پلیدترین و کراهِت‌بارترین ادوار تاریخ بوده است. در میان این خیل شهداء که وجود همه‌شان سرشار از احساس پیش از وقوع بود، آنکه فاجعه زندگی‌اش بیشتر از فاجعه هر کس دیگر، به فاجعه رمبو شباهت دارد، وان‌گوگ Van Gogh است. وی که یکسال پیش از رمبو تولد یافته بود، کم و بیش در همان سن دست به خودکشی زد. مثل رمبو، اراده‌ای انعطاف‌ناپذیر، و شجاعتی کم و بیش برتر از شجاعت انسان و ثبات قدم و همتی خارق‌عاده داشت که در سایه‌شان توانست بابدترین مشکلاتها مقابله کند. اما، مثل رمبو، این مبارزه وی را در عنفوان جوانی فرسود. و به هنگامی که در بحبوحه تسلیم و تمکن نیروها و استعدادهای خود بود، از پای درآمد.

هرزه‌گردی، تغییر مشغله، نوسانها، پستی‌ها و بلندیها، ادبارها و خواریها و سرشکستگیها، عدم ادراکی که با ابرخود در میان‌شان گرفته بود، همه این عوامل مشترک‌ای که در زندگی‌شان دیده می‌شود، مثل دو همزاد بدبخت بر پیشانی‌شان نقش بسته بود. زندگی‌شان، به یقین، در زمره اندوه‌بارترین زندگی‌هایی است که در عصر جدید می‌توانیم نام ببریم. هیچکس نمی‌تواند نامه‌های وان‌گوگ را بخواند و اغلب اشک از دیده فرو نریزد. با اینهمه، تفاوت بزرگ آن دو بایکدیگر، این است که زندگی وان‌گوگ مایه قوت قلب است. اندکی پس از مرگ وان‌گوگ، دکتر

گاشه Gachet که بیمار خود را بسیار خوب می‌شناخت به‌ثو Théo - برادر و نسان - چنین نوشت: «اصطلاح «مهر هنر» درست نیست، باید از «ایمان» به هنر، سخن گفت، ایمانی که و نسان در راه آن شهید شد.» به‌قرار معلوم، این عامل - خواه ایمان به خدا، خواه ایمان به انسان و خواه ایمان به هنر باشد - در رمبو وجود نداشته است. و همین فقدان ایمان است که باعث می‌شود زندگی‌اش گرفته و مه‌آلود و اغلب سخت تیره و تار به نظر آید. با این همه، در میان این دو نفر وجوه مشابهتی بیشتر و گیراتر وجود دارد. رابطه‌ای که آندو را بیشتر از هر چیز دیگر به هم پیوند می‌دهد، کمال هنری است، و دردورنج است که مقیاس این کمال را به دست ما می‌دهد. با این طرز تفکر و داورى که قرن ما پیدا کرده است، چنان اضطرابی دیگر ممکن نمی‌نماید. مایای در عصر تازه‌ای نهاده ایم که به ناگزیر نیکوتر از قرن گذشته نیست، اما هنرمند، در این عصر تازه، دیگر به اندازه زمان گذشته احساس و تأثر و اعتناء ندارد. هر کسی که امروز دستخوش احساسی شود که شباهت به آن گونه شکنجه و عذاب داشته باشد و این نکته را اعلام بدارد، «خیالپرست درمان‌ناپذیر» خوانده می‌شود. اینگونه احساس‌ها دیگر باب روز نیست.

وان گوگ، در ماه ژوئیه ۱۸۸۰، یکی از آن نامه‌ها را به برادرش نوشت که یکسره تا لب قضا یا می‌رود، نامه‌ای که از آن خون می‌ریزد. انسان به خواندن این نامه، رمبورا به یاد می‌آورد. اغلب در مکاتبه‌های آندو مشابهت بیانی هست که مایه حیرت می‌شود. هرگز به آن اندازه‌ای که به هنگام دفاع از خودشان در برابر تهمت و افتراء دیده می‌شود، با هم پیوند ندارند. در این نامه، وان گوگ خویش را از تهمت بیکاری تبرئه می‌کند. شرح می‌دهد کسه دونوع تن پروری و بیکاری هست، یکی

تن پروری زیان آور و دیگری تن پروری بارور. آنچه در این نامه آمده است، موعظه‌ای راستین دربارهٔ این موضوع است و درخور آن است که اغلب دوباره و سه‌باره خوانده شود. بندی از این نامه انعکاس سخنان خود رمبو است. «پس نباید گمان ببری که من منکر این با آنم، من در کفران خود نوعی مؤمن هستم و اگر چه دگرگون شده‌ام، همان هستم که بودم و شکنجه‌ام چیزی جز این نیست: به درد چه می‌توانم بخورم، مگر نمی‌توانم به نحوی از انحاء به درد بخورم و مفید باشم، چه گونه می‌توانم از همه چیز خبر داشته باشم و در فلان یا بهمان موضوع به تعمق پردازم؟ چنانکه می‌بینی، این اندیشه‌ها پیوسته شکنجه‌ام می‌دهد. و از این گذشته، خویشتن را زندانی عسرت و تنگدستی و محروم و مطرود از مشارکت در فلان یا بهمان امر می‌بینم و چنین و چنان امور لازمه‌ای از دسترس بیرون است. به این علت، از قید حزن و سودا آزاد نیستم، و از این گذشته، آنجا که ممکن است مهر و دوستی و عاطفه‌ها و محبت‌های بلند پایه و سنگین باشد، خلأها می‌بینم و پی می‌برم که یاس مخوف حتی عزم و همت را چون خوره می‌خورد و چنین می‌نماید که قضا و قدر می‌تواند در برابر غریز محبت و ملامت سدی پدید بیاورد و موجی از نفرت دلتان را به هم می‌زند. و آنگاه، چنین می‌گوییم: خدایا تا کی؟»

سپس، کوشش به کار می‌برد که در میان بیکار از تن پروری و سستی، بیکار از فقدان عزم و اراده، بیکار از بیرگی مادر زاد - و موجودی که به ناخواه بیکار است و در اعماق وجود خویش در آرزوی عمل و اقدام می‌سوزد و برای این کاری صورت نمی‌دهد که نمی‌تواند کاری صورت دهد، فرق گذارد... و چیزهای دیگر... به توصیف پرنده‌ای می‌پردازد که در قفس زرین گرفتار مانده است، سپس، از پی حرفهائی که زده است،

این سخنان گیرا و دردناک و نحوست بار را به روی کاغذ می آورد: «و انسانها اغلب گرفتار این تمنع هستند که نمی توانند هیچ کاری صورت دهند، و نمی دانم زندانی چه قفسی مدش، مدش و بسیار مدش هستند. و چنانکه می دانم، آزادی ورهائی، آزادی ورهائی دیرس، هم هست... اشتهاری که به روا یا به ناروا دستخوش تباهی شده است، عسرت، نحوست اوضاع و احوال، بدبختی، از آن چیزهائی است که مایه زندانی شدن انسانها می شود. همیشه نمی توان گفت چه چیزی انسان را زندانی می کند، چه چیزی انسان را در میان چار دیوار زندانی می کند، و چنین می نماید که انسان را به خاک می سپارد اما با اینهمه می توان میله هائی، نرده هائی و دیوار هائی را که نمی دانم چه میله هائی، چه نرده هائی و چه دیوار هائی است، حس کرد. همه این چیزها زاده خیال است، زاده وهم است؟ گمان نمی برم. و از این گذشته متعیر مانده ام: خدایا مدلی دراز، همیشه، تاقیام قیامت چنین خواهد بود؟ می دانی چه چیزی زندان را از میان برمی دارد؟ آنچه زندان را از میان برمی دارد، هرگونه محبت ژرف و سنگین است. دوست بودن؛ برادر بودن، دوست داشتن در زندان را به قدرت جانانه، به سحر و افسونی بسیار نیرومند، باز می کند. اما آنکه این چیزها را ندارد در چنگ مرگ می ماند. اما آنجا که عاطفه محبت تولد یابد، زندگی تولد می یابد.»

در میان رمبو که جلای از وطن گفته بود و به میان بومیان حبشه پناه برده بود و وان گوگ که به میل و اراده خود در میان اهل تیمارستانی گوشه گرفته بود، چه مقایسه ای که نمی توان کرد! و با اینهمه، در این اقلیم عجیب بود که هر دو شان، به مقیاسی، سکون و رضای خاطر یافتند.

اینیدا ستار کی Enid Starkie چنین نوشته است: «به نظر می آید که مدت هشت سال یگانه پشتیبان مهربان رمبو، جامی Djami، نوجوان حراری

چهارده پانزده ساله‌ای بوده باشد که نو کروهمدم وفادار او بود... جامی یکی از اشخاص انگشت‌شماری بود که وی یادشان را در دل نگه داشته بود و با محبت به خاطر می‌آورد، یگانه دوستی بود که رمبو در بستر مرگ، در آن لحظه‌هایی از وی حرف زد که فکر انسانها، به حسب معمول، به سوی آن‌کسانی به پرواز می‌آید که در دوره جوانی شان شناخته‌اند.» و درباره وان‌گوگ باید بگوییم که در دقایق تاریک، آنکه در کنارش بود، رولن Roulin نام‌ه‌رسان بود. هرگز در این دنیا، به این آرزوی آتشین خود که به کسی بر بخورد که بتواند با اوزندگی و کار کند، دست نیافت. ماجرائی که با گوگن Gauguin داشت، چیزی بدتر از ماجرای بدفرجام از آب در آمد، و برایش نحوست و شئامت به بار آورد. و چون سرانجام در آنورس Anvers به دکت‌ر گاشه‌مهربان برخورد، بسیار دیر شده بود، و روحیه‌اش تباه شده بود. «رنج بردن و زبان به شکوه نگشودن یگانه‌درسی است که ما باید از این زندگی بگیریم.» چنین است نتیجه‌ای که وان‌گوگ به تجربه تلخ خود داد. و با این لحن آمیخته به تسلیم‌نهایی بود که زندگیش پایان یافت. وان‌گوگ در ژوئیه سال ۱۸۹۰ از آستان گذشت، و به زبان دیگر، در گذشت. یک سال پس از آن، رمبو به خویشانش چنین نوشت: «خدا حافظ ازدواج، خدا حافظ خانواده، خدا حافظ آینده! زندگی من گذشت، و دیگر قطعه‌چوبی بیدارکت بیش نیستم.»

هیچ‌کس بیشتر از این دوروح‌زندانی، آرزومند آزادی و استقلال نبوده است. چنین می‌نمود که هر دو، به قصد، دشوارترین راه را برگزیده‌اند. برای هر دو شان جام تلخ‌کامی، جام شرنگ بیرون از اندازه پر بود. هر دو در دل خودشان زخمی داشتند که هرگز التیام‌نپذیرفت. وان‌گوگ، در حدود هشت سال پیش از مرگش، در یکی از نامه‌های خود،

پرده از روی دردی برداشت که دومین ناکامیش در عشق، برای او به بار آورده بود. «کلمه ساده‌ای این نکته را بر من آشکار می‌کند که چیزی در وجودم تغییر نیافته است، که زخم همچنان به جای مانده است، که من آن را با خود به این سو و آن سو می‌کشانم. این زخم، زخمی عمیق است و هرگز التیام نخواهد پذیرفت. و چند سال دیگر همان زخمی خواهد بود که به روزاول بود.» و کم و بیش همین حادثه به سررمبو هم آمد. تقریباً چیزی از این قضیه اندوهبار و بدفرجام نمی‌دانیم، اما مشکل است گمان نبریم که نتیجه‌های این امر، به اندازه حادثه‌ای که گریبانگیر وان گوگک شد، مصیبت‌بار بود.

صفت مشترک دیگری هم که داشتند، درخور این است که خاطر نشان شود: و آن ناچیزی بیرون از اندازه زندگی مادی‌شان بود. چنین ریاضتی، جز قدیس‌ها، به کسی تعلق ندارد. به اجمال چنین گمان برده می‌شود که رمبو، برای آن بیچیزانه می‌زیست که خسیس بود. اما چون مبلغی مهم گرد آورد، روشن شد که می‌تواند به طیب خاطر خویشتن را از آن محروم بدارد. در سال ۱۸۸۱، از حراربه مادرش چنین نوشت: «اگر احتیاج دارید، هر چه مال من است، برگزید: مال شما است. و درباره خود باید بگویم که جز وجود خودم که چیزی از من خواستار نیست، کسی ندارم که در اندیشه‌اش باشم» اگر در نظر بگیریم که آن آدمهائی که آثارشان برای نسلهای آینده سرچشمه خشک نشدنی الهام بوده است، ناگزیر مثل برده زندگی کرده‌اند، و برای فراهم آوردن وسیله‌ای برای معاش خودشان دشواریها داشته‌اند، و چندان نیکوتر از کارگر و باربر هندو نمی‌زیسته‌اند، درباره جامعه‌ای که اهل آن بوده‌اند، چه گونه باید دادرسی کرد؟ مگر روشن نیست که چنین جامعه‌ای برای خود سقوطی سریع

فراهم می آورد؟ رمبو، در نامه‌ای که از حرار نوشته است، بومیان حبشه را در برابر سفیدپوستان «برخوردار از تمدن» می‌نهد: «مردم حرار نه نادانتر و خنگ‌تر و نه نابکارتر و پست‌مایه‌تر از سیاهان سفید چرده‌کشورهائی هستند که برخوردار از تمدن خوانده می‌شوند. یگانه چیزی که می‌توان گفت این است که از یک صنف نیستند. حتی شرارتی کمتر دارند، و می‌توانند در برخی از موارد، سپاسگزاری و نملک‌شناسی و وفا نشان دهند. موضوع این است که با آنان انسان باشیم.» - مثل وان‌گوگ، در کنار «نجس‌ها» و آزرده‌گان و ستم‌دیدگان، خویشتن را آزادتر از آن‌زمانی می‌دید که در کنار اشخاصی از طبقه خویش باشد. رمبو برای حوائج زندگی عاطفی خود زن بومی گرفت، در صورتی که وان‌گوگ به مانند شوهر (وپدر بچه‌های) زن بدبختی رفتار کرد که از هر حیث پست‌تر از وی بود و زندگی را بر وی جانفرسا کرد. حتی در زمینه عشق جسمانی و شهوانی هم، آنچه بر انسان عادی ارزانی داشته شده است، از ایشان دریغ داشته شد. هر چه از زندگی کمتر می‌خواستند، کمتر به دستشان می‌آمد. به سان مترسک - هائی در مزارع بارور فرهنگ ما می‌زیستند، با اینهمه نمی‌توان گفت که در دوره ایشان دو نفر پیدا می‌شدند که اشتهای خودشان را، به منظور سوری که امید داشتند، از اشتهای آندو تیزتر کرده باشند. در ظرف سه چهار سال، همه آن دارائی را که در مدت هزاران سال گرد آورده شده بود، تا واپسین ذره خوردند. تقدیر این بود که در بحبوحه وفور نعمت ظاهر از گرسنگی نقش زمین شوند. وقت جان دادن بود. اروپا، از همان زمان، با شور و حرارت آماده می‌شد که قالبی را که مثل تابوت زندانش کرده بود، نابود کند. سالهائی که از زمان مرگشان سپری شده است، تعلق به رویه تیره و تار زندگی‌ای دارد که نومیدانه کوششها کرده بودند

تا درسایه‌اش وسیله تنفسی بیابند. هر آنچه وحشی‌منشانه، ساختگی، نادرست و «نیمه‌کاره» است، در جهش بزرگ فوران‌مانندی به‌روی «آب» می‌آید. سرانجام رفته‌رفته درمی‌یابیم که جنبه کنونی این عصر «جدید» بلند آوازه و بنام تاج‌حد اندک است. هر چه در قوه داشته‌ایم به‌کار برده‌ایم تا راستین طبایع «امروزی» را از میان برداریم. راستش این است که آرزوهای آنان امروز به‌نظر ما بسیار خیال‌پرستانه می‌آید. این طبایع به زبان روح حرف می‌زدند. ما اکنون به‌زبانی مرده حرف می‌زنیم. و هر کسی برای خود زبانی دارد. جریان بریده شده است. دیگر کاری جز تحویل جسد نمانده است.

رمبودریکی از نامه‌هایش چنین می‌نگارد: «به احتمال در ماه آینده و هسپارز نگبار بشوم.» در نامه‌ای دیگر به فکر این می‌افتد که روانه چین یا هند شود. گاه به گاه از احوال ترعه پاناما جویا می‌شود. اگر امید داشته باشد که جیره بخور و نمیر خود را در آن سردنیا پیدا کند، می‌خواهد به آن سر دنیا برود. هرگز این فکر به مغزش راه نمی‌یابد که به کشور خود باز گردد و زندگیش را در آن جا سرو سامانی بدهد. ذهنش همیشه به سوی مناطق بیگانه روی می‌آورد.

این نواچه اندازه برایم آشناست! مگر در دوره جوانی خود بارها این رؤیا را در سر نداشتم که به سوی تومبوکتو Tombouctou بروم! و اگر این کار محال و ممتنع بود، به سوی آلاسکا یا پولینزی Polynésie به راه بیفتم! برای تماشای بومیان جزایر کارولین Caroline یک روز در موزه تروکادرو Trocadero ماندم. در آن هنگام که صورتهای زیبایشان را بر انداز می‌کردم، به یادم آمد که خویشان دورم در آن دیار سکونت کرده‌اند. در دل خود می‌گفتم که اگر روزی از روزها بتوانم به آنجا بروم،

حسد اقل خویشتن را در خانه خود می‌پندارم. دربارهٔ مشرق زمین باید بگویم که آرزوی سفر به آن سامان از اوان کودکی همیشه در درون سینه‌ام لنگر انداخته بود. نه تنها آرزو داشتم که به چین و هند بروم، که این آرزو را داشتم که به سوی جاوه و بالی و برمه و نپال و تبت هم روی بیاورم. هرگز این فکر ذره‌ای به خاطر من راه نیافت که ممکن است در آن سرزمینهای دور دست گرفتار مشکلات شوم. همیشه چنین می‌پنداشتم که در آن جاها با آغوش باز پذیرفته می‌شوم. در مقابل، از این فکر که به نیویورک باز گردم، هراس داشتم. این شهر که من هر خیابانش را چون کف دست خود می‌شناسم و آنهمه دوست، در آن دارم، واپسین مکان در دنیا است که دلم می‌خواست به سویش باز گردم. ترجیح می‌دادم که سقط شوم و ناگزیر نباشم بقیهٔ عمرم را در جایی که تولد یافته بودم، به سر آورم. نمی‌توانم به تصور بیاورم که روزی به نیویورک باز گشته‌ام، مگر اینکه مستمند، علیل یا در حال نزع باشم.

باچه کنجکاوی نخستین نامه‌های رمبورا خواندم! این نامه‌ها را در اوایل سرگردانیها و هرزه‌گردیهای خود نوشته است. هرچه دیده است، در هم و برهم، حکایت می‌کند، از منظره‌ها و وضع و موقع آبادیها، طبیعت سرزمین، و امور و قضایای ناچیزی سخن می‌گوید که خانواده‌اش همیشه با لذت و کنجکاوی می‌خواند. مطمئن است که در پایان سفرش، شغلی مناسب پیدا کند. به نفس خود اعتماد دارد، و یقین دارد که اوضاع بروفق مراد باشد و همه چیز سر و سامان بیابد. جوان و سرشار از نشاط است. و در این دنیای پهناور بسی چیزها برای اکتشاف هست. و به اندک زمانی احتیاج داشت که تغییر قافیه دهد. با همهٔ آن قریحه و فیضان تخیل و سرشاری زبان که از خود نشان می‌دهد، با همهٔ آن شوق کار، با همهٔ آن

مواهب، استعداد، مهارت، سرسختی و تطابق‌پذیری خود بسیار زود دانست که در هیچ‌جا برای آدمی مثل او جایی نیست... مردم احتیاجی به اصالت و بداعت ندارند. سوادهای برابر با اصل، گوسفندها، و باز هم گوسفندها را ترجیح می‌دهند. جای نابغه در منجلا ب است تا گودال بکند، در ویرانه‌ها یا معادن سنگ است، هر جا که بیم آن نرود که استعدادش به کار برده شود. نابغه‌ای که در جستجوی شغل است، یکی از اندوه‌بارترین منظره‌های دنیا است. در هیچ‌جا با محیط سازش نمی‌تواند یافت و هیچ‌کس خریدارش نیست. به قول معروف، عنصری بی‌قرار است و مثل سنگ در به‌رویش بسته می‌شود. پس، برایش جایی نیست؟ چرا... همیشه، گوشه‌ای در زیر زمین، گوشه‌ای در سرداب برایش پیدا می‌شود. مگر هرگز ندیده‌اید که در کنار اسکله‌ها، کیسه‌های قهوه یا هر متاع «واجب» دیگر را به دوش گرفته است؟ مگر هرگز ندیده‌اید چه‌گونه در آشپزخانه مسافر خانه‌ها و میخانه‌ها ظرف می‌شوید؟ مگر ندیده‌اید که در ایستگاه‌های راه آهن جامه‌دانها و صندوقها را کشان‌کشان می‌برد؟

من در نیویورک تولد یافته‌ام، آنجا که گمان برده می‌شود همه لوازم و وسایل پیروزی و کامیابی هست. سهولت خود را می‌بینم که جلوموسسه‌های کاریابی یا نیکوکاری در صف ایستاده‌ام. یگانه‌شغلی که در آن دوره، به‌قرار معلوم، از دستم برمی‌آمد، شغل «ظرف‌شوئی» بود. اما همیشه جا گرفته شده بود، زیرا که همیشه هزاران داوخواه، بی‌صبر و بی‌شکیب، در انتظار فرصت ظرف‌شوئی به‌سر می‌بردند. اغلب نوبت خود را به بینوائی می‌دادم که معلوم بود هزار بار بیشتر از من به این شغل نیاز دارد. در مقابل، گاهی از یکی از خواستاران شغل پولی قرض می‌گرفتم تا کرایه تا کسی را بپردازم یا غذا برای خودم بخرم، و فراموش

می کردم که در جستجوی کار هستم. اگر به اعلانی بر می خوردم که به
حالم سازگارتر می توانست باشد، و این شغل در شهری مجاور بود،
بی درنگ به سوی آن شهر به راه می افتادم، اگر چه می بایست یک روز
تمام قربانی این سفر شود. اغلب در جستجوی کاری موهوم، و مثلاً شغل
«گارسونی»، بیشتر از هزار کیلومتر راه پیمودم. اغلب روح حادثه جوئی
به سفرهای دوردست سوق ام می داد. تصادف همسفری را بر سر راهم سبز
می کرد که می خواست همه جریان زندگیم را تغییر دهد. گاهی اتفاق
می افتاد که خود را به او «بفروشم»، تنها برای اینکه بر لبه یأس بودم.
حداقل، معتقد بودم که بر لبه پرتگاه یأس هستم. گاهی شغلی را که به
سراغش آمده بودم، به دست می آوردم، اما پاك می دانستم که توانائی
انجام دادنش را ندارم و این بود که عقب گردی می کردم و رهسپار خانه ام
می شدم. البته، شکم همیشه تهی بود. خواه بیایم و خواه بروم، همیشه
شکم تهی بود. و اینهم - که «نان نداشتن» باشد - دومین علامتی است
که در سایه اش می توان نابغه را تشخیص داد. نخستین علامت این است
که احتیاجی به وجود او نیست. علامت دوم این است که از گرسنگی سقط
می شود. و علامت سوم این است که نمی داند سرش را که جابر زمین بگذارد،
به استثنای این دردسرها و گرفتاریها، همه کس می داند که زندگی قصر
نشینانه دارد. سست و تن پرور، بی عزم و بی اراده، بی قرار، نابکار،
دروغگو، دزد، و خانه به دوش است. هر جا که کفش کهنه و فرسوده اش
را کشان و کشان به راه اندازد، چیزی جز عتاب و ملامت نیست. حقیقه،
آدمی جانفرسا است. چه کسی می تواند با وی رفت و آمد داشته باشد؟
هیچکس... و حتی خودش هم نمی تواند.

چرا باید درباره آنچه زشت و ناساز است، به تأکید سخن گفت؟

زندگی نابغه همه‌اش کبره و نکبت و فقر نیست. هر کسی، نابغه یا کودن، برای خود گرفتاریها و دردهائی دارد. آری، این حرف هم راست است. و هیچکس بیشتر از اهل نبوغ از این حقیقت آگاهی ندارد. گاه به گاه نابغه‌ای پیدا می‌شود که حامل طرح رستگاری، یادست کم حامل طرح تجدید حیات برای دنیا است. خنده کنان، این خیالپرستان دیوانه را کنار می‌زنند، زیرا که شش‌دانگ اهل خیال محال هستند. مثلاً، «لول بر روی زمین» او هام آدم «افیونی» است! بگذار اول ثابت کند که قادر به نجات خویش است، چنین نیست؟ اگر نتواند خویش را نجات بدهد، چگونه ممکن است دیگران را نجات بدهد؟ و این عکس العمل، عکس العمل کهن و غیر قابل رد است. اما نابغه همیشه شاگرد بد است. در آرزوی بهشت تولد یافته است، و چه اهمیت دارد که این چیزها به دیوانگی بماند، برای وصول به این آرزوی خود که بهشت باشد، دیگر دست از پیکار بر نمی‌دارد. نابغه تهذیب‌ناپذیر، اصلاح‌ناپذیر است، به مفهوم کامل کلمه، اهل تکرار جرم است. از گذشته سر در می‌آورد، و قادر به درك آینده است، اما زمان حال، برای او عاری از معنی است. پیروزی و کامیابی به گمانش دوست داشتنی نیست. پادشاه و جایزه‌ها و فرصت‌های خوب را به چشم خواری می‌نگرد. هرگز راضی نیست. و اگر قدر و قیمت کارش را هم بدانید و به آن ارج نهید، باز هم نمی‌تواند تاب تحمل شمارا داشته باشد. در همان زمانی که روبرویتان ایستاده است، در جای دیگر مشغول است، سمت حرکت خود را تغییر داده است، شور و التهابی که دارد به سوی دیگرش می‌کشانند. چه کاری برای او می‌توان انجام داد؟ چگونه می‌توان آرامش کرد؟ بیهوده است، از دسترس بیرون است، در تعقیب محال است.

این تصویر زشت نابغه، به عقیده من، بسیار درست است. واگر چه ناگزیر تصویری تقریبی و تخمینی است، شاید، وضع انسان مستثنی را حتی در اجتماع ابتدائی هم نشان دهد، زیرا که بدویون نیز، برای خودشان، ناسازگارانی، دغدغه زدگانی، و آدمهائی دارند که اعصابشان به هم خورده است و توازن و تعادل از کف داده اند. با اینهمه، در این تصور پافشاری داریم که این وضع و این حال دوام نمی یابد، و شاید روزی از روزها، این گونه اشخاص، نه تنها جای شان را در دنیا بیابند، که از تجلیل و تبجیل و احترام و اکرام نیز برخوردار شوند. اما، این امر هم شاید یکی از آن رؤیاهای آدم افیونی باشد. ممکن است تطابق، توازن، صلح و صفا و وصلت و تقرب از آن گونه سرابها باشد که همیشه ما را گول بزنند. با اینهمه، خود قضیه که ما این تصورها را به وجود آورده ایم و این تصورها برای ما معنائی ژرف دارد، ثابت می کند که تحقق پذیر است. ممکن است بی ضرورت تکوین یافته باشد، اما میل و تمنای ما می تواند به این تصورها صورت واقعیت بدهد. نابغه، عموماً، چنان زندگی می کند که گویی این رؤیاها ممکن است به مرحله عمل در آید. چندان انباشته از قدرت این رؤیاها است که نمی تواند جامه عمل بر تن شان کند. و از این حیث، شبیه کسانی است که اخلاصی کامل و جامع موجب می شود که، تاروی که همه ابناء بشر نتوانسته اند به اتفاق آنان به وصال نیروانا برسند، دست رد بر سینه آن می زنند.

«پرنده گان زرینی که در فضای نیمه تاریک شعرهای او پر می زنند!...»
این پرنده گان زرین رمبو از کجا آمده اند؟ و به کجا می روند؟ اینها نه کبوترند و نه کرکس. آشیانه شان در افلاک است. پیام آور خصوصی هستند، از ظلمت بدر آمده اند و جهش خودشان را در نور اشراق و الهام

آغاز کرده‌اند. هر گونه مقایسه‌ای را بادیگر مخلوقهای هوا به دور می‌اندازند و از فرشتگان هم نیستند. پرندگان کمیاب عرصه ذهن هستند، پرندگان خانه بدوشی هستند که از خورشیدی به خورشیدی دیگر می‌روند. زندانی شعر نیستند؛ از چنگ شعر بدر می‌روند، و بر بالهای خلسه اوج می‌گیرند و در میان شعله‌ها ناپدید می‌شوند.

شاعر که هستیش وقف خلسه است، شبیه پرنده‌ای بسیار زیبا و بی‌نام است که در خاکستر اندیشه فرو رفته است. اگر رهایی بیابد، برای این است که خویشتن را، در جهش خود، قربانی خورشید کند. رؤیای وی که آرزومند دنیائی تازه است، چیزی جز انعکاس ضربانهای خون تب آلودش نیست. چنین می‌پندارد که به دنبالش خواهند آمد اما خویشتن را در دل آسمان یکه و تنها می‌بیند. آری، یکه و تنها است، اما آفرینشهایش که در واپسین ایثار پشتمیاناش می‌شوند چون نگین انگشتی در میاناش گرفته‌اند. محال به مرحله عمل آمده است، گفتگوی مؤلف با مؤلف پایان یافته است. و از آن پس، قرن به قرن، نغمه بلندتر می‌شود، طنطنه‌ای بیشتر پیدا می‌کند، همه دلها را گرم می‌کند و به همه اذهان نفوذ می‌یابد. پهنه دنیا به دست مرگ سپرده شده است، اما مرکز، ذغال افسروخته است. در قلب خورشیدی بیکران جهان، پرندگان زرین، به اتفاق، نغمه سر می‌دهند. آنجا، تأقیامت، چیزی جز سپیده دم، توازن و وصلت و تقرب وجود ندارد. و بیهوده نیست که انسان به سوی خورشید می‌نگرد؛ از خورشید - نه برای جسدی که روزی از روزها باید به جای بگذارد، که برای هستی درونی خود - روشنائی و حرارت می‌خواهد. آتشینترین آرزویش این است که از خلسه کباب شود، و شعله کوچک خود را با آتش درونی جهان پیوندد. اگر به فرشتگان بالهایی می‌دهد

که برایش، ازدنیای دیگر، پیام‌های صلح و صفا و توازن و شعله به ارمغان بیاورند، تنها برای این است که رؤیاهای پرواز خویش را زنده نگه دارد، و ایمانش را به روزی که، بر بالهای زرین خود، به پرواز درآید و از حدود خویش فراتر رود، استوارتر و نیرومندتر کند.

ارزش هر آفرینشی همپای ارزش آفرینشی دیگر است. در اصل، همه‌شان به هم شباهت دارند. برادری انسانها عبارت از این نیست که اندیشه‌ها و پندارها مثل اندیشه‌ها و پندارهای همه شود، و کردارها مثل کردارهای همه باشد، که عبارت از آرزوی فخر و شرف برای آفرینش است. سرود آفرینش از ویرانه‌های کوشش زمینی به فوران می‌آید. انسان ظاهر از میان می‌رود تا برای پرندۀ زرینی که به سوی لاهوت به پرواز درمی‌آید، جایی باز کند.

۲

کی فرشتگان دیگر به ہم
شباہت نخواهند داشت؟

در منظومهٔ فصلی درجه‌نهم، چنین می‌نماید که بند مسوسوم به غیرممکن کلید آن تراژدی جگرخراش را که تو صیف زندگی رمبو است، به دست می‌دهد. خود همین قضیه که فصلی درجه‌نهم واپسین اثر او - در هیجده سالگی! - بوده است، اهمیتی آشکار دارد. از اینجا، زندگیش به دو بخش همسان قسمت می‌شود، یا به تعبیر دیگر، کمال می‌پذیرد، رمبو، مثل لوسیفورس «Lucifer» توفیق می‌یابد که اسباب رانده شدن خویش را از آسمان، آسمان جوانی، فراهم بیاورد. شکست می‌خورد، نه به دست ملك مقرب، که به دست مادر خود، شکست می‌خورد، آری، به دست مادر خود که در چشم وی مظهر و مجسمهٔ اقتدار است، شکست می‌خورد. رمبو، از همان آغاز کار، سربه‌سر سرنوشت گذاشت و با آن در افتاد. پسر درخشانی که صاحب همهٔ مواهب و همهٔ قریحه‌ها است و این مواهب و قریحه‌ها را به چشم تحقیر می‌نگرد، ناگهان زندگیش را به دو قسمت می‌کند. کاری صورت می‌دهد که در آن واحد گرانمایه و درخشان و مخوف و موحش است. خود شیطان نیز هر آینه شکنجه‌ای جگرخراش‌تر و ستمگرانه‌تر از شکنجه‌ای که رمبو با آن غرور و خودخواهی شکست ناپذیرش برگردۀ خود گذاشت، نمی‌توانست از خود در بیاورد. حتی در آن زمانی هم که پشت به نوجوانیش کرد، از گنجینهٔ خویش (که نبوغ

«خلاق باشد) به سود آن «غریزه‌نهان و نیرومندمردی که در هر يك از ما هست»
و آمیل^۱ Amiel بسیار خوب از آن حرف زده است، دست شست.
ما رهنم سردرونی چنان سیمای عشق را تباه کرد که از آن پس تنها بد-
گمانی و نازائی و بی‌باری به چشم می‌خورد، رمبو که هر گونه‌امیدی را
به باز یافتن کلید پاکی و بیگناهی از دست رفته خود رها کرده بود، خویشن
را در چاهی تاریک انداخت که ذهن انسان، در قعر آن، با نظیر السمیت
تماس می‌یابد و دیگر کاری جز تقلید کلام کریشنا^۲ Krishna ندارد: «همه
جهان را بر روی این «من» بنیاد می‌نهم و تأقیامت کنار می‌مانم.»

بندی که آگاهی وی را از «نداری» نشان می‌دهد و مبین تصمیم
واجب او است، چنین ادامه می‌یابد: «اگر (روح) از آن زمان همیشه بیدار
می‌بود، بسیار زود به آن حقیقت می‌پیوستیم که شاید با فرشتگان گریانش ما
را در میان گرفته است!... اگر تا این لحظه بیدار شده بود، هر آینه، در برابر
غرایز تباهی آور، به روزگاری به یاد نیاوردنی، سرفرود نمی‌آوردیم!... اگر
همیشه بیدار بود، من در دریای فرزانی راه می‌سپردم!...»

مهر و مومی که رؤیای وی را بست، و، از این رهگذر، باعث
نابودیش گشت، مهر و مومی است که هیچکس نشناخته است - و شاید
هرگز کسی نتواند شناخت. زندگی، با همه آن چیزهایی که در-
باره اش می‌دانیم، به اندازه نبوغش مرموز مانده است. روشنترین نکته‌ای
که در این میان هست، این است که در جریان آن سه سال اشراق و الهام

۱. هانری فردریک آمیل Henri Frédéric Amiel نویسنده سوئیسی که در ژنو
تولد یافته است (۱۸۲۱ - ۱۸۸۱) یادداشت‌های خصوصی او، باریزه‌کاری
بسیار، اضطراب و دغدغه و کم‌روئیش را در برابر زندگی تجزیه و تحلیل می‌کند.
۲. Krishna یا Krichna، به معنی سیاه است. تناسخ ویشنو Vishnu - خدای
هندی.

که به او ارزانی داشته شد، آنچه دربارهٔ خود پیشگویی کرد، در سالهای هرزه‌گردی و سرگردانی، به‌روزگاری که ازخویشتن برهوتی ساخت، صورت‌پذیرفت. مگر در آثار وی کلمه‌های «برهوت»، «ملال»، «خشم» و «ناقوس» را بارها نمی‌خوانیم! زبانش، در دومین قسمت زندگیش، مفهومی چنان محسوس و ملموس به‌دست می‌آورد که لرزه برتن می‌اندازد. همان چیزی می‌شود که پیشگویی کرده بود، همان چیزی می‌شود که برایش موجب وحشت بود، همان چیزی می‌شود که دیوانه‌وار به‌خشمش می‌آورد. خشونت‌ی که برای رهائی خود از چنگ زنجیرهایی که به دست انسان ساخته شده بود، برای زیرپانهادن سنن، قوانین، قراردادهای و خرافه‌ها به‌کار می‌برد، وی را به‌هیچ‌جا نمی‌رساند. بردهٔ جنونها و هوس‌های خود می‌شود، بازیچه‌ای چون بازیچه‌های خیمه‌شب‌بازی می‌شود که کاری نیکوتر از این ندارد که در سفرنامهٔ ملعنت خود، چند فقره مقاطعةٔ بی‌رنگ و بی‌فروغ دیگر به‌حساب بستانکاریش بنگارد.

نمی‌توان، با تمسخری آمیخته به‌شک، منکر بود که در پایان کار، به‌روزگاری که تنش دیگر، به‌قول خود وی، چیزی جز «قطعه‌چوبی بی‌حرکت» نبود، سر تسلیم فرود آورد. می‌بایست همهٔ پستیها، همهٔ خواریها و سرشکستگیها، و همه‌گونه زخمهای جگر خراش به‌میان بیاید تا این ارادهٔ انعطاف‌ناپذیر را که از سرچشمهٔ خود انحراف یافته بود، به انقیاد آورد. تا واپسین دم پر خاشجی، عربده‌جو، نافرمان، آشتی‌ناپذیر بود. نومیدترین روحی بود که از روزازل تا آن زمان در روی زمین به‌راه افتاده بود. البته، از خستگی و فرسودگی ازپای درآمد، اما پیش از آنکه ازپای درآید، همهٔ راههای کج را درپیش گرفت. و سرانجام که دیگر

نیروئی برای پشتیبانی از غرور خود نداشت و هیچ‌امیدی جز وصل مرگ نداشت و همه کس به جز خواهر مهربانش رهایش کرده بود، دیگر راهی جز این برایش نمانده بود که امان بخواند، روح مغلوبش کاری جز تسلیم نمی‌توانست بکند. در زمان گذشته چنین نوشته بود: «من یکی دیگر است.» اکنون گره مسئله «دیو آسا کردن روح» به مانند جماعتی که به کشت و کار زگیل بر صورت خودشان می‌پردازند، گشوده شده بود. آن من دیگر که عبارت از «Je» باشد، استعفا کس کرده بود. سلطنتی دراز و دشوار دیده بود. در برابر همه محاصره‌ها پایداری کرده بود و سرانجام از در تسلیم درآمده بود و در نیستی آب شده بود.

در سر آغاز شغل نویسندگیش به تأکید چنین می‌گفت: «هی گویم که باید غیب‌بین بود، غیب‌بین شده و آنگاه، به ناگهان، نویسندگی از میان رفت، و آنچه ماند، نفرت از شعر و ادب، و از جمله نفرت از آثار خود بود. سپس، راه‌پیمائی دراز، برهوت، سنگینی خطاها و گناهها، ملال، خشم دیوانه‌وار، زحمت، و خواری و سرشکستگی، تنهایی، دردورنج، ناکامی، شکست و تسلیم به میان آمد. در این بیابان تأثرهای ضد و نقیض، در این آوردگاهی که از تن فناپذیر خود ساخته بود، اکنون در دم واپسین، گل ایمان می‌شکفت. فرشتگان را چه شادمانی‌ها که دست نداد! هرگز روحی سرکشتر و شورشی‌تر از روح این شاهزاده آرتور Arthur مغرور دیده نشده بود! فراموش نکنیم کسه این شاعری که مباحثات داشت بت‌پرستی و شهوت هتك حرمت را از نیاکان خود گلوها [Gaulois] به ارث برده است، در مدرسه به نام «بچه خشکه مقدس کثیف» شناخته شده بود. و این لقب، لقبی آمیخته به استهزاء و تمسخر بود که وی با فخر و غرور می‌پذیرفت. و همیشه این «فخر و غرور»

را داشت. خواه هرزه گرد بی سروپا، خواه خشکه مقدس، خواه گریخته از خدمت سربازی، و خواه برده فروش، خواه فرشته و خواه دیو باشد، همیشه قضیه را با فخر و غرور اعلام می داشت و با فخر و غرور به روی کاغذ می آورد. اما در پایان کار، این فخر و غرور را می توان به حساب اعتبار کشیش اعتراف شنو نوشت. حکایت کرده اند که به ایزابل Isabelle-خواهر ربوبه چنین گفت: «برادر شما ایمان دارد، دختر جان... ایمان دارد و من هرگز چنین ایمانی ندیده ام.»

این ایمان، ایمان یکی از نویدترین روحهائی است که تادینا دنیا بوده است، عطش زندگی داشته اند. این ایمان، ایمان واپسین دقایق، ایمان واپسین دم است، اما، در هر حال، ایمان است - آن وقت، مدت مقاومت او، تحریکهای او و ناسزاهای او چه اهمیتی دارد؟ موجودی ساده لوح و سفیه نبود. متین و راسخ بود. تادم فرسودگی نیروهایش پیکار کرد. و به همین سبب است که نامش، مثل نام لوسیفورس، تأقیام قیامت پرافتخار خواهد ماند، و به همین سبب است که همه گروهها و حتی دشمنانش هم خواهان وی خواهند بود و او را از خودشان خواهند دانست! می دانیم که بنای یادبودی که به دست همشهر و ندانش، در شارل ویل Charleville به افتخار وی برافراشته شده بود، در زمان جنگ گذشته، چون سری که از تن جدا شود، دو نیمه شد و بر زمین انداخته شد. چه گونه می توان آن سخنان پیشگویانه ای را به یاد نیاورد که روزی از روزها که دوستش دولایه Delahaye به برتری چون و چرا ناپذیر کشور گشایان ژرمنی اشاره ای داشت، خطاب به او به زبان آورد: «احمق ها! پشت سر شیپورهای گوشخراش و طبل های پت و پهن شان، برای خوردن سوسیس به مملکت خودشان بر می گردند و گمان می برند که کار خاتمه یافته است. اما کمی صبر

داشته باش! اکنون بافراط، «به مدت دراز» و در زیرسلطه خداوندگارانی
 انباشته از غرور که دست از گریبانشان برندخواهند داشت، میلیتاریست
 شده‌اند. فردا یا پس فردا همه کثافت‌های افتخار را خواهند خورد... و از
 این جا آن حکومت آهن و جنون را می‌بینم که جامعه آلمان و اندیشه
 آلمانی رازندانی سربازخانه‌ها خواهد کرد... و همه این چیزها، برای آنکه
 در پایان کار، به دست دولی که دست اتحاد و اتفاق به هم داده‌اند، درهم
 شکسته شود!»

آری، به حسب حق و به حسب عدل و انصاف، هر دو قطب رودررو
 می‌توانند رمبورا گواه بگیرند. باز هم می‌گویم که آنچه مایه افتخار او
 می‌شود، همین چیزها است. و مراد از این سخن آن است که وی در آن
 واحد تاریکی و روشنائی دست یافته است. آنچه در پی اش بود، دنیای
 زنده به گور شدن، دنیای ساختگی فرهنگ و تمدن بود. ذهن خود را از
 همه آن ظواهر فریبده‌ای که انسان امروزی را به کسوت دیگر درآورده
 است، رهائی داد. «باید مطلق امروزی بود!» و مطلق، شاه کلام است. و
 کمی دورتر چنین می‌گوید: «پیکار روحانی به اندازه نبرد انسانها خشن است.
 امارو بای عدالت تنها مایه مسرت خاطر خدا است.» و مراد از این سخن آن
 است که ماسرگرم تجربه تجدیدی ساختگی هستیم. مانه به پیکارهایی سخت
 و خشونت بار دست می‌زنیم و نه به اعمال پهلوانانه و سرشار از شهامتی که
 قدیس‌ها در زمان گذشته صورت داده‌اند، مبادرت می‌ورزیم. رمبو
 می‌گوید که این انسانها، انسانهای نیرومند بوده‌اند. و زهاد گوشه‌گیر
 هنرمندانی بوده‌اند که در یفا دیگر همتایشان پیدا نمی‌شود! تنها، آدمی
 که معنی و سوسه را بداند و ارزش قواعد و قوانینی را که در پی ارتقاء
 زندگی به درجه هنر است شناخته باشد، می‌تواند بدینگونه حرف بزند،

و در مقام تجلیل قدیس‌ها بر آید.

تا اندازد ای، سرپای زندگی رمبورا، می‌توان جستجوی انضباط
دقیقی پنداشت که، شاید، می‌توانست برایش آزادی فراهم بیاورد.
پیش از هر چیز، اقدام او، به نام نو آور، بسیار نمایان و روشن است، اگر-
چه بتوان بر نوع انضباطی که برگزیده خود می‌گذارد، خرده گرفت. در
بخش دوم زندگیش که پیوند خویش را با اجتماع گست، موضوع و
منظور این ریاضت اسپارتنی منتهی، چندان روشن نیست. آیا فقط برای
کامیابی و پیروزی در این دنیا بود که همه آن محنتها و آن حرمانها را بر
خود هموار کرد؟ من که شك دارم. در نظر اول، ممکن است این تصور
را به بار بیاورد که هدف و نقشه‌ای گرانمایه تر از هدف و نقشه هیچ حادثه-
جمعی پول پرست نداشته است. این نظر، نظر عناصر کلی مذهب و
نامرادماندگانی است که هر آینه دوست می‌دارند که بزرگ‌مردی چون
رمبو موز همراشان باشد. اما من، اعتقاد دارم که وی جلجله خود را
آماده می‌کرد. اگر چه خود از این امر آگاهی نداشت، رفتارش
بی‌شبهت به رفتار قدیسی نبود که باطبع نافرمان خویش در کشمکش
باشد. گفتی که، شاید چشم بسته، آماده می‌شد که از لطف و فضل
خداوندی که، در ایام جوانی، بی‌پروا، و از روی نادانی، به چشم تحقیر
نگریسته بود، برخوردار شود. چنین نیز می‌توان گفت که گور
خود را می‌کند. اما آنچه محل علاقه‌وی بود، هرگز گور نبود: بیرون
از اندازه از کرم ترس داشت. مرگ را آشکارا در طرز زندگی فرانسویها
 دیده بود. این سخن مخوف را به یاد بیاورید: «زندگی سخت، خرفی مطلق
- بادستی مثل چوب خشك، در قابوت را بلند کردن، نشستن و خفه شدن...»
بدینگونه نه پیری هست، نه خطر: خوف و وحشت برای فرانسوی نیامده

است. و ترس از این زنده به گور شدن بود که وی را به انتخاب زندگی سخت واداشت. مقابله با هر خوف و وحشتی را بر او دادن کار در نیمه راه ترجیح می داد. پس، انگیزه و هدف چنان زندگی دیوانه وار و هذیان آلوده ای چه بود؟ پیش از هر چیز، طبعاً کاوش همه صور ممکنه زندگی بود. چنین می پنداشت که دنیا «پراز مناطق زیبا و شکوهمندی است که زندگی هزار نفر هم برای دیدنشان بس نمی تواند باشد.» خواهان دنیائی بود که «نیروی بیکرانش بتواند فارغ از قید فشار و اجبار در آن به کار افتد». می خواست نیروی خود را فرسوده و خشک کند تا پاک شکفته شود. با اینهمه، در واپسین دم، به این سودا افتاد که اگر پاک شکست هم بخورد و پاک شکسته و خرد و خمیر هم شود، به مرزهای دنیای تازه و افسونگرانه ای برسد که به دنیائی که می شناخت هیچ شباهتی ندارد. و چنین دنیائی، جز آنکه دنیای درخشان ذهن باشد، چه می تواند باشد؟ مگر روح همیشه جوان نمی نماید؟ رمبو که دستخوش یأس شده بود، از حبشه، روزی از روزها به مادرش چنین نوشت: «فرزند آدم، به گونه ای که هرگز دلش نمی خواست، می میرد، بی آنکه امید هیچگونه پاداشی در میان باشد... خوشبختانه این زندگی یگانه زندگی است و این امر مثل روز روشن است.» اما همیشه به این اندازه معتقد نبود که تنها يك زندگی وجود داشته باشد. مگر، در جریان فصلی در جهنم خود این پرسش را از خویشتن نداشت که ممکن است زندگیهای دیگری هم وجود داشته باشد؟ و وجود این زندگیها را به نیروی حس خود درمی یافت و این امر در شکنجه وی سهمیم بود. به جرأت می توانم بگویم که هیچکس نیکوتر از شاعر جوان نمی دانست که هر زندگی نامراد مانده و به باد رفته، اقتضاء دارد که، بی انقطاع، و بی امید، زندگی ای دیگر، و باز هم زندگی ای دیگر وجود داشته باشد - تاروی

که نوری به فوران آید و انسان، سرانجام، بر آن شود که در کنار این چشمه نور زندگی کند. آری، پیکار روحانی به اندازه هر پیکاری دیگر سخت و دردناک است. قدیس‌ها این نکته را می‌دانستند، اما انسان امروز بر آن می‌خندد. جهنم همان چیزی است که به تصور آورده می‌شود، و در همان بجائی است که جایش می‌دهیم. اگر خودتان را در جهنم بدانید، حقیقه در جهنم هستید. وزندگی، به نظر انسان امروزی، جهنم همیشگی شده است، تنها به این علت که هر گونه امید دست‌یابی به بهشت را از کف داده است. حتی به بهشتی هم که ساخته و پرداخته دست خودش باشد، ایمان ندارد. و به حکم بنیان اندیشه‌اش، خود را به جهنم کاوش‌ناپذیر امیال فرونشانده‌ای که جهنم فروید Freud باشد، می‌اندازد.

در آن نامه بلند آوازه‌ای که رمبو به عنوان نامه غیب‌بین، در هفده سالگی، نوشته است، و سندی است که باید بر سبیل جمله معترضه بگوییم که بیشتر از همه نوشته‌های استادان تأثیر داشته است... در آن نامه‌ای که تعالیم بسیار شناخته‌ای برای شعرای آینده دربردارد، بشدت خاطر نشان می‌کند که پیروی از انضباط مقرر «شکجه توصیف‌ناپذیری به بار می‌آورد که» (شاعر) در آن میان به همه ایمان و همه نیروی فوق انسانی احتیاج دارد و از پی این سخن می‌گوید که شاعر در اجرای این انضباط به مرحله‌ای می‌رسد که خویشتن را «بیمار بزرگ، تبهکار بزرگ، ملعون بزرگ - و برترین دانشمند! - نشان می‌دهد... زیرا که در این مرحله به ناشناخته می‌رسد!». و ضامن این پاداش معجز آسا در این قضیه ساده نهفته است که شاعر «روح خود را که از پیش غنی و پرمایه بوده است، بیشتر از هر کس دیگر پرورده است!». اما هنگامی که شاعر به ناشناخته دست می‌یابد، چه حادثه‌ای اتفاق می‌افتد؟ رمبو چنین می‌گوید: سرانجام

«لولا ادراك رؤياهای خوش را از کف می‌دهد» (و این حادثه درست همان حادثه‌ای است که به سر او آمد). و گویا سرنوشت خود را پیش‌بینی می‌کرده است که از پی این سخنان چنین می‌گوید: «این رؤیاها رادیده است! بگذارد در جهش خود به دست چین‌های ناشنیده و تسمیه ناپذیر سقط شود. کارگران دهشت‌باردیگری خواهند آمد. و کار را از افق‌های آغاز خواهند کرد که دیگران، در برابرشان، از پای درآمده‌اند!»

این‌ها که در شعرای آینده آنهمه تأثیر داشته است، به چندین دلیل در خور توجه است، اما پیش از هر چیز برای آن در خور توجه است که وظیفه راستین شاعر و فطرت درست و چگونگی سنتها را اعلام می‌دارد. اگر شاعر درباره زندگی به دیدی تازه نایل نیاید، اگر مستعد و مهبای قربانی کردن هستیش برای ادای شهادت درباره حقیقت و شکوه و جلال دید خود، رؤیای خود، نباشد، چه فایده‌ای دارد؟ مقتضای عصر ما این شده است که این دیوزدگان، این روشن‌روانان بر خوردار از الهام و نور حق، عناصری خیالپرست شمرده شوند و از گروش و پابستگی‌شان به ذهن شخصی به تأکید سخن گفته شود و در جریان عظیم سنن، به دستگاههای تقویت، دستگاههای قطع و وصل، و جانشینهای هر چیزی که نبود، تشبیه شوند، گوئی دیوانگانی هستند که به گرد خودشان می‌گردند. چیزی نادرستر از این حرف نیست. درست، همین‌نو آوران هستند که حلقه‌های آن زنجیر بزرگ را که «شعر و ادب» سرشار از اصالت هنری باشد، به وجود می‌آورند. در حقیقت باید کار را از آنجا که اینان ایستاده‌اند، آغاز کرد - و چنانکه رمبو پیشنهاد می‌کند، باید میراث رانگه داشت - و نه اینکه آسوده بر ویرانه‌ها نشست و با زحمت خرده‌پاره‌ها و قطعه‌ها را به هم بند زد.

می گویند که دردوازده سالگی تقوای رمبو چنان استوار بود که آرزوی شهادت داشت. اما سه سال پس از آن، در آفتاب و شهوت چنین فریاد می زند: «ای جسم، ای مرمر، ای گل، ای الهه عشق، من به تو ایمان دارم! از آفرودیت، الهه عشق، سخن می گوید که «عشق بی پایان را در لبخند بی پایانش!» بر جهان پهناور فرو می ریزد. و آنگاه می گوید که: دنیا «چون چنگی بیکران در ریشه بوسه ای بیکران به ارتعاش در خواهد آمد!» و او را، می بینیم که آنجا به سوی پاکی و بیگناهی دوره بت پرستی باز می گردد، عصر زرین به سر آمده ای که زندگیش را به شکل «ضیافتی در می آورد که همه دلها در آن باز می شد، و همه شرابها روان می شد.» و این دوره، دوره وصلت و تقرب با خویش است، موسم عطش توصیف ناپذیر ناشناخته است، خیرگی چشم در برابر غیرمتناهی است. خلاصه، دوره حضبان است، دوره ای که مثل طوبای جاودانی 'Samadhi' کوتاه اما ژرف است.

سه سال می گذرد. و او را، به روزگاری که بیشتر از هیجده سال ندارد، در پایان زندگی سخن سرائیش، سرگرم نوشتن وصایای خویشتن، و به اصطلاح، وصیت نامه خویشتن می بینیم... جهنمی را که با آنهمه درخشندگی می نگارد، دیری است که در روح خود دیده است. و اکنون آماده امتحان و احساس این جهنم در جسم خود می شود. این جوان هیجده ساله چه کلمه های جگر خراشی که در صبح ننگاشته است! جوانیش به آن زودی، رفته است، و پا به پای جوانیش، همه جوانی دنیا هم سپری شده است. کشورش، از پای در آمده و شکست خورده، غنوده است. مادرش آرزویی جز وا کردن

۱. حالت خلسه ای که چون مستغرق خدای متعال باشد دست میدهد.

این آدم غریب و جانفرسا از سر خود ندارد. گرسنگی، نداری، خواری و سرشکستگی و طرد و نفی رادیده است. به زندان افتاده است، کمون Commune خونین را به چشم خود دیده است (و شاید بتوان گفت که حتی در آن مشارکت هم جسته است)، با فساد و فسق و انحطاط تماس یافته است، نخستین عشقش را از کف داده است، از دوستان هنرمندش گسسته است، عرصه پنهان روز را تماشا کرده است، و آن را تهی یافته است. و اکنون آماده است که دست رد بر سینه همه چیز بزند و خویشتن را هم به اتفاق این چیزها به دست مرده شور بدهد. بدینسان، چون در اندیشه جوانی برباد داده خود فرو می رود، به همان گونه ای که چندی دیگر، در بستر مرگ، همه زندگی تباهی پذیرفته اش را در نظر می آورد، با غمی عمیق چنین می پرسد: «مگر روزی از روزها جوانی دوست داشتی و پهلوانانه و افسانه ای، استطاعت قلم زدن بر روی اوراق زرین، بخت و اقبال بیرون از اندازه نداشتی! به چه جرمی، در نتیجه چه اشتباهی سزاوار ضعف کنونی خود شدم؟ شما که مدعی هستید که حیوانات، از غصه، های های می گیرند و بیماران نومید می شوند، و مردگان خوابهای پریشان می بینند، کوششی به کار ببرید تا قصه سقوط و خواب مرا باز گوید. من خود نمی توانم چیزی بیشتر از آنچه گدا با پاتر ۱ Pater و آوه ماریا ۲ Ave Maria بی انقطاع خود می گوید، بگویم. دیگر نمی توانم حرف بزنم!»

داستان جهنم نمودش خاتمه یافته است... اکنون بامایا بدرود

۲۰۱. Pater در زبان لاتینی به معنی پدر است و در اینجاست که از آن دعائی است که با دو کلمه Pater Noster (پدرما) آغاز می شود. آوه ماریا Ave Maria دعائی است که روبه درگاه مریم عذرا خوانده می شود.
Dire des Pater et des Ave به معنی تسبیح گفتن است.

می گوید. دیگر کاری جز این برایش نمانده است که دوسه سخن دیگر به عنوان واپسین سخنان، بگوید. و اینک دوباره تصویر برهوت، یکی از سرسختانه ترین تصویرها، نمایان می شود. چشمه الهامش خشک شده است. مثل لوسیفورس، چشمه نوری را که به او داده شده بود، «فرسوده» و «خشک کرده است». یگانه چیزهایی که مانده است، سحر و جذبه دنیای دیگر، ندای اعماق است، و جوابی که به سویش می آید، تصویر مخوف و مهیبی را که برایش مایه دغدغه خاطر است، در زندگی، تثبیت می کند و به آن شکل جسمانی می دهد... و این تصویر هائل، برهوت است. از این بابت خشمگین می شود. و می پرسد: کی به راه خواهیم افتاد تا در فراسوی سواحل ریگزار و کوهها، بر نولد کارنازه، خردنازه، فرار مستبدها و جبارها و دیوها و عفریتها، و پایان خرافه پرستی درود بفرستیم - و نخستین کسانی باشیم که - به پرستش نوال بر روی زمین - بپردازیم! (چه گونه می توان آن معاصری را که نامش نیچه بود، و وی هرگز شناخت، در اینجا به یاد نیاورد!)

کدام «انقلابی» راه وظیفه را با وضوح و خشونت بیستراز این نشان داده است؟ کدام قدیس به کلمه نوال معنایی خدائی تر از این داده است؟ البته، این سخنان، سخنان موجودی عاصی است، اما نه سخنان موجودی که ملحد و کافر باشد. آری، رمبوت پرست است، اما بت پرستی که از نژاد ویرژیل Virgile است. آوایش، در آن واحد، آوای پیشگو، پیام آور، استاد، مرید و آشنای رموز و اسرار است. حتی کاهن نیز، هر چه بت پرست، خرافه پرست و کور باشد، کاری جز تأیید و تصویب این نوال نمی تواند بکند! رمبو فریاد می زند: «ای بردگان، بوزندگی لعنت نفرستیم!» اشکها، ناله ها، زاریها، ریاضت و اماته نفس، فرمانبر-

داری، انقیاد، اعتقادهای کودکانه خاتمه یافته است... دور باد بت‌ها و یاهوهای علم. مرگت بر دیکتاتورها، عوام‌فریب‌ها و محرک‌ها. زندگی را نفرین نکنیم، بپرستیم! همهٔ میان‌پردهٔ مسیحیت سراپا انکار زندگی، انکار خدا، انکار روح بود. هنوز آزادی به خواب هم دیده نشده است. روح و قلب و جسم را آزاد کنید! روح را آزاد کنید تا بتواند به فراغ خاطر فرمانروائی کند. اینک زمستان زندگی است، و من از زمستان هراس دارم، برای اینکه فصل آسایش و تن‌پروری است! «نوال بر روی زمین» به ما بدهید... نه دین مسیح را. من هرگز از این ملت نبوده‌ام، من هرگز مسیحی نبوده‌ام... آری من، چشم‌هایم را بر نور شما بسته‌ام. من حیوان هستم، سیاه پوست هستم. اما ممکن است دست‌تار شوم. شما، دیوانه‌ها، ددمنش‌ها، خسیس‌ها - سیاهان دروغین هستید... سیاه‌پوست راستین، من هستم، و این کتاب، کتابی سیاه است. باز هم می‌گویم، بیایید نوال بر روی زمین به وجود بیاوریم... اکنون، اکنون، صدایم را می‌شنوید؟ «شیرینی» در آسمان نیست!

بدینگونه از این شاخ به آن شاخ می‌پرد. وبی شك، این حرفها «حرفهای آشفته وبی ربط و نابجا و نابهنگام است.»

چنین می‌نماید که آه از دل برمی‌آورد: «آری...» گاهی در آسمان پلاژهای بی‌پایانی می‌بینم که انباشته از ملتهای سفیدشادمان است. لحظه‌ای، هیچ چیز وی را از تیغِ رؤیایش جدا نمی‌کند. آینده را چون تحقق احترام‌ناپذیر و مسلم امیال ژرف انسان می‌بیند. هیچ چیز نمی‌تواند کاری کند که این حادثه اتفاق نیفتد، هیچ چیز، حتی سیاهان دروغین نیز که دنیا را به نام قانون و نظم «می.../...»، کاری نمی‌توانند بکنند. ووی

روّیای خود را به پایان می برد. همه خاطره های دهشت بار، توصیف ناپذیر، از میان می رود، نابود می شود. و به اتفاق این خاطره ها، همه تأسف ها هم از میان می رود. باینهمه، انتقام خویش را از واپس ماندگان، «دوستان مرگ»، می گیرد - اگر در برهوتی هم فرو شده باشم، اگر از زندگی خود نیز برهوتی ساخته باشم، اگر هیچکس، از این پس، دیگر نامی هم از من نشنود، همه بدانید که بر من مجاز خواهد بود که در روحی و جسمی حقیقت را به تصاحب بیاورم. شما هر چه در قوه داشتید، در راه قلب و تحریف حقیقت به کار بردید... جهد کردید تا روح مرا نابود کنید و در پایان کار جسم مرا به دست چرخ شکنجه خواهید سپرد... اما من حقیقت را خواهم شناخت و برای خود، در این جسم و در این روح از آن لذت خواهم برد...»

چنین است سخنان خشونت بار موجودی جویا، و «دوست خدا»، اگر چه منکر نام او باشد.

رمبو چنین می نگارد: «از آنجا که هر سخنی تصویر است، زمان زبان جهانی فرا خواهد رسید! این زبان، زبان روح برای روح خواهد بود، همه چیزها، رایحه ها، صوت ها، رنگ ها را در خود خلاصه خواهد کرد، زبان اندیشه ای خواهد بود که بر اندیشه درآویزد و کشش دهد...» ناگفته پیداست که کلید این زبان رمز و کنایه ای است که تنها آفریننده در دست دارد. این زبان، الفبای اصلی و تخریب ناپذیر روح است. در سایه آن، شاعر، استاد عرصه خیال و سلطان ناشناخته مانده دنیا، با ابناء نوع خود گفتگو می کند و وصلت می یابد. و برای حصول این پیوند و این وصلت بود که رمبو جوان خود به تجربه پرداخت. و به رغم استعفاء ناگهانی و راز آمیزش

چه پیروزی و توفیقی که در این راه نیافت؟ و از فراسوی گور به این گفتگو ادامه می‌دهد و به مرور ایام گفتگو با قوتی بیشتر صورت می‌پذیرد. سخنش هر چه تاریکتر بنماید، اندیشه و آئینش روشنتر و تابناکتر می‌شود. تناقض و تضادی در این سخن دیده می‌شود؟ مطلق ذره‌ای تناقض و تضاد در این میان نیست. زمان و حوادث هر چیزی را که پیشگویانه و پیام‌آورانه است، جز به مرور زمان روشن نمی‌کند. به وسیله غیب‌بینی است که هم «انجام پذیرفته» و هم «آینده» به وضوح دریافته می‌شود. وصلت، پیوند روحانی، در هر لحظه‌ای از زمان، هنر پایه‌گذاری پیوندی منطقی و متوازن در میان گذشته و آینده می‌شود. همه چیز مفید و نافع است، به این شرط که به شکل ارزش جاودانی درآید: به شکل زبان روح درآید. در این ملکوت، هیچ خبری از بیسواد نیست، هیچ خبری از معلم دستور زبان هم نیست. همین بس است که انسان در ریچه‌ی دلش را باز کند و هر چه تعصب ادبی هست دور بریزد... و به عبارت دیگر، پیراسته شود. و این امر، طبعاً، مترادف سگروش، مترادف اهداء است. تدبیری اساسی است که حکایت از حالت یأس دارد. اما اگر، همه‌ی روشهای دیگر، چنانکه احتراز ناپذیر است، باشکست و ناکامی روبرو شود، در آن صورت چرا نباید به واپسین راه حل، یعنی اهداء، توسل جست؟ رستگاری، در دروازه‌های جهنم پدیدار می‌شود و بس. انسان، در همه‌ی جهت‌ها، ناکام مانده است، شکست خورده است. هزار بار ناگزیر شده است که از راه رفته باز گردد، بار سنگینش را دیگر باره بردوش بگیرد، و راه سخت و دشوار را از نو به سوی قله پیماید. چرا نباید رجز روح را پذیرفت و از در تسلیم درآمد؟ چرا نباید تن به تسلیم داد و پای در زندگی تازه نهاد؟ انسان پیر پیوسته منتظر است. برخی را از آموز و راهنمای مردم به سوی شناخت اسرار و رموز

نامش می دهند، و برخی دیگر، «واپسین قربانی» اش می گویند... آنچه از حیطه فهم مقلدهای رمبو، و بدگویانش، بیرون است، این است که شیوه زندگی دیگری در سر می پخت. در صدد این نبود که مکتب هنری تازه ای برای تفریح خاطر بندبازان ناتوان کلام بنیاد نهد. توافق و هماهنگی هنر و زندگی را خاطر نشان می کرد، گودال را می انباشت و زخم مرگبار را شفا می داد. و خود چنین می گوید: آنچه کلید معرفت است، شفقت خدائی است. در همان سر آغاز فصلی در جهنم چنین نوشت: «اما، چون بتازگی خویشتن را در شرف آن دیدم که واپسین صدای ناساز را سر بدهم! به این فکر افتادم که کلید ضیافت باستانی را بجویم، شاید که در آن مجلس اشتهایم باز شود. شفقت همان کلید است.» و از پی این سخن، چنین می گوید: «این الهام دلالت دارد که من خواب دیده ام!» و بی گمان، در آن خواب عمیق که به گمانش کاوش ناپذیر است، جهنم را دیده است. او که همه جشنها، همه ظفرها، همه فاجعه ها را آفریده بوده در دوره کسوف خویش ناگزیر شد که قوه تخیل را به خاک سپارد. او که خویشتن را جادوگر و فرشته نام داده بود و هر رشته ای، هر وابستگی ای، را از سر واکرده بود، اکنون خویشتن را می بیند که به روی زمین باز آورده شده است، و ناگزیر است که واقعیت تلخ را بپذیرد و بردامنش چنگ بزند. می خواستند يك نفر «روستائی» از وی سه بار آورند. باز پس دادنش به زمین، بیرون گذاشتنش از مسابقه بود. چه دروغها که از رؤیاهای بیرون از اندازه خویش ساخت؟ («سرا انجام، باید از اینکه دروغ آبشخورم بوده است، بخشایش بخواهم ») اما از که استغاثه خواهد داشت؟ طبعاً از درخیمان خود که شکنجه اش داده اند، نه از عصری که منکرش بوده است، و نه از آن پیربزی هم که مادرش بود و می خواست مانع راهش شود...

پس، از که دره‌قام استغاثه بر خواهد آمد؟ بگسذارید بگوئیم: از همتایان خود، از آن کسانی که باید جانشینش شوند و پی پیکار صحیح را بگیرند. رمبو از ما پوزش نمی‌خواهد، حتی از خداهم پوزش نمی‌خواهد، که از انسانهای آینده‌ای که به‌هنگام ورود ما به‌مدینه‌های پرشکوه و درخشان با آغوش باز خواهندش پذیرفت، پوزش می‌خواهد. به انسانهایی درود می‌فرستد که از «نژادی دوردست» هستند و آنان را نیاکان راستین خود می‌پندارد. و یگانه‌چیزی که از هم جدایشان می‌کند، زمان است، نه خون یا راه و رفتار... چنین انسانهایی می‌دانند چه‌گونه در چنگک شکنجه‌ها نغمه‌سر دهند. اینان اهل فکر هستند، و چیزی - به‌جز فکر آنان را در گذشته به‌او پیوند نمی‌دهد (حتی یلک‌تن از این اهل فکر را هم نمی‌تواند در سراسر تاریخ فرانسه پیدا کند) - وی در خلأ تولد یافته است و از طریق خلأ با آنان مراوده و ارتباط دارد. ما تنها طنین‌ها را می‌شنویم. از الحان این آوای عجیب در شگفت می‌مانیم. و از مسرت و یقینی که قوت و توشه این خلوت ترسناک شده است، چیزی نمی‌دانیم.

چه اذهان و طبایع مختلفه‌ای که آغشته و دیگرگون و شیفته‌شان نکرده است! چه معانقه‌ها که از آدم‌هایی مانند والری Valéry، کلودل Claudel یا آندره بروتون André Breton که طبع و سبک و اندیشه چنان دیگرگونه‌ای دارند، ندیده است! در میان اینان و او چه وجه اشتراکی هست؟ حتی نبوغش هم مایه این وجه اشتراک نیست، زیرا که در نوزده - سالگی نبوغ خویش را به‌منظورهای رازآمیز و داد، هر عمل چشم-پوشی هدفی بیش ندارد: و آن دست‌یابی به‌مرتبه‌ای دیگر است. (و در باره رمبو باید گفت که موضوع، بیشتر از آنکه دست‌یابی به‌مرتبه‌ای دیگر باشد، سقوط است.) آواز خوان تاهنگامی که از آواز خوانی باز

نیایستاده باشد، توانائی احساس ترانه خویش را ندارد. و آیا این ترانه رجز است؟ ستیزه جوئی است؟ و آنگاه خشونت‌ها و سانحه‌ها به میان می‌آید. اما، چنانکه آمیل Amiel گفته است، سانحه‌ها موجب حصول توازن می‌شود. و رمبو که در برج میزان تولد یافته است، مثل بندباز به شوق و هیجان راه افراط و تفریط در پیش گرفت.

همیشه عصائی ناپیدا، ستاره‌ای معجز نشان ایماء و اشاره‌ای به ما می‌کند، و آنگاه عقل کهن، جادوی قدیم، نابود می‌شود. مرگ و تناسخ، همانا ترجیع‌بند جاودانی است. برخی یکسره به سوی مرگی می‌روند که برگزیده‌اند (خواه این مرگ، مرگ سبک، مرگ جسم، مرگ عقل یا روح باشد). برخی دیگر از راه کج به آن نزدیک می‌شوند. برخی از روی زمین ناپدید می‌شوند و هیچ پیام و اثری از خودشان به جای نمی‌گذارند و بدینگونه به فاجعه قوام و استحکام می‌دهند. برخی دیگر زندگیشان را به شکل نمایشی بس نیروبخشتر از اعترافی که آثارشان باشد، درمی‌آورند. رمبو، به نحوی دردناک، مرگ خویش را اطلاع داد. ویرانه‌هایش را در همه پیرامون خود به معرض تماشا گذاشت، به چنان طرزی که هیچکس از فهم غرابت و هذیان کامل گریزش قاصر نباشد. گریزه هر جا که باشد، گریزه بیرون از اجتماع! و این فریاد، درست فریاد آن کسانی است که زندگی دیگر به گمانشان معنی ندارد. رمبو، در همان اوان کودکی، دریافت که دنیای راستین چیست. و به روزگار نوجوانی در صدد اعلام این نکته برآمد. و چون مرد شد، واداد. و چون محکوم به این بود که نتواند پابه دنیای عشق بگذارد، هم‌قریحه‌ها و موهبت‌هایش بیهوده شده بود. و چون به ژرفترین جهنم نرسیده بود، در دهلیز کباب شد. این فصل، چنانکه می‌دانیم، بیرون از اندازه کوتاه بود، زیرا که

بقیه زندگیش چیزی چون برزخ شد. آيا شجاعت نداشت که در اعماق پرتگاه شناور شود؟ نمی دانیم. همین قدر می دانیم که گنجینه خویش را رها کرد، گفتی که از «دستش» بستوه آمده بود. اما هیچکس از چنگ آن احساس گنهکاری که وی را رنج می داد، نمی تواند جست، حتی آن کسانی هم که در روشنائی تولد یافته اند در چنگ این احساس گرفتار می مانند. شکست او، اگرچه تا پیروزی راهنمونش شده باشد، سخت و جانکاه می نماید. اما آنکه پیروز شد، رمبونیست، این پیروزی، پیروزی قوه تفکر خشک نشدنی و فیاضی است که در وی بود. چنانکه ویکتور-هوگو Victor Hugo گفته است: «فرشته یگانه کلمه زبان ما است که ممکن نیست فرسوده شود.»

آفرینش با جدائی دردناک از خدا و تجلی نیروی اراده ای مستقل آغاز می شود تا اینکه وحدتی برتر از نوع وحدتی که عمل در آغاز از آن بهره مند می شد، بتواند از این جدائی فراتر برود.^۱

رمبود در نوزده سالگی، در همان بحبوحه زندگیش، جان داد. یکی از نویسندگان زندگی نامه اش چنین نوشته است: «آلهه شعرویی در کنارش، در میان رؤیاهای کشته اش، مرد.» با اینهمه، اعجوبه ای بود که در ظرف سه سال، این احساس و تصور را به بار آورده بود که چشمه هنر همه نسلها را خشک کرده است. ژاک ریویر^۲ J. Riviere چنین نوشته است:

۱. The Mystic Will تألیف برنتن H. H. Brinton

۲. نویسنده فرانسوی که در شهر بردو تولد یافته بود (۱۸۸۶-۱۹۲۵) - در جریان فکری عصر خویش نفوذی عظیم داشت. از سال ۱۹۱۹ تا سال ۱۹۲۵ مدیر مجله نو فرانسه La Nouvelle Revue Française بود.

«گفتی که همه راههای زندگی، همه حرفه‌ها و مشغله‌ها را دربرداشت» و ماتیو جوزفسن^۱ Matthew Josephson از پی این حرفها چنین می‌گوید: «در واقع همه ادبیات پس از رمبو کوشش به کار برده است که وی را قلب و تحریف کند». چرا؟ همین مؤلف جواب می‌دهد: «برای اینکه شعرا بیرون از اندازه خطرناک کرد». خود رمبو، در فصل، اعلام می‌دارد که «اوپرالی افسانه‌ای» شده است... و وی، خواه اوپرا باشد و خواه اوپرا نباشد، موجودی «افسانه‌ای» مانده است، نه کمتر... آنچه مایه تعجب است، این است که هر دو دوره زندگی، به مانند یکدیگر، افسانه‌ای است. در آن واحد خیال‌باف و مرد عمل است. گوئی که از شکسپیر و بناپارت آدمی واحد ساخته شده بود و بس. اما خودش چنین می‌گوید: «دیدم که همه مخلوقها تقدیر سعادتی دارند: عمل زندگی نیست، که نحوه

۱. ماتیو جوزفسن در سال ۱۸۹۹ تولد یافته است. یکی از نویسندگان نیویورکی است که روزگاری به عنوان عضو گروه «جلای از وطن گفتگان» دوره پس از جنگ، و سردبیر مجله انفصال Secession (۱۹۲۲-۱۹۲۴) شهرت داشت. در سال ۱۹۲۸ که تحقیقی درباره «زولا و روزگارش» انتشار داد، آوازه اش به اوج خود رسید. سیمای هنرمند به عنوان امریکالی که در سال ۱۹۳۰ به زیور طبع آراسته شد، از امریکائیان چون هنری جیمز، ویسلر Whistler و بیرس Bierce سخن می‌گوید و از عقیده وان ویک بروکس Van Wyck Brooks درباره اینکه امریکای صنعتی آفرینش هنری را عقیم می‌گرداند، هواداری می‌کند. در میان آثاری که جوزفسن پس از این کتابها نوشته است می‌توانیم از زندگی نامه ژان ژاک روسو و مطالعه‌ای در زمینه به قدرت رسیدن خداوندان صنایع امریکا در قرن نوزدهم نام ببریم. کتاب «سیاست» او که در سال ۱۹۳۸ به بازار آمده است، بنیان سیاسی این دوره را بررسی می‌کند. و کتاب «رئیس جمهوری سازان» او که یادگار سال ۱۹۴۰ است مانورها و بازیهای عرصه سیاست را از زمان مک کینلی McKinley تا زمان ویلسن Wilson شرح می‌دهد. زندگی نامه استاندال و زندگی نامه سیدنی هیلمن Sidney Hillman نیز از آثار او است.

تباه کردن نیروی است، خورد کردن اعصاب است. و آنگاه، گویی برای اقامه دلیل، خویشان را در کام گرداب می اندازد. پیاده، خاک اروپا را، درهمه جهت ها، زیر پا می گذارد، چندین بار به عزم بنادر خارجه سوار کشتی می شود، و همیشه، بیماریا بی پول، به وطن بازمی گردد. به مشاغل بی شمار می پردازد، بیشتر از دوازده زبان یاد می گیرد، و به عوض آنکه به تجارت کلام پردازد، به تجارت قهوه، ادویه، عاج، پوست، طلا، تفنگ و برده می پردازد. پی حادثه، اکتشاف، مطالعه می رود. با همه انواع و اقسام انسانها، نژادها، ملت ها باب مراوده و مخالطه بازمی کند. و بی وقفه کار می کند، باز هم کار می کند، و بی انقطاع کار می کند، در صورتی که از کار نفرت دارد. اما گذشته از همه این چیزها، ملال دست از سرش بر نمی دارد. همیشه دستخوش ملال است. اما چه کار و کوششی! چه گنجینه تجربه ای! و چه خلائی! نامه هایی که به مادرش نوشته است، شکوه درازی به وجود می آورد که در خلال آن ملامتها، عتابها، شکایتها، خواهش ها و التماسها و تضرعها به هم درمی آمیزد. موجودی در خور ترحم، و لعنت زده است! و سرانجام «بیمار بزرگ» می شود.

این فرار، این شکوه پایان ناپذیر، این شکنجه هایی که به میل و اراده خود خواسته است، چه معنی دارد؟ این حرف که عمل زندگی نیست، چه اندازه راست است! پس، زندگی را کجا باید یافت؟ و واقعیت درست کدام است؟ بیقین، واقعیت درست، این واقعیت بی مروت کار و راه، و این سرسختی برای تصاحب و تملک، نیست؟

در منظومه «تدهیب ها» که در لندن غم زده نوشته شده است، چنین اعلام داشته بود: «من واقعاً اهل فراسوی گورم، نه دلال و واسطه» آنچه شاعر در زمان پیشین گفته بود، اکنون «انسان» به سرانگشت خود لمس

می‌کند. نوازنده‌ای که می‌توان گفت کلید عشق را، به قول خود، پیدا کرده بود، این کلید را گم کرده است. و پا به پای کلید، ساز را هم گم کرده است. و چون همه درها و حتی در دوستی را هم بسته است، و همه راه‌های بازگشت و واپس نشینی را ویران کرده است، هرگز به ملکوت عشق پای نمی‌نهد. چیزی به جز بیابان‌های بزرگ‌نمانده است و درخت نیکی و بدی، آنجا، در تاریکی به خاک سپرده شده است، تا، چنانکه یکی از جمله‌های حسرت‌آلوده صبح مستی باما می‌گوید، بتوانیم عشق بسیار پاک‌مان را با خودمان بیاوریم... می‌خواست که رستگاری دارای سیمای آزادی باشد، بی آنکه دریابد که رستگاری از راهی جز راه تسلیم و توکل و رضا نمی‌آید. استادش بودلر Baudelaire چنین گفته است: «هر کسی که اوضاع و احوال زندگی‌اش را نپذیرد، روح خود را می‌فروشد.» نزد رمبو، آفرینش و تجربه عملاً همزمان بود. برای آنکه نغمه خویش را به گوشها برساند، جز اندکی تجربه، به چیزی احتیاج نداشت. در ایام جوانی سرشار از اعجاز خود، به آهنگساز یاریاضی‌دان نزدیک‌تر بود تا به اهل ادب... و چون، مادر زاد، از حافظه‌ای شگرف و حیرت‌بار برخوردار بود، آثار خود را به عرق جبین به دست نمی‌آورد. این آثار، همان‌جا، به سان شرابی که آماده فرو ریختن از منفذ خمره باشد، به این انتظار که بر اثر نخستین اصطکاک با واقعیت تلخ برانگیخته شود، آماده فوران است. آنچه باید برورد درد ورنج است، نه آن چیره دستی که خصیصه استاد هنر است. و چنانکه می‌دانیم، این امر چندان چشم‌ها را در راه نگذاشت.

وی که به صورت بدر تولد یافته بود، به صورت بدر هم ماند. و این امر علت آن شبی را که در میانش گرفته است، روشن می‌کند. در وجود

اونوری، نوری تعجب آور بود اما این نور زمانی می توانست به فوران
 بیاید که وی نابود شده باشد. از فراسوی گور، از نژادی دوردست آمده
 بود، حامل اندیشه‌ای تازه، ذهنی تازه بود. مگر خود چنین ننوشته است:
 «دروغ است بگویم که من می اندیشم. باید گفت که می اندیشدم.» مگر
 وی نگفته است که نبوغ، محبت و آینده است؟ هر چه درباره نفس نبوغ
 نگاشته است، روشنگرانه و رازگویانه است. و به ویژه نکته‌ای که در
 اینجاست آورم، به نظر من بسیار معنی دار می آید: «تنش، استخلاصی که در
 آرزویش به سر برده می شود، انکسار لطف و ملاحظتی که به خشونت‌های تازه
 برخوردده است!»

تهدید می‌نماید که در مطالعه خود زیاد تند رفته‌ام. رمبو، چنانکه
 روزی به مادر یا خواهرش توضیح می‌داد، می‌خواست هر چه بنویسد،
 «به حسب نص و به همه معنی‌ها» باشد. بی‌شبهه، در آن هنگام به توصیف
 فصلی در جهنم می‌پرداخت. با اینهمه... مثل اوهم مثل «بلیک» Blake و
 یا کوب بومه^۱ Jacob Boehme بود که هر چه به روی کاغذ می‌آوردند،
 راست، مطابق نص و آغشته الهام بود. تخیل عرصه آنان بود. رؤیاها -
 نشان واقعیهائی بود - واقعیهائی که هنوز هم باید با آن رودررو شویم.
 بسومه چنین می‌گوید: «اگر خویشتن را می‌خوانم، کتاب خدا را
 می‌خوانم، و شما، برادران من، الفبائی هستید که در وجود خویش
 می‌خوانم، زیرا که ذهن و اراده‌ام در وجود من به وجود شما راه می‌برد.
 من از اعماق دلم در این آرزوی سوزم که شما هم مرا پیدا کنید.» این سخن
 مبین آن موعظه خاموشی است که پیوسته از برهوتی که رمبو برای خود
 به وجود آورده است، برمی‌خیزد. غرور «نیکخواهانه» نبوغ در اراده

او که باید درهم شکسته شود، خفته است. رازرهایی درمارست احسان و شفقت نهفته است. شفقت کلید است. ورمبو، بهمنگامی که این نکته را دریافت، درعالم رؤیا بود. اما این رؤیا واقعی بود که دیگر باره در بستر مرگ نمایان شد، آنگاه که شفقت به صورت خواهر مهربانی درآمد که وی را که شکسته شده بود اما رهایی یافته بود، در سفر به سوی آن دنیا یاری می داد.

و چون، در جریان شب جهنم درمی یابد که بردهٔ تعمید خویش است، فریاد برمی آورد: «ای پدر و مادر، شما باعث بدبختی من شدید و باعث بدبختی خودتان شدید. در شب تاریک روح که خویشتن را استاد اشباح و عزایم می خواند و مدعی می شود که نقاب از رخ همهٔ اسرار بر خواهد داشت، از آنچه ممکن است وی را به دوره یا کشوری پیوند دهد که شاهد تولدش بوده اند، چشم می پوشد. و چنین اعلام می دارد: «من آمادهٔ کمال هستم.» و از لحاظی، آمادهٔ کمال بود. «اشراک خویشتن را در معرفت رموز و اسرار» به سرحد پختگی رسانده بود، و پس از امتحان مخوف زنده مانده بود. سپس، در شب پیش از تولد خود فرو شده بود. به این نکته راه برده بود که باید به یک قدم از هنر بگذرد، و از آستانه گذشته بود. و آنگاه، از خوف و وحشت، یا از ترس جنون، دست از پایداری برداشته بود و سر تسلیم فرود آورده بود. تدارک هائی که به منظور زندگی تازه ای دیده بود یا به اندازهٔ کفایت نبود یا به درد نمی خورد. اکثر مفسرهای آثارش علت دوم را ترجیح می دهند. دربارهٔ این جمله «اختلال مدید و بیکران و مستدل همه حواس» چه بسا تأکید به کار رفته است. دربارهٔ جوانی آغشته به هرزگی، دربارهٔ زندگی هرزه گردانه و بی بند و بارش چه بسیار شرحها

و تفسیرها نوشته شده است. فراموش کرده اند که بروز اینگونه چیزها از پسر پیش‌رس و انباشته از اندیشه‌ای که از محیط طاقت فرسای منزلی شهرستانی گریخته بود، امری پاك عادی است. هر قدر که بی‌همتا باشد، هر آینه، غیر عادی می‌بود که در برابر ندهای نیرومند شهری چون پاریس از پای در نیاید. اگر در لهو و لعب خود به راه افراط رفت، تنها برای این است که تلقیح بسیار خوب به نتیجه می‌رسد. چندان مدتی در پاریس یا لندن نماند. آری، نه چندان مدتی که برای نابود کردن صحت و سلامت جوانی تندرست و سرشار از نیرو و نشاط، و دهقان‌نژاد، در آن جاها بس باشد. در واقع، این چیزها از لحاظ يك نفر عاصی مطلق، تجربه‌ای سودمند بود. مگر درست نیست که راه بهشت از جهنم می‌گذرد؟ برای آنکه بتوان مایه رستگاری خود شد، باید آلوده گناه بود... مره همه گناههارا، از خرد و بزرگ، باید شناخت. باید به وسیله اشتهاهای خود سزاوار مرگ شد، باید از خوردن هیچ سمی روی بر نتافت، و بر سینه هیچ تجربه‌ای، هر چه موجب تباهی و انحطاط یا هر چه نکبت‌بار باشد، دست‌زد نزد. باید به سرحد قوای خودمان برسیم، و در هر زمینه‌ای که باشد، بدانیم چه برده‌ای هستیم تا بتوانیم در آرزوی آزادی ورهائی باشیم. عزم منفی و فاسدی که پدران و مادرانمان در ما استوار کرده‌اند، باید پیش از آنکه مثبت گردد و در قلب روح جای بگیرد، به انقیاد در آید. پدر (به همه اشکال و صور خود) باید از تخت به زیر آورده شود تا سلطنت پسر فرا رسد. پدر در همه وجوه هستیش غمگین و سودا زده است. سرکارگر سختگیر است، حکم منسوخ قانون است، فرمان منع (Verboten) است. ما انسانها که از قدرت دروغین و غرور نابخردانه باد کرده‌ایم، سرکشی و سرپیچی می‌کنیم، در مقام اعتراض و مقاومت بر می‌آییم، دستخوش بحران «عصبی» می‌شویم. و

آنگاه، سر تسلیم فرود می آوریم، و من که من نیست، از در تسلیم در می آید. اما رمبو از در تسلیم در نیامد. پدر را از تخت به زیر نیاورد، که با او یکی شد. و این کار را به همان اندازه ای که به وسیله روش خود کامه و کم و بیش خدائی خویش صورت داد، به وسیله افراط ها، هرزه گردیها و بی بندوباری و انضباط ناشناسی خود نیز کرد. جبهه خود را تغییر داد، و همان دشمنی شد که خود از وی متنفر بود. خلاصه، در مقام استعفاء بر آمد، به شکل عنصر آوارهای در آمد که در جستجوی ملکوت راستین خویش است. «مگر مردی که می خواهد خود را اخته کند، ملعون نیست؟» (و این سؤال یکی از سؤالهای بسیاری است که در دقایق احتضار به زبان می آورد.) و این درست همان کاری است که کرد. با چشم پوشی از نقشی که برای آن برگزیده شده بود، خویشتن را مثله کرد... آیا ممکن است احساس گناهکاری نزد رمبو افسرده و خاموش شده باشد؟

چه مبارزه ای که در دوره «فعاله» زندگیش در راه قدرت، ثروت و سکون خاطر نکرد! مگر آگاهی نداشت که صاحب گنجینه ای است، و قدرت را در دست دارد و دارای وضع و موقعی تسخیرناپذیر است؟ (دلم می خواست بتوانم بگویم که خویشتن را شاعر عمل و مبارزه هم نشان داد، اما قضایائی که شاخص های نیمه دوم زندگیش را به وجود می آورد، هرگز آن دنباله هائی را که مرد عمل از بار و پرشان بهره می برد، نشناخت.) نه، نابینائی هست که توضیح ناپذیر است. و کوری رمبو چنین چیزی است. گرفتار جادو شد، به ختش بسته شد. نه تنها حس جهت یابی را از کف داد، که قوه لامسه را هم از کف داد. اوضاع رو به راه نیست. هویتش را چنان تغییر می دهد که اگر سر راه به خود برخورد، هر آینه نمی تواند خویشتن را به جای بیاورد. و شاید واپسین وسیله گول

زدن جنون این باشد که انسان چندان متعادل و متوازن گردد که دیگر از دیوانه بودن خود خبر نداشته باشد. رمبو هرگز تماس با واقعیت را از دست نداد. به عکس، چسبون دیو بر آن درمی آویخت. آنچه واداد، واقعیت راستین هستیش بود. نمی توان تعجب داشت که تاسرحد مرگ دستخوش ملال شده باشد. نمی توانست باخویشتن زندگی کند، زیرا که نفس خود را گرو گذاشته بود. در این جا به این سخنان لوتره آمون Lautréamont می اندیشیم: «من به سان مرمر سیاه به زندگی ادامه می دهم. فرشتگان چه در اواسط و چه در سر آغاز زندگی به هم شباهت دارند: از چه زمانی است که من دیگر شبیه خود نیستم؟»

چنین گمان برده می شود که در حبشه حتی در صدد برآمد که تیشه بر ریشه حافظه خود نیز بزند ورشته این قوه را چون عضوی که بریده می شود، ببرد. اما، در پایان کار که «بیمار بزرگ» شده بود، و برای به وسیله «صندوق موسیقی» لالائی خوانده می شد و بار و یاهای سر کوفته اش دوباره پیوند می یافت، خاطره های روزگار گذشته به فوران آمد. صد حیف که حرف های نادیده و ناشنیده ای که در بستر مرگ خود در بیمارستان، و به عبارت دیگر، به هنگامی به زبان آورد که پایش بریده شده بود و غده ای دهشت بار در محل بریدگی، در روی قسمت به جای مانده ساق، سرباز کرده بود و جرثومه های چون آب زیرکاه و نیرنگ بازانه سرطان مثل

۱. ایزیدور دوکاس Isidore Ducasse معروف به کنت دولو تره آمون، نویسنده فرانسوی که در مونت ویدئو تولد یافته بود و مکتب سوررئالیسم وی را یکی از پیشاهنگان خود می داند. لوتره آمون مؤلف بلند آوازه ترانه های مالدورور Chants de Maldoror است - (۱۸۴۶ - ۱۸۷۰)

دزدانی که به سوی غنائم می روند، در بدن پیش می رفت، به روی کاغذ آورده نشده است. رؤیاها و احلام و اوهام در اختلال پایان ناپذیر مشاعر باهم پهلومی زدند و به جز خواهری پارسا که برای آمرزش روح برادرش دست دعا به درگاه خداوند برداشته بود، شاهدی دیگر در میان نبود. اکنون رؤیاهائی که در سرداشت و رؤیاهائی که به سر آورده بود، باهم یکی شده اند. ذهن که سرانجام از زنجیرهای خود آزاد شده است، از نونغمه خویش رابه گوشها می رساند.

خواهرش در صدد برآمد که انعکاسی از این آهنگهای بر باد رفته را به دست مابدهد. اگر خوب به خاطر داشته باشیم، خصیصه آسمانی این آهنگها را خاطر نشان می کند. و اطمینان می دهد که نه ممکن است از شعرها و نه ممکن است از تدهیبا قیاس گرفته شود... این آهنگهای بر باد رفته همه این چیزها بود و همه این چیزها را دربر می گرفت. اما چیز مرموز و مجهول دیگری هم دربر داشت که شاید بتهوون در واپسین کواتوئورهای خویش به ما داده است. رمبوتسلط و مهارت خود را از کف نداده بود. در آستانه مرگ نیز به اندازه ای که در ریعان جوانی می بینیم، از نبوغ بهره مند بود. اکنون جمله هائی که به هم بر می خورد، دیگر جمله هائی نبود که با همه آغشتگی شان به الهام و اشراق خام و ناپخته و ناساز باشد، که بیان موضوعهای اساسی بود، موضوعهائی که در جریان پیکاری که با سر سختترین دیوها و عفريت ها، یعنی زندگی، داشت، در ذهن خود انبار کرده بود. تجربه و تخیل اکنون دست اتحاد به هم داده اند تا سرود حمد و شکران، و نه دیگر ناسزا و دشنام و لعنت و نفرین، سر دهند. آنچه اکنون به میان آمده است، دیگر نه ترانه او و نه چیره دستی و استادی او است. من شکست خورده است، به هزیمت و اداشته شده

است، ترانه‌وساز دیگری بیش نیستند. و آنچه اکنون بر مذبح غرور مخلوع می‌نهد، قربان است. تجدید حیات جهانی^۱ است. آفرینش دیگر تکبر، تحریک یا نخوت نیست، که عمل نمایشی است. اکنون، در بستر مرگ، می‌تواند نقش خود را به عهده بگیرد، به همان گونه‌ای که می‌تواند دست به دعا بردارد، زیرا که درد ورنجش پایان یافته است. تیر حمال کشتی، سرانجام، قطعه قطعه شده است، و او به سوی دریا می‌رود. شاید، در این دقایق واپسین، موضوع راستین درد ورنج انسان را دریافته باشد و بدینگونه پی برده باشد که رنج بردن، به هنگامی که بستگی به مقاصد نهفته و خود خواهانه داشته باشد، چیزی جز بردگی نیست، اما به هنگامی که این رنج بردن در راه خدمت به بشر باشد، شادمانی است.

سروری نیست که قابل مقایسه با سرور آفریننده باشد، زیرا که آفرینش مقصد و هدفی جز آفریدن ندارد. روزی از روزها چنین خاطر نشان کرد: «به انگشتانمان، یعنی به همه نقطه‌های تماس خودمان با دنیای بیرون، لطافت و ظرافتی بدهیم.» و به همین گونه می‌توان گفت که خدا، به هنگامی که به انسان اجازه می‌دهد که به درجه خلقت دست یابد، به انگشتانش لطف و ظرافتی می‌دهد. ارزش آفرینندگی در سراپای هر آفرینشی محسوس است. همه صور و اشکال، همه انواع جانداران، از فرشتگان گرفته تا کرمها، بی انقطاع به وصلت و تقرب با جانداران عالم بالا، یا جانداران جهان خاکی تمایل دارند. کوششی بر باد رفته، و آهنگی «ناشنیده مانده» وجود ندارد. اما هر سوء استفاده‌ای از قدرت، نه تنها باعث

۱. L'apocatastase در کتب آباء نصاری عبارت از تجدید حیات جهانی است که بسیاری از فلاسفه، پس از سلطنت هزار ساله عیسی و فدیسه‌ها بشارت داده‌اند و در مکتب یوحنا یقین هم نامی از آن به میان آمده است.

آزردگی خدا می شود، که مانعی در راه خود آفرینش پدید می آورد،
و فوئل پرروی زمین، به همان میزان به تأخیر می افتد.

هربار که خروس سرزمین گل^۱ بانگ بردارد
درود بر او باد
آه! من دیگر حسرتی نخواهم داشت:
زیرا که او کفیل زندگی من شده است.

من، در اینجا، به قصد، نظم و ترتیب بندها را تغییر داده ام، زیرا که
همان روحیه ای به شورو هیجانم آورده است که روزی از روزها موجب
شد که، از راه اشتباه، ضمیر «او» را، در مقام ترجمه، خدا پندارم...
بی اختیار چنین گمان می برم که فریندگی گزیرناپذیر سعادتی که رمبو
از آن حیرت می زند، به معنی شادمانی از پیدا کردن خدا است. پس،
درود بر او، هربار که...

نمی دانم، علت این پرستش رمبواز سوی من، و کنارگذاری همه
نویسندگان دیگر، چیست. من نه نوجوان پرستم و نه قصد این تظاهر
دارم که وی را به اندازه برخی از نویسندگان که می توانم نام ببرم،
نویسنده ای بزرگ بشمارم. اما چیزی در وی هست که چنان تأثیر هیجانی
در من به بار می آورد که آثار هیچ نویسنده ای دیگر نمی تواند به بار
بیاورد. و من از خلال مه زبانی به سوی او پیش می روم که هرگز نتوانستم
بر آن مسلط شوم! آری، دیوانه ای که من بودم، در جریان کوششی که

۱. Coq Gaulois مظهر ملی، یکی از علائم پرچم فرانسه.

در راه ترجمه آثاروی به کار بردم، رفته رفته، طبعاً، قدرت و زیبایی سخنش را دریافتم. تصویر خویشتن را در وجود رمبو می بینم، به همان گونه ای که در آئینه می توانم ببینم. ذره ای از آنچه می گوید، هر چه نابخردانه، بیمعنی یا تاریک باشد، بر من بیگانه نیست. اگر انسان قصد فهم معنی داشته باشد، راهی جز این ندارد که عنان اختیار رها کند، و خوب به خاطر دارم که بار اول که به سوی آثاروی نگریستم، بدینگونه عنان اختیار خویش را رها کردم. آن روز که اندکی بیشتر از ده سال پیش بود، چند سطری برایم بس شد و آنگاه که چون برگ به لرزه افتاده بودم، کتاب را بر زمین نهادم. آن روز چنین می پنداشتم که همه چیز را برای عصر ما گفته است، و هنوز هم که هنوز است همین تصور را در قبال او دارم. گفتمی که خیمه ای در روی خلاء برافراشته بود. یگانه نویسنده ای است که «نوشته هایش» را بارها، و هر بار با همان سرور، و همان هیجان و تأثر خوانده ام و همیشه از اکتشافی به اکتشاف دیگر رفته ام و همیشه پاکیش انقلابی در من برانگیخته است. هرگز کاری جز کوشش برای نزدیک شدن به او، و حداکثر، اظهار نظری مجمل درباره او، نمی توانم صورت دهم. یگانه نویسنده ای است که من بر نبوغش رشک می برم. همه نویسندگان دیگر، هر چه عظمت داشته باشند، هرگز حسادت در من بر نمی انگیزند. و عجب این است که همه چیز را در نوزده سالگی به اتمام رسانده بود! اگر آثاروی را در ایام جوانیم خوانده بودم، نمی دانم که هرگز جرأت می داشتم يك سطر هم بنویسم یا نه. گاهی بیسواد بودن چه سعادت است!

من، پیش از بر خورد به رمبو، جز داستایوسکی به کسی قسم نمی خوردم. این امر از لحاظی همیشه صادق است، به آن گونه ای که

همچنان بودا را بیشتر از مسیح دوست خواهم داشت. داستایوسکی به اعماق فرو رفت، مدتی بی پایان در آنجا ماند و انسانی کامل عیار بیرون آمد. و آنکه من بیشتر دوست می دارم، این یکی است. و اگر قرار این باشد که بیشتر از يك بار در روی زمین زندگی نکنم، آن وقت، ترجیح می دهم که این کره خاکی را مجموعه دوزخ و برزخ و بهشت بدانم. رمبرو بهشت را آزمود، اما این تجربه، به طرزی پیشرس، صورت گرفت. با اینهمه، در سایه آن، توفیق یافت که از دوزخ تصویری گیراتر به ما بدهد. زندگی کهولتش، اگرچه هرگز به مرحله کهولت نرسید، برزخ بود. اما این سرنوشت، سرنوشت اکثر هنرمندان است. آنچه، در آثار رمبرو، اینهمه مرا مجذوب می کند، رؤیای وی درباره بهشت بازیافته است، بهشت به دست آمده است... بی شك، این امر هیچ وجه اشتراکی با شکوه و جلال جادوگرانه سخنش، که من بی همتا می دانم، ندارد. آنچه مایه هیجان و حیرت من می شود، زندگی او است که اینهمه عکس رؤیای او است. هر بار که داستان این زندگی را می خوانم، می بینم که من نیز شکست خورده ام، که همه ما شکست می خوریم. و به سوی کلام او برمی گردم که هرگز با شکست و ناکامی روبرو نمی شود.

پس چرا اکنون باید وی را بیشتر از هر نویسنده دیگر بپرستم؟ برای اینکه شکست و ناکامیش اینهمه به ما درس می دهد؟ برای اینکه تا واپسین دم پایداری نمود؟ اعتراف دارم که من دوستدار آن انسانهایی هستم که شورشی و ناکام و نامراد خوانده می شوند. من این انسانها را محض خاطر انسانیت بلند پایه شان دوست می دارم. انسانهایی که بیرون از اندازه انسانند. می دانیم که خدا هم اینان را بیشتر از هر کس دیگر دوست می دارد. چرا؟ برای اینکه در نخستین بوتۀ آزمایش اندیشه هستند؟ برای

اینکه قربانی هستند؟ به هنگام بازگشت بچه باد دست، چه وجد و سروری که در آسمان به بار نیامد! این داستان ابداع انسان یا ابداع خدا است؟ چنین می‌پندارم که در این مرحله انسان و خدا به يك چشم می‌نگرند. انسان سربلند می‌کند و خدا خم می‌شود. گاهی انگشتانشان بهم می‌تاس می‌یابد. هنگامی که متحیر مانده‌ام که میان آنانکه به مقاومت بر می‌خیزند و آنانکه سر تسلیم فرود می‌آورند، کدام گروه را برگروه دیگر ترجیح دهم، می‌دانم که همه‌شان یکی هستند. يك چیز مسلم است، خدا آرزو ندارد که پاك بیگناه به پیشگاهش برویم... باید گناه و بسدی را شناخته باشیم، راه راست را رها کرده باشیم، گمراه شده باشیم و به مرحله ستیزه‌جویی و یأس رسیده باشیم. باید تا آن زمان که نیروی مقاومت داریم، دست از پایداری برنداریم تا تسلیم مان کامل و درخور تحقیر باشد. امتیاز ما آزادگان و آزاداندیشان این است که خدا را، با چشمهای باز، بادل سرشار، با تمنائی که بر همه تمنی‌ها تسلط دارد، بر می‌گزینیم. چه دم از بیگناه می‌زنی! خدا به بیگناه احتیاج ندارد. بیگناه کسی است که «محض خاطر جاودانگی زندگیش را چون داوی بر سر بهشت می‌گذارد». امتیاز انسان، روز به روز آگاه‌تر شدن، روز به روز از «شناخت» گرانبارتر شدن، و بیشتر از پیش در زیر بار گناه از پای درآمدن است. هیچکس معاف از گنهکاری نیست؛ به هر مرتبه‌ای که برسیم، وظایف‌ها و مسؤولیتهائی تازه بر سرمان می‌ریزد، لغزش‌ها و گناههای تازه شمارا بر می‌انگیزد. خدا انسان را به هنگامی به شکل متفی ممکن در آورد که بیگناهی‌ش را نابود کرد. در سایه عقل و اراده، اختیار، به او داد. انسان، به نیروی عقل خود، همیشه خدا را بر می‌گزیند.

۱. داستان بازگشت بچه باد دست یکی از تمثیلهای تورات است.

درستور گذشته از آماده شدن رمبو برای زندگی تازه حرف زدم. روشن است که زندگی روحانی را در مدنظر داشتم. دلم می خواست از این بیشتر در آن باره حرف بزنم و بگویم که نه تنها این آمادگی نارسا و بد بود، که رمبو، از این گذشته، قربانی تصویری بسیار نادرست درباره چگونگی نقش خویش هم شده بود. اگر محیط روحانی متفاوتی دیده بود، هر آینه زندگیش به سوی سرنوشتی دیگر روی می نهاد. اگر به استادی برمی خورد، هر آینه هرگز وجود خویش را وقف شهادت نمی کرد. جز ماجرائی که آزمود، برای هر ماجرائی دیگر آماده بود. و از سوی دیگر، برای چنین چیزی هم آماده نبود، چون، به آن گونه ای که گفته اند، اگر شاگرد آماده باشد، استاد همیشه هست. آنچه ملالت بار است، این است که نمی خواست «چه استاد و چه خدا» را بپذیرد. احتیاجی مخوف به یاری داشت، اما غرورش بیرون از اندازه بود. بیشتر از آنکه سرخضوع فرود بیاورد، و از در تسلیم در آید، در سلک اراذل و اهل رفض در آمد. و اگر نتوانست از راهی جز راه چشم پوشی از قریحه خود پاک و دست نخورده بماند، این امر دلیل و مایه افتخار پاکی او است اما گواهی علیه عصر او هم هست. «بومه» را به نظر می آورم که پینه دوز بود، و می توان گفت که زبان نداشت، اما زبانی ساخت که مختص به خودش و متعلق به خودش بود، و این امر هر چه به نظر «ناآشنایان» گیج کننده بیاید، این زبان را برای ابلاغ و اعلام پیام خود به جهان به کار برد. طبعاً می توان گفت که رمبو نیز با آن سکوتی که ناگهان در پیش گرفت، توفیق یافت که آوایش را به گوشها برساند. اما قصد وی چنین نبود. دنیائی را که می خواست برایش هلهله به راه اندازد، به چشم خواری می نگریست و منکر ارزش آثار خویش بود. اما یگانه معنی این سخن آن است که

می‌خواست محض خاطر ارزش «اسمی» اش بساز شناخته شود! اگر بخواهیم این عمل چشم‌پوشی را ژرفتر بکاویم، آن وقت می‌توانیم این چشم‌پوشی را با چشم‌پوشی مسیح مقایسه کنیم و بگوییم که برای آن از خود گذشتگی و ایثار را برگزید که معنایی فناپذیر به آن بدهد. اما انتخاب و تصمیم رمبو ناآگاهانه بود. حتی آن کسانی هم که به وی احتیاج داشتند و وی خوارشان می‌شمرد به آثار و زندگی‌ش معنایی می‌دادند. رمبو، در مقام استعفاء برآمد و بس. آماده نبود که مسئولیت سخنان‌ش را به عهده بگیرد، چون خوب می‌دانست که ممکن نیست محض خاطر ارزش اسمی‌اش محل توجه باشد.

مگر عجیب نیست که قرن نوزدهم با سیماهایی دیورده «مینان‌شان» شده باشد؟ تنها بلیک، نروال، کیرگه گورد Kierkegaard، لوتره آمون، استریندبرگ، نیچه، داستایوسکی را ببینید... همه‌شان سیماهای فاجعه هستند... فاجعه به معنی تازه... همه‌شان به مسئله روح، به مسئله شکفتگی وجدان و آفرینش ارزشهای تازه معنوی علاقه دارند. بلیک و نیچه، در وسط این چرخه که نور خود را در خلاء فرو می‌ریزد، چون همزاد ستارگانی درخشان فرمانروائی می‌کنند. پیام‌شان، هنوز هم که هنوز است، چنان تازه است که دیوانه‌شان می‌پنداریم... نیچه از نو، به تقسیم و توزیع و به زبان دیگر، به تعدیل ارزشهایی که هست، دست می‌زند. بلیک افسانه آفرینش تازه‌ای رقم می‌زند. رهپو از جنبه‌های بسیار به اینان نزدیک است. به سان ستاره‌ای تازه پدیدار می‌شود، به درخششی مخوف می‌رسد، سپس به سوی زمین شیرجه می‌رود. («و چون بارقه زرین نور طبیعت

۱. «خوشحال باشیم! من خدا هستم و این کاریکاتورها ساخته‌ام» (سخن نیچه در تیمارستان).

زیستیم». در ظلمت زهدان که - با همان درندگی که در جستجوی نور آسمان است - به جستجویش می‌رود، به گوه‌ر شب چراغ، تغییر می‌پذیرد. جسمی می‌شود که دست زدن به آن خطر دارد. نوری می‌شود که نابود می‌کند در صورتی که نه مایهٔ زیبایی می‌شود و نه روشنائی می‌دهد. ستاره‌ای می‌شود که بیرون از اندازه نزدیک به مدار زمین می‌گردد. و چون به پرتاب فروغ خود به فرا سوی زمین خرسند نبود، ناگزیر، به سوی عکس تصویر خویش در آئینهٔ تیرهٔ زندگی کشانده شد. می‌خواست نور خویش را به شکل قدرتی تابناک و فروزان در آورد. تنها هبوطی می‌توانست وسیلهٔ چنین کاری را برایش ساز کند. این توهم، که شرقیها بیشتر از آنکه خطا بگویند، جهل ناسم می‌دهند، مبین آن اشتباه در میان عرصه‌های هنر و زندگی است که بر اهل قرن نوزدهم چیره شده بود. همهٔ بزرگمردان عصر جدید، کم و بیش، در راه رهائی خودشان از زیر بار سلطهٔ نیروی مغناطیسی به مبارزه برخاستند. همه گرفتار صاعقهٔ زوپیتر Jupiter شدند. همانند مخترع‌هایی بودند که چون به کشف برق توفیق یافتند، نمی‌دانستند چه گونه عایقی برای آن فراهم آورند. به اتفاق نیروی تازدای راه می‌رفتند که راهی برای خود باز می‌کرد، اما تجربه‌هایشان مصیبت‌ها به بار آورد.

همهٔ این آدم‌ها، که رمبو نیز یکی از ایشان است، مخترع، مقنن، مرد جنگی، پیشگو بوده‌اند. و گاهی هم به حسب اتفاق شاعر بوده‌اند. و فور استعدادهایشان به اتفاق این قضیه که عصر برای پذیرفتنشان پخته نشده بود، موجب تکوین محیط شکست و ناکامی و حرمان شد. اینان، به ژرف‌ترین مفهوم کلمه، غاصب‌هایی بودند، و سرنوشتی که نصیب‌شان شد، شکنجه‌های آدم‌های تراژدیهای یونان باستان را به یادمان می‌آورد.

به توسط آتیه‌های مارگیسولی دنبال می‌شدند و از پای در می‌آمدند که ما، امروزها، جنون نامشان می‌دهیم. چنین است جزای انسانی که در صدد برمی‌آید مقام و مرتبه جادوگرانه خدایانش را بالا ببرد و پیش از آنکه خدایان تازه وضع و موقع خودشان را استوار کرده باشند، به حسب قانون تازه زندگی کند. این خدایان، طبعاً، همیشه انعکاس منتهی درجه حدت و شدت قدرت درونی انسان هستند. مظهر عنصر جادوگرانه آفرینش هستند. چشم‌ها را خیره می‌کنند و سرمستی می‌آورند، زیرا که تولدشان پرده ظلمت را پاره می‌کند. بودار این نکته را از اعماق تجربه تلخش چنین شرح داده است: «در واقع، به‌عبد کیفر سقوط و مرگ فکری، بر انسان ممنوع است که اوضاع و احوال اولیه هدیش را زیرورو کند و تعادل و توازن قوای خود را با محیط‌هایی که باید در آن به حرکت درآید درهم بریزد و سرنوشت خویش را، برای آنکه تقدیری تازه جانشینش کند، به هم بزند.»

خلاصه، خیالپرست باید به خیالپرستی خرسند باشد، به این اطمینان که «تخیل موجد ماده است.» چنین است بلند پایه‌ترین وظیفه شاعر، برای اینکه به‌ناشناخته، به‌مرزهای آفرینش راهنمونی می‌شود، استادان دست‌خوش تأثیر سحر و جادو آفرینش نمی‌شوند. در نور پالو سپید هستی دست به کار می‌شوند. دیگر برای‌شان مسأله‌ای به‌نام استحاله وجود ندارد. به‌عنوان انسان‌هایی که به‌منتهی درجه کمال دست‌یافته‌اند و به آتش جوهر خدائی روشن شده‌اند، به‌قلب آفرینش پیوسته‌اند. و چندان تغییر شکل یافته‌اند که دیگر کاری جز این ندارند که بگذارند «جوهر» خدائیشان به تشعشع درآید.

برگزیدگان، که آشنایان رموز و اسرارند، در همه جا مثل خانه

خودشان هستند. معنی جهنم را می دانند، اما محل آن را در هیچ جا، حتی در روی کره خاک می هم، نشان نمی دهند. در مجمع خدایان کرسی دارند. از آن فاصله ای که در میان دوشکل هستی هست، برخوردار می شوند. اما طبایع آزاد که بیرون از قید زمان و آهنگ تولد یافته اند، شکنجه های بینند، و در مرحله استحاله خودشان، چیزی جز خود جهنم باز نمی توانند شناخت. رمبو در سلك این جماعت بود. ملال مدهشی که گریبانگیرش شده بود، انعکاس خلالتی بود که در آن می زیست (و این مطلب که خود آن را به وجود آورده باشد یا خود به وجود نیاورده باشد، اهمیت ندارد). در این باره، يك نکته روشن می نماید: نیرویش هیچ سودی برایش نداشت. به یقین، این امر قسمتی از حقیقت است، اما آنگونه حقیقتی است که می تواند به حال آدم درس خوانده سازگار باشد. و می توان گفت که حقیقت تاریخی است. اما تاریخ بیشتر از پیش به سمتی می رود که با سرنوشت انسان یکی پنداشته شود.

گاه به گاه، از شط عمیق و نهان زندگی، بزرگمردانی سر در می آورند که بظاهر انسان هستند. به سان علائم مسیر خط آهن در شب، خبر می دهند که خطر نزدیک است. اما چنانکه رمبو گفته است، ندای آنان برای «آن لوکوموتیوهای واداده، اما سوزان» (یعنی کج اندیشان عصر) «که خطوط آهن مدتی برشان می دارند و با خودشان می برند، بیهوده است...». چنانکه رمبو می گوید: «پرورش روحهای آنان در تصادفها آغاز شده است.» و همین فضای تصادف و سانحه است که چارچوب تاریخی تعبیر و تفسیر را آغشته می کند. آدمهای دیورده - [دیورده برای آنکه دل و جسانشان را هیچانی فرا گرفته است کسه طغیانی در درونشان برمی انگیزد] - پاسدارانی هستند که در تاریکترین ساعتهای شب، از

«هیچ کجا» سر بر می آورند، و صدایشان را هیچکس نمی شنود. دست اندازهای فرهنگ غرب که در انتظار از خط بیرون شدن قطارهای پر تجملی است که افاضل ما، در آغوششان، به خوشی و شادمانی، امثال و حکم از رونق افتاده خودشان را از حلقوم مبارك بیرون می ریزند، با قوت و استحکام، از سوی رمبو به وصف آمده است: «می بینم که تشویشها و آشفته گیهای دلم زاده این است که چندان زود به تصویر نیاردم که در غرب، در مردابهای غرب هستیم!» و از پی این سخنان، بشتاب چنین می گوید: «نه اینکه گمان ببرم که نور تباه شده است، شکل ناتوان و فرسوده شده است، حرکت گمراه شده است...» (و چنانکه دیده می شود، گول تاریخ را نخورده است) و گوئی سرنوشت خویش را از روزازل می شناخته است که چنین سخن از سر می گیرد: «نفخة خدا صاحب اقتدار است، می خواهد که من در غرب باشم.»

آنگاه که تا پستترین مدارج تنزل یافته بود، اینجا و آنجا، درست به همان گونه ای که در جریان «خوابی آشفته» باشد، چنین می گوید: «این نیز زندگی است!» آری، جای شک نیست که همان زندگی است. یگانه چیزی که می توان گفت، این است که رویه دیگر آن سکه ای است که دو رویه دارد. و او که - اگر بر زندگی هم بخندد - به حقیقتش راه برده است، باید با آن بسازد و متحمل آن باشد. برایش زندگی دیگری وجود نمی توانست داشته باشد... این زندگی را از فراسوی گور برگزیده است. همه عناصر متشکله خلق و خصلتی که داشت، از دم تولد، سر جای شان بود. سرنوشتش نحوه خارق العاده احتضارش را از این عناصر برگرفت. نه تنها به میل و اراده پدر و مادرش رنج برد - برای اینکه روزگارش مقتضی و مستلزم چنین چیزی بود - که به موجب همه مراحل

تکاملی هم که مغز بشر پیموده است، رنج برد. و درست برای آن رنج برد که مغز بشر در کار است. و چنان رنجی برد که تنها دانه‌هایی می‌برند که بر زمین بی بار و نازا می‌افتند.

پس چرا، در روشنائی این تفکرها، دومین قسمت زندگیش رازآمیزتر و تاریک‌تر از نخستین قسمت به نظر می‌آید؟ مگر سرنوشت انسان به دست خلق و خصالت و فطرتش روشن نمی‌شود؟ ما، آنچه هستیم می‌شویم، و گر نه همه چیز بازی تصادف است و بس. بر خورده‌ای بی دلیل، بازیهای غرابت نمون طالع، معنائی گرانمایه پیدا می‌کند. انسان همیشه با خویشتن اهل منطق است، اگر چه در لحظه‌ای غیر منتظره، در جریان زندگشی که از سوی دیگر زندگشی آبرو مندانه است، ناگهان به جنایتی دهشت بار دست بزنند، و مگر اغلب چنین اتفاق نمی‌افتد که آدمی نمونه مرتکب جنایتی نفرت بار شود.

رمبو اغلب نظر ما را به سوی جنبه‌های زشت خود معطوف می‌دارد. و حتی، این جنبه‌های زشت را خاطر نشان هم می‌کند. در سطور گذشته، که من از جلد جله‌ای که دومین قسمت زندگیش باشد، حرف می‌زدم، منظور این بود که از قید همه پیوندها رسته بود. اگر به چارمیخ زده شد، نه به سبب اوصاف و خصائل خارق العاده‌اش بود، زیرا که در سایه این اوصاف و خصائل هر آینه می‌توانست بر هر امتحانی که باشد چیره شود... که برای آن به چارمیخ زده شد که در برابر غرایز خود سر تسلیم فرود آورد. و این امر، از لحاظ رمبو، استغناء خوانده می‌شود؛ اسبابی که از جای در می‌روند، دهنه به دندان می‌گیرند. از آن پس، برای یافتن راه راست چه باید کرد! کاری بی پایان باید صورت داد. گاهی رمبو بیشتر از آنکه آدمی جداگانه به نظر آید، آدمی بی‌کار می‌نماید. شاعر

باز هم نمایان می‌شود، و دست کم، در آن خط عجیب نمایان می‌شود که مسیرهای سرگردانی و هرزه‌گردیش به وجود می‌آورد. ببینید به سوی چه جاهائی کشانده می‌شود! کم‌وبیش همهٔ بندرهای اروپا، به کشتی نشستن وی را گاهی به عزم اینجا و گاهی به عزم آنجا، دیده‌اند؛ و از همین بندرها بود که گاهی به عزم قبرس، گاهی به عزم نروژ، گاهی به عزم مصر، گاهی به عزم جاوه، گاهی به عزم عربستان و گاهی به عزم حبشه به راه می‌افتد. جستجوها، مطالعه‌ها، و تفکرهایش را به نظر بیاورید! همه دستخوش شوق اقلیم‌های دوردست و بیگانه است... کارهای نمایانش به اندازهٔ جهش‌هایش در عرصهٔ شعر بی‌پروائی و غرابت دارد... زندگیش، هرچه، به دیدهٔ وی، گرفته و دشوار بنماید، هرگز پیش پا افتاده، و بی بهره از تشخیص و گرانمایگی نیست. پشت میز نشین آه از دل برمی‌آورد و چنین می‌گوید: رمبو در قلب زندگی بود. آری، چه بسا شهروند سروسامان یافته و صاحب‌خانه و زندگی - نمی‌خواهیم بگوییم چه بسا شاعر - آماده بود که دست و پای خود را بدهد تا تنها بتواند به تقلید زندگی پر حادثهٔ رمبو پردازد. «آسیب‌شناس» بیهوده سخن از «جنون پرسه‌زنی و هرزه‌گردی» به میان می‌آورد؛ به نظر پشت‌میز نشین، چنین چیزی نوعی سعادت آسمانی است. آن فرانسوی که باغچه‌اش را می‌کارد و به زبان دیگر، وقت خود را در راه فلسفه بافی به باد نمی‌دهد - طبعاً همهٔ این چیزها را جنون محض پنداشت. این سفر دور دنیا با شکم خالی سفری مخوف بود. و بسی دیوانه‌وارتر و ترسناک‌تر از چنین سفری، قضیه‌ای بود که به گوشها رسید و کاشف به عمل آمد که به سبب حمل مداوم چهل هزار فرانک طلا در کمر بند خود، اسهال خونی گرفته است. هرکاری که در پیش می‌گرفت، عجیب، غریب و ناشنیده بود. سفرش

نمایش مستمر اشباح و ارواح و عجایب و غرایب بود. آری، همان عوامل و عناصر هیجان و التهاب و خیال که در نوشته‌هایش مایهٔ ستایش ما می‌شود، بی‌شک و شبهه، در سفرش هم به چشم می‌خورد. اما آن برودتی هم که در رفتار وی، به نام شاعر، سراغ داریم، با کردارهایش همراه است. این آتش یخزده، این نور سرد، حتی در شعرش هم می‌سوزد. این همان چیزی است که مادرش به‌وی انتقال داد و با رفتار خویش بر آن دامن زد... به نظری، رمبو، این بازیچهٔ اندوهبار ازدواجی بی‌عشق، همیشه پیش‌بینی‌ناپذیر بود. به هر نحوی که در راه بیرون رفتن از مدار خانوادگی کوشش به کار می‌برد، مادرش، به سان مغناطیسی که از رفتن باز می‌داشت، بر سر راهش بود. رمبو می‌توانست خویشتن را از قیدادهای دنیای ادب آزاد کند اما هرگز نمی‌توانست گریبان خویش را از چنگ مادرش رهایی دهد. مادرش ستارهٔ سیاهی بود که افسون زده‌اش می‌کرد. و چرا نتوانست، به آن گونه‌ای که دیگران را پاك از باد برد، وی را هم پاك فراموش کند؟ مسلماً، مادرش وسیلهٔ پیوند با گذشته‌ای بود که توانائی چشم‌پوشی از آن نداشت. در واقع، مادرش، «گذشته» شد. چنین می‌نماید که پدرش نیز دستخوش جنون سفر بود. و سرانجام، هنوز رمبو تولد یافته یا نیافته بود که به راه افتاد و تأقیام قیامت رفت. اما پسر، هر چه در عرصهٔ گم‌گشتگی دورتر می‌رفت، نمی‌توانست در صدد قطع رابطه بر آید. جای پدر را می‌گرفت، و مثل پدر که خویشتن را باوی یکی می‌پنداشت، همچنان باعث زیادت شکنجه‌های مادرش می‌شد. و آن وقت دور شد. دور شد و باز هم دور شد، روز به روز دورتر شد، چندانکه به سرزمین چوپانها رسید، آنجا که «گاوهای کوهاندار، تاغبغب در علف فرو رفته، به عالم رؤیا می‌روند.» و آنجا، یقین دارم که وی هم در رؤیا فرو می‌رود،

امانمی دانیم که این رؤیاها درخشان و تابناک بوده است و یا تلخ؟ دیگر این رؤیاها را به روی کاغذ نمی آورد. چیزی جز حواشی - : دستور، درخواست، مطالبه حق و شکایت - برایمان فراهم نمی آورد. آیا به مرحله ای رسیده بود که نوشتن رؤیاهایش را بیهوده کرده بود؟ آیا «عمل» جای این رؤیاها را گرفته بود؟ این سؤالها را بی انتهی از خودمان خواهیم داشت. تنهایك چیز روشن است: مسرتی دردل نداشت. هنوز افسونزده بود، هنوز رشته ای برگردن داشت و این رشته به هر سو که می خواست، راهش می نمود. از کار آفرینندگی دیده فرو نمی بست تا بتواند در روشنائی به تمدد اعصاب بپردازد. سرتاپا نیرو بود، اما این نیرو، نیروی موجودی نبود که درونش آرام و آسوده باشد.^۱

پس، معما کجا است؟ بی شك، در رفتار ظاهرا و نیست، زیرا که حتی در غرابت هم باخویشتن منطقی است. حتی به هنگامی هم که این آرزو در سر می پرورد که روزی از روزها صاحب پسری شود، و این پسر قابل مهندس شدن باشد (کدا)، می توانیم از حرفهایش سردر آوریم. البته، تصور این امر تا اندازه ای دردناک است، امامی توانیمش بر خودمان هموار کنیم. مگر خوگرمان نکرده است که انتظار همه چیز از او داشته باشیم؟ مگر او هم انسان نیست؟ مگر حق ندارد با مفاهیمی چون ازدواج و پدری بازی کند؟ شاعری که قادر به شکار فیل است، شاعری که قادر است به خویشانش بنویسد که يك جلد راهنمای مسافر یا «دستور نظری و عملی برای استفاده کاشف» برای او بفرستند، شاعری که قادر است این

۱. نیچه از تیمارستان خود چنین می گوید: «اشکال کار اکنون این است که خویشتن را از سرواکنم» و در ذیل نوشته خود، این امضاء را می گذارد: مصلوب.

آرزو را در دل داشته باشد که گزارشی دربارهٔ گالاس Gallas به انجمن جغرافیا بدهد، اگر در آرزوی زنی سفیدپوست و بیچه دلخواه خود باشد، مگر باید بر ایمان اسباب تعجب شود؟ مردم به حیرت افتاده‌اند که آن همه به معشوقهٔ حبشی نژاد خود لطف و التفات داشته است. و بگوئید ببینیم، چرا نباید داشته باشد؟ مگر این همه غرابت دارد که مؤدب، سازگار و حتی مهربان بوده باشد و گاه به گاه، چنانکه اذعان دارد، توانسته باشد کمی نیکی کند؟ سخنان شایلاک Shylack را به یاد بیاوریم!

نه، آنچه هموار کردنش دشوار است، آنچه در گلویمان گیر می‌کند، این است که هنر را رها کرده و گریخته است. و هر کس و نا کس این تهمت را به او می‌زند. و این جا است که به حسب معمول می‌گوییم که: این است جرم او... همه لغزشها، عیب‌ها، زیاده‌رویهایش را می‌توانیم بر او ببخشاییم، اما این یکی را نمی‌توانیم! این فضاخت، فضاختی بخشش ناپذیر است، مگر نه؟ و در این مورد، چه قدر مشت خودمان را وامی‌کنیم! مگر همه ما دلمان نمی‌خواست که گاهی بگریزیم؟ ما جماعت سیر می‌شویم، بستوه می‌آییم، اما باز هم پافشاری می‌کنیم. پافشاری می‌کنیم برای اینکه شجاعت و قوهٔ تخیل چنان کاری را نداریم. و اگر پافشاری کنیم، از راه همکاری و همیاری نیست. آه، نه!... همکاری اسطوره است، و به هر حال، در عصر ما اسطوره است. به درد بردگانی می‌خورد که انتظار دارند دنیا گله گرگی بیکران گردد. آن وقت، همه با هم به حمله می‌پردازند و به سان حیوان‌های آزمند کوشش به کار می‌برند که درباره پاره کردن از هم دیگر سبق ببرند. رمبو گرگ گوشه گیر بود. با این همه، دمش را روی گولش نهاد و پنهانی نگریخت. نه... هیچ از این گونه کارها نکرد... پارناس Parnasse را دست انداخت، به همان گونه هم، به ریش

قضات، کشیشان، استادان، سخن‌شناسان، نگهبانان، زندانبانان، اغنیاء، و معر که گیران و شعبده‌بازانی که جامعه درس خوانده بنام و برجسته‌ما را به وجود می‌آورند، خندید. (دلتن را به این توهم خوش‌ندارید که دوره وی بدتر از دوره‌ما بوده است! يك ثانيه هم تصور نفرمایید که این خسیس‌ها، این دیوانه‌ها، این گفتارها، این شیادها و شعبده‌بازهای همه - گونه امروز دیگر وجود ندارند! مثاله از لحاظ ما و او یکسان است!) نه، باز هم می‌گویم که از ناشناخته ماندن قدر و قیمت خود غمی به دل راه نمی‌داد. به خوشیهای ناچیز و بینوایانه‌ای که اکثر ما از بهرشان آه حسرت ازدل برمی‌آوریم، به دیده تحقیر می‌نگریست. می‌دید که این چیزها را گوی عفونت‌باری بیش نیست، و صفر تاریخی دیگری شدن او را به جایی نمی‌رساند. می‌خواست زندگی کند، و آرزومند فضای بیشتر و آزادی بیشتر بود: می‌خواست به هر گونه‌ای که باشد، به جلوه در آید. و این بود که زوزه سرداد: «ژاک، برو گمشو...!» راه بیفت و بقیه هم باتوا! و آن وقت، جلو شلوارش را باز کرد و روی همه چیز شاش کرد - و چنانکه روزی از روزها سلین Céline نوشت، از ارتفاعی قابل ملاحظه این کار را کرد. و این کار، ای بردگان گرامی زندگی، واقعاً بخشایش‌ناپذیر است. مگر نه؟ و این، مجرم نیست؟ بسیار خوب، برویم سر حکم قضیه... «رمبو، شما مجرم شناخته شده‌اید. سرتان در میدان عمومی، به نام هنرمندان جهان متمدن که دلخورشان کرده‌اید، پاك و پاکیزه بریده خواهد شد.» این چیزها مرا به یاد مسرتی می‌اندازد که همیشه مردم را به سوی گیوتین سوق می‌دهد، به ویژه زمانی که قربانی، قربانی «برگزیده‌ای» باشد، و آن سه چهار سطر بیتانه آلبر - کامو Albert Camus را به یاد می‌آورم: (ومی دانم که روح بیگانه داشتن

چه قدر آب می خورد). دادستان خطاب به مردمی که برای حضور در محاکمه این «دیو» آمده اند، این سؤال را که مطلق از آئینهای محاکمه است، به زبان آورد: «حداقل، اظهار پشیمانی کرد؟ هرگز... سروران من! این مرد، در جریان بازپرسی، حتی يك بار هم از جرم فاحش خود دستخوش تأثر نشد.» (توجه داشته باشید که جرم حقیقی همیشه همین نکته است، و هرگز خود تبهکاری نیست.) و قربانی به گفتگوی درونیش با خویشتن ادامه می دهد: «آن وقت، به سوی من برگشت و به انگشت نشانم داد و همچنان بر من تاخت، بی آنکه، در واقع، از علت چنین معامله ای سردر بیاورم. البته، بی اختیار اذعان داشتم که حق دارد. از عمل خود چندان پشیمان نبودم. اما آنهمه پافشاری و کینه جوئی اسباب تعجبم می شد. دلم می خواست دوستانه، و کم و بیش به محبت، توضیح بدهم که حقیقه نمی توانستم از چیزی پشیمان باشم. همیشه دستخوش آن حادثه ای بودم که می خواست امروز یا فردا رخ بدهد. اما طبعاً، با آن وضعی که برایم به بار آورده شده بود، نمی توانستم با کسی به این لحن حرف بزنم. حق نداشتم مهربانی نشان بدهم، حسن نیت داشته باشم. جهد کردم تا باز هم گوش بدهم برای آنکه دادستان شروع به حرف زدن از روح من کرد.»

والاس فوولی Wallace Fowlie در فصلی از کتاب *داقکها و فرشته ها* که «آفرینش شاعر» خوانده شده است، درباره آن جنبه گرانمایه شخصیت رمبو به تأکید سخن می گوید که مایه بیهمتا و مستثنی بودن وی می شود، و به عقیده من، شهادت شاعر را نشان می دهد. والاس فوولی چنین می نویسد: «نبوغ در آن واحد خداوندگار و برده خاموشی است.

شاعر نه تنها به وسیله کلمه‌هایی که با نام خود تضمین می‌کند، که به وسیله سفیدی‌هایی که بر روی کاغذ به جای می‌گذارد، هستی می‌یابد. دست نخورده بودن، صفا و خلوص او است. ورمبو، بزرگوارانه و نامدارانه، دست نخورده زیست.»

غریب است که می‌بینیم خود ریمونیز اغلب کلمه «دست نخورده» را به کار برده است. «تبهکاران چون اخته‌ها نفرت به بار می‌آورند. من، دست نخورده هستم، و برایم فرقی ندارد.» مخدوم و برده، قاضی و تبهکار، عاصی و مطیع را به يك چشم می‌نگرد و همه‌شان را بسته به يك یوغ می‌داند: و دوزخشان این است که به وسیله این توهم که با همدیگر تفاوت دارند، به همدیگر پیوند یافته‌اند. و به زبان بیزبانی چنین می‌گوید: شاعر هم چنین وضعی دارد. دست‌وپای او هم بسته است. ذهنش آزاد نیست، و تخیلش نمی‌تواند به فراغ خاطر به پرواز درآید. به همین سبب است که ریمبو از عصیان استنکاف می‌کند: و در مقام استعفاء بر می‌آید. اگرچه تصور چنین چیزی به مغزش راه نیافته است، این امر، برایش، نیکوترین وسیله تحمیل نفوذ می‌شود. از طریق خاموشی سرسختانه حضور خویش را نشان می‌دهد. و این فن، بسیار به فن حکیم نزدیک است، روشی کاری‌تر از بمباران است. شاعر، به عوض آنکه آوازی دیگر شود، آوا می‌شود - آوازی خاموشی می‌شود.

تاروژی که در دنیا، و جزء دنیا، هستید، هر حرفی که دارید، بزنید، سپس دهنتان را تا قیامت ببندید! اما از در تسلیم درنپایید، سرفرود نیاورید! کيفرتان چه خواهد بود؟ «نفی از بلد». جلای از وطن، زیرا که شما خودتان دنیا را طلاق گفته‌اید. مگر چنین سرنوشتی اینهمه مخوف

است؟ آری... اگر یگانه آرزویتان فروغ اشتها باشد، چنین سرنوشتی بسیار مخوف است. بیگمان کسانی هم هستند که در خاموشی و تاریکی فرمانروائی دارند. دنیا دور ویه دارد، یکی روحانی و دیگری جسمانی... بدی و نیکی، شب و روز، سهمی مساوی دارند. شب و ماده... همیشه شب و واقعیت... ماده و سایه اش... آنچه به نظر مرد خدا، روح مهمان نوازی ندارد، شامگاه است، زیرا که عرصه خلط و اشتباه است. نیچه خدایان مرده را در این عرصه جای می داد. در این ملکوت، نه خدا را می توان باز شناخت نه شیطان را... این جا، دره مرگی است که روح از آن می گذرد، گردنه تاریکی است که انسان، در آن، هر گونه تماسی را با جهان هستی از دست می دهد. و «عصر آدمکشها» هم هست. انسان دیگر از خوشی به ریشه نمی افتد. از حمد و کینه به خود می پیچد. به سبب نبودن قوه القاء نمی داند چه چیزی مایه بزرگی و گرانمایگی می شود و چون از «کشش» محروم است، کمتر عکس العمل نشان می دهد. انسان قرون وسطی، چنانکه مجسمه ها و دستنشته ها به وضوح گواهی می دهد، سلطان ابالسه، ارکون ظلام، را می شناخت و رسم احترام قوای بدی را، چنانکه شاید و باید، به جای می آورد. اما انسان قرون وسطی خدا را هم می شناخت. بدینگونه زندگیش آتشین و پرمایه می شد، طنینی نیرومند بر می انگیخت. در مقابل، زندگی انسان امروزی رنگ باخته و افورده و میان تهی است. وحشت هائی که سراغ دارد، از حدود همه وحشتهائی که در جریان ادوار پیشین بر مردم چیره شده است، فراتر می رود، زیرا که در دنیای وهم و خیال، در میان اشباح و عزایم زندگی می کند. حتی آن امید شادمانی و رهائی را هم که به بردگان دنیای پیشین دست می داد ندارد. قربانی خلاء درونی خویشتن

شده است. نگرایی و دلتنگیش نگرانی و دلتنگی از نازائی و بی باری است. آمیل که دوره خویش را بسیار نیکو می شناخت و خود نیز یکی از قربانیان آن بود، شرحی درباره «بی باری و نازائی نبوغ» برای ما به جای گذاشته است. و این اصطلاح، یکی از نگرانی آورترین اصطلاحها است که انسان می تواند به کار ببرد. و معنی آن این است که پایان کار در برابر دیدگان است...

و چون از «پایان» حرف می زنم، بی اختیار به نقل آن کلمه هائی می پردازم که آمیل برای توصیف میزان تنفیری که از سبک «تن» Taine دارد، به کار برده است. «این سبک از هیچ لحاظ تأثیری در من به بار نمی آورد. چیزی جز وسیله اطلاع نیست. گمان می برم که چنین چیزی ادبیات فردا - ادبیاتی به سبک امریکائی - شود، چیزی که در قطب مخالف هنر یونان است و به عوض زندگی، جبر - و به عوض تصویر، قاعده و قانون، و به عوض هذیان خدائی آپولون، بخارهای «بوتۀ زرگری» به ما می دهد. دیدی سرد شادمانیهای فکر را از میان خواهد برداشت و ما شاهد مرگ شعر خواهیم بود که پوستش به دست علمم کنده شده و پیکرش به دست علم قطعه قطعه شده است.»

ما، در برابر عمل خود کشی، کوشش به کار نمی بریم که بدانیم مرگ سریع یا پایان ناپذیر بوده است، احتضار دراز یا کوتاه بوده است. یگانه چیزی که علاقه ما را برمی انگیزد نفس عمل است، زیرا که ناگهان به مرحله ای سوق داده می شویم که پی ببریم که بودن یا نبودن - فعل لازم نیستند - که اعمالی هستند که زندگی و مرگ را مترادف می گردانند. عمل خود کشی همیشه تأثیر خشنی دارد که مدتی وجدان ما را می آزارد. موجب لمس این نکته می شود که کور و مرده هستیم. مگر خود این

امر که قانون این گونه اعمال را با خشونت ریاکارانه می نگرد، خصلت و خصیصه دنیای بس بیمار ما نیست! دوست نمی داریم که کاری را که نکرده ایم یادآورمان شوند. از تصور اینکه، از اعماق گور، انگشت کسی که از بند آزاد شده است تا قیامت روبه سوی ما گرفته شده است، مثل موش می شویم.

رمبو خود کشته ای زنده به گور بود. و این، چیزی است که کمتر می توانیم تحمل کنیم! هر آینه شایسته بود که در نوزده سالگی کارش را به پایان برساند. به عکس، لذت را اطاله داد، و در سراسر عمری که جنون و اسراف بود، مارا بر این زنده به گور شدن که همه خودمان را به جرم آن کیفر می دهیم، گواه گرفت. از عظمت خود تصویری مضحك و غریب ساخت تا بتوانیم آثار ناچیز خودمان را ناچیزتر و کم بهاتر بدانیم. مثل سگ رنج برد تا ما از این زندگی بردگی که برگزیده ایم، لذت ببریم. همه آن اوصاف و خصائلی که در جریان مبارزه هیجده ساله اش بازندگی نشان داد، از آن اوصاف و خصائل بود که، چنانکه امروز می گوئیم، به «پیروزی» و «کامیابی» راه می برد. و آنچه فتح و ظفر وی بود، این است که «پیروزی» و «کامیابی» به شکل شکستی چنان سخت درآید. اثبات دقیق چنین چیزی مستلزم شجاعتی اهریمنانه بود (اگرچه این شجاعت نا آگانه باشد). هنگامی که دلمان به حال «خود کشته» می سوزد، در حقیقت به حال خودمان ترحم می آوریم، و دلمان بر این می سوزد که چندان شجاعت نداریم که راهوی را در پیش بگیریم. این توانائی را نداریم که در صفوف خودمان تحمل «فرار» و «خیانت» بیرون از اندازه ای را داشته باشیم - چنین چیزی، هر آینه روحیه ما را خراب می کند. آنچه می خواهیم قربانیان زندگی هستند تا در محنت

همراهان شوند. همدیگر را بسیار خوب می‌شناسیم، و حتی بیرون از اندازه می‌شناسیم، چندانکه از همدیگر بیزار شویم. اما همچنان ادب مبتذل کرمهارا به جای می‌آوریم. در همان اثناء که همدیگر را نابود می‌کنیم، در آن راه کوششها به کار می‌بریم... این حرفها به گوش ما آشنا است، مگر نه؟ «لاورنس»، «سلین»، «مالاکه»^۱ و بسیاری دیگر باز هم از این حرفها با ما زدند... و کسانی که این حرفها را به زبان می‌آورند به چشم مشتی مرتد، مشتی سرباز از جنگ گریخته، و به چشم موشهائی نگریسته می‌شوند که از کشتی نزدیک به غرق می‌گریزند (گوئی که موشها بدینگونه هوش و فراست خودشان را نشان نمی‌دهند!) اما کشتی در شرف فرو رفتن به کام امواج است. جای چون و چرا ندارد. لاورنس در نامه‌هائی که به روزگار جنگ نوشته است، و از این گذشته، به مناسبت موبی‌دیک نیز، از این مقوله سخن می‌گوید... سنت اگروپری در صفحه‌های گرانمایهٔ *خلبان جنگ* خود چنین می‌گوید: «به جایی می‌رویم که سنگینی مان به آن سوی باشد.»

و جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست که ما به آن سوی می‌رویم. اما کو آن سفینه‌ای که ما را از میان طوفان عبور دهد؟ و این کشتی از چه لوازم و موادی ساخته خواهد شد؟ در بارهٔ برگزیدگان باید بگوییم که دور از هرگونه شک و ریب، می‌باید تاروپودی داشته باشند که پاك با

۱. Jean Malaquais نویسندهٔ فرانسوی که در سال ۱۹۰۸ در ورشو تولد یافته است. نخستین داستانی که انتشار داد «جاوه‌ای‌ها» بود که در سال ۱۹۳۹ به بازار آمد. رمانی خشن و گویای شخصیتی نیرومند بود. «کرهٔ بی‌روادید» که در سال ۱۹۴۷ انتشار یافته است، به افسانه‌های آفرینش دست می‌برد و از حیث تشویش و انقلاب خاطری که به بار می‌آورد، دست کمی از داستان «جاوه‌ایها» ندارد.

تاروپود مردانی که دنیای کنونی را ساخته‌اند، متفاوت باشد. ما به پایان رسیده‌ایم و سانحه‌ای که باید با آن رودررو شویم سانحهٔ پایان کار است. دیرزمانی است که دیگر گوشه‌ایمان اخطارها را نمی‌شنود. آنچه خواسته می‌شود عمل است، و شاید خودکشی است، و در هر حال عملی است که سرشار از معنی باشد.

استغفای رمبو یکی از این اعمال بود. و این استغفا خمیر مایهٔ شعر و ادب شد. و ببینیم خمیر مایهٔ زندگی هم خواهد شد یا نه؟ جای شک است. می‌ترسم که هیچ چیز نتواند جلو موجی را بگیرد که بیم آن می‌رود ما را در کام خود فرو ببرد اما در سایهٔ حلول این موج است که عده‌ای از ما که هنوز قدرت احساس و هنوز قدرت درک آینده را دارند، به صورت «پیکان‌های شوق و تمنای ساحل دیگر» درآمده‌اند.

مهم این است که انسان قادر به تمیز مرگ از تباهی باشد. انسان، اگر راست باشد که می‌میرد، در راه چیزی می‌میرد. نظم و توازنی که، به گفتهٔ اساطیر، از لجهٔ روز ازل سر برآورده است، ملهم هدفی برای زندگیمای ما می‌شود که از حدود توانائی‌مان می‌گذرد و چون به مرحلهٔ آگاهی از خویشتن برسیم جان خودمان را قربانش می‌کنیم. این تضحیه در روی مذبح آفرینش صورت می‌گیرد. آنچه دستها و زبان ما به وجود می‌آورد، به چیزی شمرده نمی‌شود. مهم آن چیزی است که هستی ما به وجود می‌آورد. زندگی ما تنها هنگامی آغاز می‌شود که بخشی از آفرینش بشویم.

آنچه ما را در هر قدم به میدان می‌خواند، مرگ نیست، که زندگی است. ما جیفه‌خواران را، تا درجه‌ای تهوع‌آور، بزرگ داشته‌ایم. اما

کسانی را که در برابر رجز زندگی سرفروود نیاورده‌اند و با آن به‌پیکار برخاسته‌اند، چه‌گونه خواهیم ستود؟ از لوسیفورس تا دجال شعله‌هیجانی به راه افتاده است که انسان تا روزی که انسان باشد، گرامی خواهد داشت. باید تسلیم آرام روشن‌روانان را رودرروی این شور و هیجان که شعله زندگی است، بگذاریم. برای شناختن و در آغوش گرفتن مرگ باید از میان شعله گذشت. نیروی «عاصی»، که ابلیس باشد، مبتنی بر سرسختی او است، اما نیروی راستین در تسلیمی خفته است که از راه آن می‌توانیم جان خودمان را وقف چیزی کنیم که از حدما می‌گذرد. در مورد اول، تنهائی، اختگی است. در مورد دوم، وحدت است و باروری پایدار.

اما وجود هیجان همیشه برای خود علتی دارد. هیجان خالق، که زندگی خاکیش را چهارده خوان مصائب کرد، در شهادت مسیح که مظهر همه رنج بشر است، به ذروه خود می‌رسد. هیجان شاعر نتیجه رؤیای او است، نتیجه قدرتی است که در کشف جوهر زندگی، و در عین حال جزئیات و کلیات زندگی دارد. همینکه این «رؤیا» آشفته شد یا از میان رفت، هیجان فرسوده می‌شود، در عرصه هنر زمانی که هر شور و هیجانی خشک شود نزدیک می‌شود. اگر چه هنوز آفرینندگان بزرگ به بار می‌آوریم، آثارشان چون گورهای ویرانه در آغوش شکوه و جلال هرگز دست نخورده از منته پیشین غنوده است. اجتماع - اگر در برابر رؤیای هنرمند نفوذناپذیر بماند، با همه قدرت خود، نمی‌تواند وی را یاری دهد. درازمدتی است که جامعه ما به پیام هنرمند پاک‌بی‌اعتناء مانده است. آوائی که در برهوت بانگ می‌زند، جایش را به خاموشی داده است. شاعر به هرج و مرج اجتماعی با خاموشی جواب می‌دهد.

رمبو نخستین شاعری بود که بدینگونه رفتار کرد. راه‌وروش او ما را افسونزده کرده است. اما پیروان و شاگردان وی را در دنیای ادب عصر ما نباید جست. نیکوتر آن است که به‌سوی گمنامان، ناشناختگان، دره کنار ماندگان، و جوانانی برویم که ناگزیر از اختناق نبوغ خودشان می‌شوند. بگذارید، پیش از هر جای دیگر، به کشور خودمان، امریکا، بنگریم که «حاصل جمع» و به زبان دیگر رقم چنین عناصری در آن جا سنگینتر از هر جای دیگر است. این طرز تازه اعتراض امکانی برای ما فراهم می‌آورد که در سایه‌اش بتوانیم شاهد انهدام نطفه شویم. این راه نیکوترین راه تخریب بنای لرزان جامعه‌ای کرم‌خورده است. آثار و نتایج آن تندتر و پایدارتر از آسیب‌هایی است که «ابردهای پرنده» به بار می‌آورد. اگر شاعر محکوم به این باشد که در بعثت دنیائی تازه نه‌جائی و نه سهمی داشته باشد، این دنیاراتا هسته‌اش نابود می‌کند. این تهدید، تهدیدی خیالی نیست، که تهدیدی واقعی است. این همان پیش‌درآمد رقص مرگی است که بسی ترسناکتر از رقص مرگ قرون وسطی است.

تنها طبایع خلاقه عصر جدید دیو زده بوده‌اند. شوق و هیجانی که بیرون می‌تراود در این طبایع نمرکز داشت. سرچشمه زندگی را بازیافته بودند، ضیافتی را باز یافته بودند که رمبو جهد کرد تا اشتهای خود را در آنجا باز یابد، اما وسایل ارتباطشان بریده شده بود. انسانها دیگر با هم گفتگوئی ندارند، و چنین است فاجعه عصر جدید... جامعه روزگار درازی است که دیگر خواصی را که باید داشته باشد، ندارد. دستخوش تجزیه‌ای شده است که در نتیجه به صورت ذره‌های ناتوان و نزار در آمده است. ویگانه چیزی که می‌تواند موجب حصول

وحدثش بشود، حضور مجلل و مکرم خدا است که از فیض آن محروم مانده است.

در آن روزگاری که رمبو هنوز بسیار کمسال بود و با گنج بر درهای کلیساها «مرده باد فلان و بهمان» می نوشت، به خدا نزدیکتر از کشیش ها و اسقفها می نمود. گستاخی و ستیزه جوئیش هرگز به زیان فقیر، تیره بخت، مؤمن حقیقی به کار نمی افتاد. غاصبها، کلاهبردارها، و هر چیزی را که ساختگی، بیهوده، آمیخته بهریا و تزویر و مخرب زندگی بود، درهم می کوفت. آرزومند این بود که زمین دیگر باره همان بهشتی که بود، بشود و باز هم در پس پرده های توهّم و اشتباه بماند. به بهشت اشباح که جایبش در فراسوی اسطوره ها باشد، پاکبی اعتنا بود. اگر دعوی نول بر روی زمین داشت، این نول را در همین جا، و دردم، برای اعضای زنده و جاندار جامعه بزرگی می خواست که در آتش شوق زندگی می سوخت.

«انسان در راه چیزی می میرد که بتوان به برکت آن زیست.» این جمله مال او نیست اما معنی مال او است. مرگ جدائی است، زندگی جداگانه است. تنها مستلزم آن نیست که دیگر وجود نداشته باشیم. زندگی ای که در این دنیا معنی نداشته باشد، در آن دنیا هم معنی نخواهد داشت. ایمان دارم که رمبو پاک ملتفت این نکته بود. برای آن درستی دست از پیکار برداشت تا در جای دیگر پیکار از سر گیرد. از این لحاظ، استعفایش کاری مثبت بود. دریافته بود که ممکن نیست عناصر متشکله هنر را در عرصه ای جز عرصه خاموشی و تاریکی بازیافت. تا پایان کار، از قوانین هستی خود فرمان برد و همه قسا بهارا، بی آنکه در مقام استثنای قالب خویش بر آید، به انفجاری در هم شکست. در سر آغاز

زندگی‌ش، دریافته بود که دیگران تا پایان کار (گیریم که به پایان کار برسند) در نمی‌یابند که کلام قدوس مآب دیگر ارزشی ندارد. دریافته بود که سم فرهنگ زیبائی و راستی را به صورت تظاهر و تصنع و فریب و اغفال در آورده است. و چون زیبائی را به روی زانوان خود گرفت، دید که تلخ است. و آن را رها کرد. این یگانه وسیله‌ای بود که برای ادای احترام در حق زیبائی در دست داشت. از این گذشته، در اعماق جهنم چه چیز دیگر گفت؟ «اشتباهائی که در کسوت جادوها، عطرهای ساختگی، موسیقی‌های کودکان به گوش من خوانده می‌شود.» (این جمله، جمله‌ای است که در فصلی در جهنم بیشتر از هر چیز دیگر مایه افسوس زندگی و حیرت من می‌شود.) هنگامی که دم از داشتن همه استعدادها می‌زد، مرادش «در این زمینه ساختگی» بود. یا اینکه با «نقاب گول‌زن فرهنگ» بود. البته، در این زمینه استاد بود. اما این عرصه، عرصه خلط و اشتباه است، دنیای مامسر* Mamser است. اینجا، همه چیز ارزش یکسان دارد، و از اینرو، به هیچ نمی‌ارزد. می‌خواهید سوت بزنم؟ رقص شکم بکنم؟ خوب! هر چه بخواهید حاضریم. کاری جز قبول زحمت گفتن ندارید!

آنچه رمبو در آثار خود شرح داده است، این حقیقت را اعلام می‌داشت که ما در میان واقعیت‌ها زندگی نمی‌کنیم، که در تجرید و انتزاع و رمز و کنایه زندگی می‌کنیم. رازی که با آثار وی پیوند دارد، به زندگیش نفوذ می‌یابد. نمی‌توانیم اعمال او را تشریح کنیم. به این اعمال اجازه کاری جز نشان دادن آنچه در آرزوی دانستنش می‌سوزیم، نمی‌دهیم. وی که برای خود نیز به اندازه دیگران راز بود، به همان گونه‌ای که گول کلام خود را خورد، به وسیله زندگی آینده‌اش هم گول زده شد.

دردنیای بیرون، پی پناهگاهی گشت. پناهگاه درمقابل چه چیزی؟ شاید درمقابل روشن بینی ترسناک... موجودی چون عکس قدیس دیده می شود. نزدوی، پیش از هر چیز، نور پدیدار می شود، سپس معرفت و تجربه گناه نمایان می گردد. گناه برایش در حکم معما است. به همان گونه ای که در زمان گذشته «معروف به گناه» جامه موئیش را به تن می کرد، باید گناه را جامه تن کند.

و در اینجا است که می گویم گریخت، اما شاید به سوی چیزی گریخته باشد. روشن است که اگر از چنگ جنونی جست، جز برای قربانی جنونی دیگر شدن نبود. چون دیوزده ای صدمه بر تن، به سوی گریز گاهها هجوم برد. هنوز از فاجعه ای رهائی یافته یا نیافته بود که طعمه فاجعه ای دیگر شد. آدمی انگشت نما بود، گاو پیشانی سفید بود. بستوه آورده می شد. پروازهایش در عرصه شعر که چون مراحل پله به پله خلصه ای معترضه است، اگر عدیل و بدیلی داشت، در آن عزیمتهای دیوانه واری بود که وی را، بی مبالات از يك گوشه دنیا به گوشه دیگر سوق می داد. چه بسا که خرد و خمیر گشته و شکست خورده باز آورده نشد؟ و مثل رزمناو یا هواپیمای بمب افکن درست، چندان زمانی بیاسود که برای روبه راه شدن ضرورت دارد. و اینک دوباره آماده عزیمت است غر!... به سوی آسمان به پرواز درمی آید. و آنچه می جوید، نور است - و حرارت انسانها... چنین می نماید که اشراقهایش از هر گونه لهیب طبیعی تهی اش کرده است. از خونس یخ های شناور بیرون می تراود. اما پروازش هر چه دورترش می برد، ظلمت انبوهتر می شود. زمین را خون و تاریکی در میان گرفته است. بخچالها کم کم آتش درونی را فرا می گیرد.

چنین می نماید که سرنوشتش این بوده است که بال داشته باشد و پابسته زنجیر زمین باشد. در کوششی که برای وصول به دوردستترین ستارگان به کار می برد، خویشتن را مستغرق در گل می بیند. در واقع، هرچه بیشتر بال بزند، بیشتر به زیر خاک می رود. در وجود او، آتش و هوا، آب و خاک را در هم می کوبد. عقابی است که بر صخره‌ای به زنجیر بسته شده است. و پرندگان کوچك قلبش رامی خورند.

روز مرگش هنوز نرسیده بود. این رؤیای لول بر روی زمین رؤیائی پیشرس بود! امیدانهدام خدایان دروغین، خرافه‌های زشت، و قانون‌ها و دستورهای بی‌بها و ساختگی را که حلال همه مشکلات و داری همه دردها پنداشته می شود، بسیار زود در دل پخته بود! بشر کنونی تا روزی که در روشنائی سپید سپیده دم سر بر آورد، باید مدتی در ازرنج ببرد. سپیده دم برای او میقات «باروری» است... چنین می نماید که رعب در اعماق قلب خود مطلب را دریافته بود. هرگز نباید میل شدید او را به آزادی که چیزی چون شوق موجودی محکوم است، آرزوی آزادی خودش تعبیر کنیم.^۱ به نام نژاد حضرت آدمی سخن می گوید که زندگی جاودانی را شناخت اما این زندگی جاودانی را با معرفت که مرگ باشد، سودا کسرد. التهاب بت پرستانه او شور و حرارت روحی است که منشاء خود، حسب و نسب خود را به یاد دارد. از مرحله‌ای که به سان آدمی چون روسو در آرزوی بازگشت به طبیعت باشد، بسیار دور است. در جستجوی تفضل است. اگر میسرش می بود که ایمان بیاورد، هر آینه از مدتی پیش روح خود را نیاز پیشگاه خدا می کرد. قلبش افلیج

۱. لوتره آمون چنین گفته است: «احتیاج به موجوداتی دارم که به من شباهت داشته باشند.»

شده بود. گفتگوهائی که در بیمارستان با خواهر خویش داشت، نه تنها استفساری را از نو به میان می‌آورد که در سراسر زندگی در تردید نگهش داشته بود، که «طلب» اش را هم از نو زنده می‌کند. اگر خواهر با آن همه صفا و خلوص چشم بسته ایمان آورده است، چرا وی چنین ایمانی ندارد؟ مگر هر دو از يك خون نیستند؟ دیگر از خواهرش نمی‌پرسد چرا ایمان آورده است، که همینقدر می‌پرسد: «ایمان داری؟» این جهش، واپسین جهشی است که همه قوای خود را باید برای آن در يك جا گرد بیاورد. جهشی به بیرون از خویشتن است، گسستن زنجیرها است. از اینرو چندان مهم نیست که به چه ایمان دارد، که مهم این است که ایمان داشته باشد. در جریان یکی از آن دگرگونیهای ناگهانی خلق که از خصیصه‌های فصلی در جهنم است، پس از جوشش هیجانی که باعث می‌شود بگویند که بار دیگر به سر عقل آمده است، که می‌بیند دنیا چه قدر خوب است، که زندگی را تقدیس می‌کند و ابناء خویش را دوست می‌دارد، چنین می‌گوید: «دیگر مسأله، مسأله نویدهای دوره کودکی نیست. امیدرهای از چنگ پیری و مرگ هم نیست. خدا مایه قوت من است و من خدا را سراسر می‌گویم.» این خدا که مایه قوت انسان است دیگر نه خدای مسیح و نه خدای دوره بت پرستی است. خدا است و بس. و همه انسانها، از هر نژاد، از هر جنس که باشند یا به هر فرهنگی که تعلق داشته باشند، به ملکوت اودسترسی دارند. می‌توان او را در همه جا و در هر زمان، پیدا کرد، بی آنکه به مدد واسطه‌ای احتیاج باشد. و این خدا، خود آفرینش است و پیوسته خواهد بود، خواه انسان ایمان داشته باشد و خواه ایمان نداشته باشد.

اما انسان هر چه بیشتر بیافریند، یقین بیشتر به شناخت خالق خود

می‌تواند داشته باشد. آنانکه با قوت بیشتر به مقاومت برمی‌خیزند، بیشتر به هستی او گواهی می‌دهند و بس. ارزش مخالفت یا هواداری یکسان است. تفاوت در این است که آنکه به مخالفت برمی‌خیزد، پشت به روشنائی می‌کند. سایهٔ خویشان را درهم می‌کوبد. هنگامی که این بازی اشباح به جایی رسید که وی را خسته و فرسوده کرد، سرانجام که‌وی بر زمین افتاد، نور، در آن هنگام، بی‌آنکه پرده‌ای در میان باشد، می‌تواند لمعانهای نشانش بدهد که، خود، اشباح پنداشته بود. و این همان قمع غرور و خودپرستی است که از همه، چه خرد و چه بزرگ، خواسته می‌شود.

هنرمند زمانی حق آفریننده خواندن خود را بدست می‌آورد که در مقام اعتراف به این نکته برآید که آلتی بیش نیست. رمبو، به هنگامی که جوانی متکبر بود، چنین سخن می‌گفت: «آن‌السانی که مؤلف، خالق و شاعر باشد هرگز وجود نداشته است!» اما در این جا گویای حقیقتی ژرف بود. انسان، خود به خود و به تنهایی چیزی نمی‌آفریند. همه چیز آفریده شده است، همه چیز پیش‌بینی شده است... و با این همه آزاد هستیم، صاحب «اختیار» هستیم. آزاد هستیم که سپاس خدا را بگوییم. این کار گرانمایه‌ترین و بلندپایه‌ترین کاری است که از دست انسان برمی‌آید. - و این عمل مقامی را که در کنار خالق باید داشته باشد، برایش فراهم می‌آورد: آزادی و رستگاریش در این عمل است، زیرا که این عمل یگانه وسیلهٔ آری گفتن به زندگی است. آهنگ را خدا نوشته است، و گروه نوازندگان را خدا رهبری می‌کند. و کار انسان نواختن این آهنگ با تن خویشان است. اما، بی‌شک و شبهه، این آهنگ، آهنگ آسمانی باید باشد. : هر آهنگ دیگر

چیزی جز هیاهو نمی‌تواند بود.

جسد رمبو تازه به خانه‌اش آورده شده بود که مادرش برای تدارك تشییع جنازه ناپدید شد. جسد خشکیده و پابریده او که آثار و علائم احتضار را دربرداشت، می‌بایست در ظرف مدتی کمتر از دو روز به خاک سپرده شود. گفتی که می‌خواست طاعون را از سر باز کند. و به احتمال، پس از مراجعت از گورستانی - که وی و ایزابل، خواهر شاعر، از پی کالسکه نعش کش به آن جارفته بودند - خانه را گذردانی کرد. تمام موب جنازه عبارت از این دوتن - نه بیشتر - بود. مادام رمبو، که سرانجام از شر «نابغه» رهائی یافته بود، اکنون می‌توانست، به فراغ خاطر، وجود خویش را وقف دامها و محصولات و محفل‌های پیش پا افتاده زندگی شهرستانی پیش پا افتاده خود کند.

و چه مادری! همانا مجسمه حماقت، جانماز آبکشی، کبر و غرور و لجاجت بود. هر بار که نابغه خسته و فرسوده به این تهدید برمی‌خاست که در کام جهنم خود فرو شود، هر بار که روح شکنجه دیده‌اش از پای درمی‌آمد، سروکله این زن پیدا می‌شد تا سیخی به او بزند یا روغن جوشان بر زخم‌هایش بریزد. و این زن بود که وی را به سوی اجتماع راند، در مقام انکار وجود وی برآمد، دشمنش داشت و شکنجه‌اش داد. حتی آن لطف و مرحمتی را هم که هر فرانسوی خواستار است و عبارت از مسرت و سعادت تشییع جنازه‌ای شایسته است، از وی دریغ داشت.

رمبو که سرانجام تنش به دست کرم‌ها سپرده شده بود، به سوی جهنم بازگشت تا مادر راستینش را در آن جا پیدا کند. در زندگی، به جز آن ساحره، به جز آن سلیطه‌ای که وی مثل فتر ساعت از شکمش

بیرون بسته بود، شناخت. و چون در برابر جور و استبداد و حماقت وی سر به عصیان برداشت، وجود خویشتن را وقف تنهائی کرد. و چون سرشت عاطفی اش پساك شقه شقه شده بود، تا قیامت خویشتن را قادر به دل دادن یا برانگیختن عشق نمی دید. کاری جز رودررو کردن اراده ای با اراده دیگر نمی دانست. حداکثر، ترحم را شناخت، اما هرگز عشق را نشناخت.

در دوره جوانیش، موجودی غیور و متعصب می نماید. موجودی که مصالحه سرش نمی شود. یگانه چیزی که در او هست، تغییر رأی ناگهانی است. به سان يك نفر انقلابی، نو میدان به جستجوی اجتماعی خیالی رفت تا زخمهائی که جدائی به بار آورده بود، در آن التیام پذیرد. زخمی مرگبار بردل داشت که از آن شفا نیافت. هوادار سلطنت مطلقه شد، زیرا که جز کمالی که اشتباه و تقلب را بسوزد، هیچ چیز نمی تواند خلائی را که در میان واقعیت و خیال پدید آمده است پر کند. تنها کمال می تواند خاطره زخمی ژرفتر از موج زندگی را از میان ببرد.

و چون قادر به ساختن با محیط یا پیوستن به اجتماع و هم رنگ شدن با جماعت نبود، از جستجوهای پایان ناپذیر خویش دست برداشت و به این نکته راه برد که کمال نه اینجا و نه آنجا، نه این و نه آن است. راه شناختن «ادات نفی» هر چیز را یاد گرفت. حس استحقار، در آن پرتگاه نفی و انکاری که دست و پا می زد، یگانه اصل مثبت ماند. اما تحقیرنازا و بی بار است. هر گونه نیروی درونی را ویران می کند.

نفی با دنیای آفریدگان، با آن ماجراهای بی ربط که چیزی نمی آموزد، آغاز می شود و پایان می پذیرد. چه اهمیتی دارد که در

زمینه زندگی تجربه بسیار اندوخته بود. این تجربه هرگز چندان فرا-
ترفت که وی بتواند معنایی به آن بدهد. و او که نه سکان و نه لنگر داشت،
محکوم به انحراف بود. به سان سفینه‌ای که به هر توده شن یا صخره‌ها
برمی‌خورد، و نومیدانه به ضربه‌های خشم و خشونت طوفان‌ها تن در
می‌دهد، باید سرانجام قطعه قطعه شود و به صورت تخته پاره‌های شناور
در آید. آنکه هوای کشتیرانی در اقیانوس زندگی به سر دارد، باید
ناخدا شود. باید راه تخمین بادها و جریانها، راه شناختن قانونها و
دستورها را بیاموزد. کسی که کلمب باشد به قانون‌دهن کجی نمی‌کند،
قانون را «با اوضاع و احوال» وفق می‌دهد. به سوی قاره‌ای خیالی روی
نمی‌آورد. و اگر به کشف دنیائی تازه توفیق یابد، تصادف مطلق است.
اما این گونه رویدادها ثمره مشروعه شجاعت است. و این شجاعت
به عوض آنکه ربطی به تهور داشته باشد، نتیجه یقینی عمیق است.

دنیائی که رمبو در ایام جوانیش می‌جست، چیزی غیر ممکن بود.
و این دنیای مراد را بارور، پرمایه، آتشین و رازآمیز به تصور می‌آورد،
به گونه‌ای که فقدان این اوصاف را در دنیائی که زادگاهش بود، جبران
می‌کرد. دنیای غیر ممکن دنیائی است که حتی خدایان هم هرگز در
آن سکونت نداشته‌اند. این دنیا، همان سرزمین رؤیا است که بچه،
به هنگامی که پستان به دهانش داده نشود، به جستجویش می‌رود... (و)
در این جا است، که به احتمال، گاوهای کوهاندار، و همه آن حیوانات
نادیده و ناشنیده دیگری که سواحل بحر میت را زیر پا می‌گذارند،
به رؤیا فرو می‌روند). روشن است که از راهی جز راه تعدی و تجاوز،
یعنی راه جنون، به غیر ممکن نمی‌توان دست یافت. و شاید، چنانکه
برخی می‌گویند، در دوره کمون خونین، در باریکادها باشد که رمبو

این راه منحوس را رها کرد. آنچه می‌دانیم، این است که ناگهان، در همان لبه پرتگاه، جستی به عقب زد. بس است، این گونه چیزها را نمی‌خواهم! و چون آدمی رفتار کسرده که به کاوش اعماق دروغ و نیرنگبازی پرداخته باشد، گول نخورد، خویشتن را بیهوده به مخمصه‌ای نینداخت که سودش به جیب دیگران برود. انقلابی که دیده بود، به همان اندازه زندگی روزانه‌وپیش پا افتاده و آمیخته به تسلیم، میان تهی و تهوع آوراست. اجتماع چیزی جز توده‌ای از احمق‌های درمان‌ناپذیر، اراذل و دیوها و عفریتها نیست. و این است که از آن زمان، نتوانست جز خویشتن به کسی اطمینان داشته باشد. در صورت احتیاج، مدفوع خود را خورد. وقت فرار، سرگردانی و پرسه‌زنی و غوطه‌خوردن‌های دیوانه‌وار نزدیک است. این واقعیت‌های نکبت‌بار و پلید که خود دست رد بر سینه همه‌شان زده بود، رفته‌رفته نان‌روزانه‌اش شد. و این سر آغاز فروشدن به جهنم بود، اما رشته نخ‌نمداشت که بتواند به بیرون از دهلیز تاریک و پریچ‌وخم راه‌نمونش شود.

به جز آزادی راه سلامت و نجاتی نمی‌دید. اما، به نظروی، آزادی، عبارت از مرگ بود، و بسیار زود به کشف این نکته توفیق یافت.

هیچکس نیکوتر از رمبو به توصیف و تشریح این حقیقت نپرداخته است که آزادی فرد گوشه‌گیر سراب است. تنها، کسی که از قید انفراد خویش آزاد شده باشد، به آزادی راه می‌برد. و این آزادی، آزادی‌ای است که در سایه رنج و کوشش به دست آمده است. ثمره استخلاصی تدریجی، ثمره مبارزه‌ای آهسته و دشوار در راه دفع اوهام

است. هرگز کسی اوهام را نگشته است، زیرا که اشباح جز در ترسی که مایه پدید آمدنشان می شود، واقعیت ندارند. خودشناسی، به همان گونه ای که رمبو در زمان گذشته در نسامه بلند آوازه اش، نامه غیب بین، توصیه می کرد، طردیوهائی است که شمارا تسخیر کرده اند. همچنانکه کلیسا این وحشت های ذهن و روح را به وجود نیاورده است، پابندها و زنجیرهای هم که اندوهگینمان می کند و شکنجه مان می دهد، به دست اجتماع ساخته نشده است. بر روی ویرانه های کلیسائی، کلیسائی دیگر برافراشته می شود، اجتماعی ناپدید می گردد، اجتماعی دیگر پدید می آید. قدرتها و عفونتها به جای می مانند. عاصی ها کاری جز ایجاد انواع و اشکال تازه جور و استبداد صورت نمی دهند. آنچه انسان، به عنوان فرد، تحمل می کند، برای همه انسانها، به عنوان افراد اجتماع، باعث رنج می شود. (آبلار^۱ Abélard تا مرحله ای پیش رفت که حتی مرگ يك خرگوش را هم مایه اندوه و دلنگی ذات خداوندی پنداشت.)

رمبو در ایام جوانی اعتقاد داشت که «هرچه به ما آموخته می شود، مضحکه و مداعبه است.» و در این زمینه حق داشت، و مطلق حق داشت. اما رسالت زمینی ما درهم کوفتن آموزش دروغین و آشکار کردن حقیقتی است که در وجودمان نهفته است. حتی به يك دست هم می توانیم

۱. پیشنهاد، مقاله و فیلسوف اسکولاستیک فرانسوی است که در سال ۱۰۷۹ در قصبه «پاله» Palais - نزدیک «نانت» Nantes تولد یافته بود و در سال ۱۱۴۲ در صومعه ای جان داد. وسعت دانش، گویائی زبان، تدریس در مدارس گوناگون پاریس، شرکت در مباحثه ها و مجادله ها، و عشق بازیهای پدفرجام و دردناکش با الوئیز Héloise زیبا مایه آن شده است که به عناوین گوناگون نامش برسر زبانها بیفتد.

معجزه‌ها صورت دهیم. اما معجزه بزرگ، گردهم آوردن و به هم پیوستن همه مردم در راه اتحاد در ایمان است. و کلید چنین کاری احسان و شفقت است. دروغ، نیرنگ، فریب، هر چند دردناک باشد، باید به سر آدم آمده باشد، و از راه تشبید همبستگی و هماهنگی است که باید بر این چیزها پیروز شد. نام دقیق و مطلق این اقدام، ایثار است.

هنگامی که رمبو واقعیت ژرف را به واقعیت برون فروخت، خویشتن را به دست قدرت‌های تیره‌وتاری داد که بر زمین فرمانروائی دارد. از فراتر رفتن از حدود سرنوشتی که تبارش برای وی به بار آورده بود، استنکاف نمود و بدینگونه خویشتن را به دست آبهای گندیده سپرد، در مردابها فرو رفت. از لحاظوی، ساعت از کار بازمانده بود. از همان زمان - چنانکه گمان برده نمی‌شود که بتوان اینهمه نیکو گفت - در مقام «وقت‌کشی» برآمد. هواسنج، هر چه حساس بود، چیزی جز ملال خاطر نشان نمی‌داد. کار و کوشش تنهائیش را نمایانتر می‌کرد و بس. جزء خلأئی بود که در زمان گذشته کوشش به کار برده بود که رنگین کمان کمال را حمایل آن کند. نردبان حضرت یعقوب^۱ که در آرزویش به سر می‌برد و در زمان گذشته انباشته از پیکها و پیام‌آورهای دنیای دیگر بود، از میان رفته بود. اشباح تجسم می‌یافتند. درواقع، بسی بیرون از اندازه

۱. حضرت یعقوب، به هنگامی که از خشم برادرش عیسو می‌گریخت، به گوشه خلوتی رسید و به خواب رفت و در عالم خواب نردبانی دید که پایش به روی زمین و سرش در آسمان بود. فرشتگان از این نردبان بالا و پائین می‌رفتند و در آن اثناء، خدا به یعقوب خبر داد که فرزندان او چون ذره‌های گرد و خاک زمین بشمار خواهند بود. پس از چهارده سال به کنعان بازگشت و سر راه ناگزیر با فرشته‌ای به جنگ برخاست و از این جنگ پیروز درآمد. و در آن هنگام بود که لقب «اسرائیل» گرفت (که به معنی نیرومند در برابر خدا است).

واقعیت پیدا می کردند. دیگر از این پس بازیچه های تخیل نبودند، که قدرتهای مادی واقعی و هم آور بودند. در مقام استغاثه از نیروهای برآمد که نمی خواستند به پرتگاههای ظلمتی که از آن سر بر آورده بودند، پس فرستاده شوند. همه چیز عاریه و بدل شد. دیگر بازیگر صحنه نبود، که وکیل یا حتی نماینده وی بود. در دنیای خیال از آزادی ای بی حد و حصر برخوردار بود. در دنیای آفرینش قدرت و اختیاری دروغین داشت، و آنچه داشت توهم بود. اکنون نه در شورای خدا و نه در شوراها ی خداوند سگاران روی زمین جایی داشت؛ گرفتار دام قدرت ها و شاهزاده نشین ها شده بود. آنچه در میان بود کار سخت بی وقفه و بی مهلت بود. و آنچه نصیب و قسمتش شده بود، تنهایی بردگی بود. اگر سپاهی به تعدادی تفنگک احتیاج داشت، این تفنگها را فراهم می آورد، و از آن میان منفعت می برد. چندان کاری به این نداشت که این سپاه سپاه چه چیز، سپاه چه کسی است؛ با هر کسی که قصد کشتن داشت، به تجارت پرداخت. کشتن و کشته شدن، به دیده اش، یکسان بود. اگر بازار برده فروشی وجود داشت، وی که به تجارت قهوه، ادویه، صمغ، پر شتر مرغ، و تفنگک پرداخته بود، چرا نمی بایست به برده فروشی هم پردازد؟ او که هرگز به مردم فرمان کشتن هم دیگر، یا فرمان برده شدن نداده بود. اما چون وضع بدینگونه بود، می خواست تا حدود امکان از آن میان سود ببرد. با سود های جانانه و «خرج دررفته»، می توانست روزی از روزها باز نشسته شود و با یتیمهای ازدواج کند. هیچ چیز چندان «کثیف» یا چندان نفرت بار نبود که نتوان از آن منفعت برد. چه اهمیت دارد؟ آنچه بود دیگر کون و مکان او نبود. همه چیز پایان یافته بود. دنیائی بود که از آن گریخته بود تا از دری جز در

پنهانی به سایش برنگردد. و اکنون همه چیز چه قدر براو آشنای نمود! و این بوی گند، چه؟ مثل غریبی که در غم غربت بسوزد، در حسرت آن می سوخت! حتی مخاطهایش هم، آن بوی غریب گوشت اسبی را که ذغال شده بود، - و شاید چیزی جز بوی پوست خودش نبود! - خوب می شناخت. بدینگونه، اشباح خودمانی تهوع کهنش، گوئی در آئینه ای تار، در برابرش جولان می دادند... نه، هرگز آزاری به کسی نرسانده بود... حتی در صدمه هم برآمده بود که در صورت امکان نیکی کند. به یقین، چنین است. در سراسر زندگی مزاحمت ها، تصدیع ها، و ملالت ها برایش به بار آورده شده بود. و اگر اکنون در صدمه این برآمده بود که چیزی برای خودش دریاورد، و نانش را در آن «خورش» پرمایه ای فرو ببرد که همیشه دور از دسترس بود، مگر می بایست به باد سرزنش گرفته شود؟ در اعماق حبشه، از این نمط، با خوشتن گفتگو داشت. زرافه انسان صفت بود که یکه و تنها در میان علفهای بلند مرغزار حرف می زد. اکنون می توانست پرسد: «نیستی من، دو مقابل بهت وحیرتی که در انتظار شماست، چه می تواند باشد؟» برتریش زاده دل نداشتنش بود. و مگر جای حیرت است که انسانی که دل ندارد، و اغلب، در زمان گذشته، به همین گونه، پای نوشته هایش امضاء می گذاشت، هیچده سال از زندگی را در راه خوردن دل خود به سر آورده باشد؟ بودلر تنها نقاب از روی «دل» خود برمی داشت. رمبو دل خود را از سینه در آورد و آهسته آهسته خورد.

به همین گونه است که دنیا رفته رفته به روزگار بدبختی شباهت می یابد. پرندگان پیش از آنکه بر زمین بخورند و خردو خمیر شوند، مرده از آسمان فرو می افتند. وحوش به سوی دریا جست می زنند و

خودشان را به کام آن می اندازند. علف خشک می شود و بذرها می پوسد. طبیعت سیمای افسرده و اندوهبار و بدریخت فقر و مسکنت به خود می گیرد و آسمان ها خلاء زمین را منعکس می کنند. شاعر که از تاختن مادیان وحشی خود در میان دریاچه های قیر جوشان دلخور و اندوهگین شده است، گلوی خود را می برد. بیهوده بالهای ناتوانش را به هم می زند. اپرای افسانه ای فرو می ریزد، باد زوزه کشان آذینها را پاره می کند. به استثنای سالخورده ترین ساحره ها که از خشم جنون درندگی گرفته اند، در دشت بایر دیاری نیست. به سان عفریته های سراپا چنگال که سرشان چون سرزن و تنشان چون تن کرکس است، به سرش می ریزند. هجوم آنان آشکارتر از آن جنگ و گریز خیالی با اعلیحضرت شیطان است. اکنون همه چیز، برای کنسرت دوزخی ای که در زمان گذشته با آن همه حرارت و التهاب خواستارش بود، آماده است.

«این هم زندگی است؟ کسی چه می داند؟ آنچه می توان گفت این است که به هر حال به اینجا رسیده ایم. به جالی می رویم که سنگینیمان به آن سوی باشد. آری. به آن سو می رویم، و به آنجا می رسیم. و کشتی در کام امواج فرو می رود...»

رمبو، در اقدام به درهم کوفتن دیو خود (آن فرشته ای که به کسوت دیگر در آمده بود) زندگی ای در پیش گرفت که هر آینه بدترین دشمنش ممکن بود به عنوان کیفر اقدام به فرار بر کرده او بگذارد. در آن واحد، جوهر و عرض زندگی خیالیش بود که در پاکی و بیگناهی پا گرفته بود. فطرت پاک و وحش بود که ناسازگارش کرده بود و به طریقه ممیزه، وی را به سوی شکل تازه ای از جنون سوق داد: و آن، هوس

تطابق کامل، همبستگی و هماهنگی کامل بود. و این همان استبدادپرستی زمان پیشین است که از «کاسه» نفی بیرون جست. مسأله دوگانگی «فرشته و دیو» که به گمانش ناگشودنی بود و حل آن را غیر ممکن می‌پنداشت، روشن شد... یگانه‌راه حل آب‌شدن در عدد است. و چون توانائی ندارد که خودش باشد، می‌تواند همرنگ جماعت شود. یا کوب‌بومه این نکته را سالها پیش گفته بود: «کسی که پیش از مردن نمیرد، چون بمیرد از کف رفته است.» چنین است سرنوشتی که در انتظار انسان امروزی است: از آنجا که گرفتار جریان شده است، نمی‌میرد، که مثل مجسمه پوسته پوسته می‌شود، دستخوش تجزیه می‌شود و در نیستی از میان می‌رود.

اما سرنوشت‌مدهش زمینی رمبو جنبه‌ای دیگر هم دارد. اشتیاق او به تصاحب حقیقت در جسم و روح خود شوق جهش به سوی آن بهشت زمینی است که بلیک Blake، «بیوله» Beulah نامش می‌داد. و آن مظهر حالت تفضلی است که نصیب انسان پاک آگاهی می‌شود که جهنم را بی‌قید و شرط می‌پذیرد و بدینگونه به بهشتی که خود آفریده است راه می‌برد. این امر، همان رستاخیز جسم است. به این معنی که انسان سرانجام مسؤول سرنوشت خویشتن می‌شود. رمبو کوشش به کاربرد تا انسان را دیگر باره، و به نحو کامل، در روی زمین، در روی این زمین، جای‌دهد. از قبول جاودانگی روح بر مبنای جسم‌های مرده سربرتافت. و به همان گونه هم، از قبول مدینه فاضله‌ای که از جسم‌های بی‌روح ترکیب یافته باشد و به وسیله گروه‌های سیاسی یا اقتصادی به کار بیفتند، امتناع کرد. آن نیروی مخوف که در تمام مسیر زندگیش به کار زد، کار روح خلاق بود که از طریق وی به جلوه آمد. اگر منکر

پدر و پسر شد، در مقام انکار روح القدس بر نیامد. آنچه می‌پرستید و سپاس و ستایشش می‌گفت، آفرینش بود. از تبش چیزی به نام «احتیاج به تخریب» روان می‌شد که گاهی از آن یاری می‌خواست. آنچه رمبو با همه شوق‌ها و تمنی‌های خود فرامی‌خواند، تخریب بی‌دلیل و کینه - توزانه نبود، که رفت و روب زمینه برای سربرزدن جوانه‌های تازه بود. همه اراده‌اش در جهت آزادی کامل عیار اندیشه به حرکت در آمده بود. به علاوه، پایه‌ای امتناع از تسمیه، تعریف یا تثبیت و تحدید خدای راستین، در صدد آفرینش چیزی بود که می‌توان خلاء کامل خواند، آنجا که تخیل بتواند خدا را به جلوه آورد. کجی ذوق یا دلال‌راهی را نداشت که خدا را می‌شناسد و هر روز با او حرف می‌زند. رمبو می‌دانست که در میان دو روح مراوده‌ای بلند پایه‌تر و گرانمایه تر هست. می‌دانست که اتحاد و تقرب، گفتگوی توصیف‌ناپذیری است که در سکوت محض، احترام عمیق و خضوع مطلق برقرار می‌شود. از این حیث، به پرستش نزدیکتر بود تا به سب، اشراق و الهام کسانی را که می‌خواهند رستگاری معنائی داشته باشد، به حساب خود می‌گذاشت. مگر «سرود معقول فرشتگان» تحریض و تشویقی به سوی کوششی فوری نیست؟ به عهده فردا گذاشتن، ترجیح بند شیطان است که همراه توزیع ماده مخدره «حداقل کوشش» است.

رمبو در یکی از نامه‌های خود که از حبشه نوشته است، چنین می‌گوید: «چه‌لایی! این جا چه می‌کنم؟». این فریاد یأس خلاصه سرنوشت «به زنجیر بستگان» است. «اجل ریکورد» Edgell Rickword در مقام سخن گفتن از سالهای دراز غربتی که رمبو در «فصلی در جهنم» برای خود پیش گوئی کرده بود، چنین می‌گوید: «آنچه به هنگام بیرون جستن

از صدف خود می‌جست، وسیله نگهداشتن خویشتن در حالت پاکی گرانمایه و «وارستگی خدائی از بندافسون» بود، که به آن رسیده بود... اما باید گفت که حتی انسان دیوانه هم هرگز در مقام شکستن این صدف انسانی بر نمی‌آید. درستتر این خواهد بود که بگوییم رمبو شبیه کوه آتشفشانی بود که چون تفش فرو نشست، خاموش می‌شود. اگر اندکی سر از آب در آورد، برای آن بود که خویشتن را در بجهوحه نوجوانی مثله کند. و در این جا بود که چون «سلطان جوان» بر قله ماند.

این امتناع از پختگی، به همان گونه‌ای که بر ما نمایان می‌شود، عظمتی چون عظمت فاجعه‌ها دارد. پخته در چه چیزی؟ وی را در مرحله‌ای به تصور می‌آوریم که این سؤال را از خود دارد. پخته در آغوش انسانیتی که مستلزم بردگی و اختگی است؟ جوانه‌های بیشمار زده بود. اما چه گونه می‌توانست شکفته شود؟ شکفته شدن علامت فسادنهائی است. ترجیح داد که به همان صورت جوانه بمیرد. و این حرکت، حرکت گرانمایه جوانی پیروز است. تن به این داد که رؤیاهایش نابود شود، اما نه اینکه آلوده شود. شکوه و جلال و سرشاری زندگی اجتماع را دیده بود. «آن روحی بود که در میان همه ما گم شده بود» آری، حال خویشتن را بارها به همین گونه توصیف می‌کند.

در دوره جوانیش، یکه و تنها و تهیدست، تاواپسین حدود افراط و تفریط فرارفت. نه تنها چنان بر این عرصه فرمانروائی کرد که هرگز پیش از او دیده نشده بود، که - تا آن جا که حداقل خبر داریم - این عرصه را خشک هم کرد. بالهائی که حامل او شده بود، در گور پبله‌ای که نخواست از آن بیرون بیاید، پوسید. در همان زهدان آفرینش خود، دست نخورده اما دربر زخ، مرد. این وضع خلاف طبیعت، سهم شخصی

او در اساطیر چشم پوشیها و ایشارها است. و مثل «سهم سرنوشت» - به هنگامی که دیوبه تملك خود در آورد - حلاوتی دهشت بار دارد. عامل دل بستگی (نارسیسیسم)، که رویه دیگر پرده است، وحشتی به میان می آورد که از همه وحشتهای دیگر سختتر و نیرومندتر است؛ و آن از کف دادن هویت خویش است. این تهدید، که همیشه حس می کرد، روح وی را محکوم به آن فراموشی کرد که در زمان گذشته امیدی نداشت که روزی از روزها به آن دست یابد. دنیای رؤیا وی را به محاصره در می آورد، راه نفسش را می بندد، خفه اش می کند. و اینك «مومیا»ئی شده است که کار حنوطش به وسیله صناعتهای خودش صورت گرفته است.

دوست می دارم که وی را به کریستف کلمب دنیای جوانی تشبیه کنم که حدود این عرصه را که هنوز چندان کاوشی در گوشه و کنارش صورت نگرفته است، گسترش می دهد. چنانکه می گویند، جوانی آنجا پایان می پذیرد که کهولت آغاز شود. این حرف هیچ معنی ندارد، زیرا - که، انسان، از آغاز تاریخ، هرگز نه از جوانی و نه از امکانهای بیشمار سنین پختگی بهره سرشار برده است. اگر نیروهای خودمان را برای درهم کوفتن اشتباهها و دروغهایی خاکستر کنیم که به توسط پدران و مادران و نیاکان اشاعه یافته است، شکوه و جلال و سرشاری جوانی را چه گونه می توان شناخت؟ مگر بر جوانان است که نیروی خودشان را در راه واکردن چنگال مرگ به باد دهند؟ مگر یگانه رسالت جوانان در پوی زمین سربه شورش برداشتن، نابود کردن، و کشتن است؟ مگر جوانان جز قربانی شدن به درد هیچ کاری نمی خورند؟ و درباره رؤیاهای جوانان چه می گوئیم؟ مگر باید همیشه این رؤیاها را به چشم حماقت نگریست؟ و مگر این رؤیاها چیزی جز وهم و خیال باطل نباید دربر

بگیرند؟ رؤیاها جوانه‌ها و غنچه‌های تخیل هستند. حقیقت هم دارند که راهنمای زندگی جوانان باشند. اگر رؤیاهای جوانان را خفه یا مثله کنید، خلاق را نابود کرده‌اید. اگر جوانی راستین وجود نداشته باشد، ممکن نیست چیزی به نام سنین پختگی وجود داشته باشد. اگر اجتماع به مرحله‌ای رسیده است که به بساط بیرختیها و زشتیها شباهت یافته است، مگر کار مربی‌ها و معلم‌های ما نیست؟ امروز هم مثل دیروز، جوانی که خواسته باشد زندگی خویش را به سر ببرد، هر آینه جایی نخواهد داشت که به سویی باز گردد، و دوره جوانیش را در آن جا به سر آورد، مگر اینکه در پیله خود فرو برود و همه راه‌ها را ببندد و زنده به گور شود. این حدیث که «مادر ما زمین تخم مرغی انباشته از چیزهای خوب است» تصویری است که دستخوش دگرگونیهای ژرف شده است. «تخم مرغ» آفرینش زردهای دربردارد که دستخوش فساد شده است. «مادر ما زمین» امروز چنین حالی دارد. روانکوان سمرا تا زهدان دنبال کرده‌اند، اما این کار چه فایده‌ای دارد؟ آنچه محقق است این است که در سایه این اکتشاف عمیق، امکان جستن از تخم مرغی به تخم مرغی دیگر به ماداده شده است که آن هم فاسد است. راست است که این نکته را باور می‌داریم، اما باور داشتن یا باور نداشتن چیزی را تغییر نمی‌دهد: آنچه هست، جهنم نام و کامل است. درباره رمبو گفته‌اند که «بزرگترین لذایذ این دنیا را به چشم خواری نگریسته است.» مگر نباید او را به سبب همین کار بستاییم؟ چرا باز هم باید صفوف سرگ و ویرانی را بزرگتر و گسترده‌تر کرد؟ چرا باید دیوهای نفی و سبکسری تازه‌ای به بار آورد؟ بگذاریم جامعه جسد خودش را بدرد و بخورد! بگذارید آسمانی تازه و زمینی تازه داشته باشیم! چنین بود معنی عصیان سرسختانه رمبو.

رمبو، مثل کریستف کلمب، در پی اکتشاف جاده‌ای به سوی ارض موعود بی پروا پای در راه نهاد. و این ارض موعود، ارض موعود جوانی بود! در دوره نوجوانی رقت بارش از کتابهایی چون تورات یا رابینسن کروزوئه Robinson Crusoe که به حسب معمول به دست کودکان داده می‌شود، سیراب شده بود. یکی از این کتابها که بیشتر از کتابهای دیگر دوستش می‌داشت، ماوی دریابان نام داشت. اتفاق غریب این است که، حتی در دوره کودکی نیز، در آن بیابانی که می‌بایست اساس و بنیان زندگیش شود، پناهمگاهی پیدا کرده بود. مگر، در آن روزهای دوردست نیز خویشتن را نمی‌دید که «بیرون از صحنه بازی» و یکه و تنها به تخته سنگها برخورد کرده است و تمدن را از سر وای می‌کند؟

اگر آدمی سراغ داشته باشیم که توانسته باشد به دو چشم ببیند، همانا رمبو است. بی شک مرادم از این سخن، چشمهای روح است. چنانکه در کتاب مختصر زندگی کامل گفته شده است، یکی از چشمها این وسیله را برایش فراهم می‌آورد که در جاودانگی شناور شود، و دیگری این امکان را به او می‌داد که در مقام کاوش «زمان و مخلوقها» بر آید. اما نوشته شده است که «این دو چشم روح نمی‌توانند کارشان را در یک زمان انجام دهند. اگر روح توانائی داشته باشد که با چشم راستش در جاودانگی بنگرد، در آن صورت، چشم چپ باید بسته شود، از کار کردن خودداری کند، و خود را به مردگی بزند.» رمبو چشمی را بست که نمی‌بایست بسته شود؟ اگر چنین نباشد، چه گونه می‌توان نسیان وی را تعبیر و تأویل کرد؟ آن «خود» دیگر که برای پیکار کردن با دنیا، مثل زره بردوش می‌انداخت، روئینه تن اش می‌کرد؟ اگر مثل خرچنگ هم زره بر تن می‌داشت، نه از جهنم می‌توانست سودی ببرد نه از بهشت.

چنان احوال و اوضاعی یا چنان زمینه‌هایی وجود نداشت که بتواند وی را به‌لنگر انداختن و ابدارد. حداکثر، تماسی خفیف با زمین می‌یافت، بی آنکه هرگز پای بر آن بگذارد. توگفتی کسه الهه‌های مارگیسوی انتقام را در پی خود داشت کسه چنان بیدادگرانه از قطبی به قطب دیگر انداخته می‌شد.

از بسیاری لحاظ‌ها، هرچه کمتر فرانسوی بود. اما هرگز در هیچ دوره‌ای از زندگی، به اندازه دوره جوانیش چنین نبود. خامی و ناپختگی و بی‌دست و پائی که محل نفرت فرانسویها است، به‌منتهی درجه در وی دیده می‌شد.

به اندازه يك نفر و ايکينک در دربار لوئی چهاردهم، عجیب و غریب بود. چنانکه گفته‌اند، «آفرینش طبیعی تازه، و، در نتیجه، آفرینش هنری تازه» دو آرزویش بود. به‌نظر فرانسه عصر وی، اینگونه افکار به آن اندازه تصورپذیر بود کسه پرستش بتی از بت‌های پولینزی می‌توانست باشد. رمبو، در نامه‌های خود از افریقا، شرح داد که از سر گرفتن پیوندش با زندگی اروپائی تا چه حد براو غیرممکن است. اقرار داشت که حتی زبان اروپا هم براو بیگانه شده است. چه از حیث فکرو چه از حیث عمل، خویشتن را به جزیره Pâques نزدیکتر از پاریس، لندن، یاروم می‌دید. آن طبع وحشی کسه از دوره کودکی در خویش داشت، پا به پای سنین عمر شدت و حدت می‌یافت. و به‌هنگامی که راه آشتی پیش می‌گرفت یا برای سروسامان دادن به کارها تن به تسلیمها و از خود گذشته‌گیهائی می‌داد، این طبع وحشی بیشتر از دقایق عصیان، به‌نظار می‌آمد. همیشه همان غاصبی بود که زندگی گوشه‌گیرانه‌اش را، در کنج تنهائی خود، به‌سر می‌برد و به‌شیوه‌ها و روشهائی که ناگزیر بود

درپیش بگیرد، به دیده سرپا نحقیر می نگریست، و نشان می داد که حرص و ولعش برای لگدمال کردن دنیا، بیشتر از حرص و ولعش برای رام کردن آن است.

آنچه مسلم است این است که چون گاوهای کوهاندار به عالم رؤیا فرو می رفتند، او هم در رؤیا فرو می رفت. اما از رؤیاهای او خبر نداریم. تنها شکوه ها و عتابها و ملامتهایش، نه امیدها و خواهش هایش، به دست ما رسیده است... از استحقار و بیزاری و تلخکامیش خبر نداریم. اما از مهربانی و آرزوهایش خبر نداریم. می بینیم که مشغول هزار خرد و ریز مادی است و، از اشتغال خاطرش به این جزئیات، نتیجه می گیریم که خیالپرست را در خویشتن کشته است. آری، بسیار ممکن است که به اختناق رؤیاهای خویش دست زده باشد، برای اینکه این رؤیاها بیرون از اندازه بود. و این نیز ممکن است که با آن مکر و حیله دیوانه بلند پایه ای که بود، به جای جان دادن در برابر آن دوردستهای درخشانی که پیدا کرده بود، کاری کرده باشد که سالم و عاقل پنداشته شود. واقعاً از زندگی درویش درواپسین سالهای زندگیش چه می دانیم؟ عملاً چیزی نمی دانیم. خویشتن را زندانی کرده بود. اگر از رخوت و فتور خود بیرون می آمد، تنها برای این بود که غرشی، شکوه ای، از دل بر آورد یادشنامی بدهد.

هبوط و واپس نشینی پیری را رودر روی عروج و پیشروی جوانی نهاد. به جز پختگی دروغین انسان متمدن و از این گذشته اعتدال، اعتدال آمیخته به جبن، حد وسطی در میان نبود. عجیبی نیست که قدیس ها، زاهد ها، یا هنرمندان را به چشم اهل همت و اراده نگریسته باشد. زیرا که قدرت داشتند که در حاشیه اجتماع به سر ببرند و به جز خدا در برابر

همه چیز به سستیزه برخیزند. کرم‌هایی نبودند که پیچ و تاب بخورند و بخزند، و هر دروغی را از ترس به باد دادن سکون خاطر و امن و امان بپذیرند. از این گذشته، از پای نهادن در زندگی مطلقاً تازه‌ای هم بیم نداشتند! با این همه، آرزوی رهبر زیستن در حاشیه اجتماع نبود. دنیا را چنان دوست می‌داشت که کمتر کسی دوست داشته است. به هر جا که می‌رفت، نیروی تخیلش بروی سبقت می‌جست و در برابرش افق‌های زیبا و درخشانی می‌گسترده که، طبعاً، همیشه سراب از آب درمی‌آمد. یگانه چیزی که چنگی به دلش می‌زد، «ناشناخته» بود. زمین به دیده‌اش بیابانی نبود که مختص به ارواح پشیمان و اندوهگینی باشد که از عوالم ذهن چشم فرو بسته‌اند، که کمره‌ای زنده و جاندار، پرتپش و رازآمیز بود که انسانها، در صورتی که اندک کوششی به کار ببرند، هر آینه می‌توانند شاهانه در آن زندگی کنند. آئین مسیح این زمین را به شکل چیزی مکروه و منفور در آورده بود. و «پیشرفت» به صدای آهنگ عزا صورت می‌گرفت. پس، کنار بروید، دور شوید! بگذارید جریان امور را از آن نقطه‌ای از سر بگیریم که شرق در میان فرو شکوه خویش به جای گذاشته است! روبه آفتاب، سلام به زندگی، درود به همه چیزه! به عیان می‌دید که عالم مضحکه و مداعبه‌ای شده است، که تاسیونالیسم شوخی است، که میهن پرستی فریب و نیرنگ است، که تعلیم و تربیت نوعی برص است و اخلاق به درد آدم‌خوارها می‌خورد. همه پیکانهایش به «نشانه» می‌خورد. هیچکس به اندازه این پسر موخرمائی هفده ساله که رنگ چشم‌های آبی روشنش به رنگ بنفش روشن می‌زد، دیدی نافذ و نظری صائب نداشت. مرگ بزیران! اینجا همه چیز پوسیده است. از نزدیک به همه جهت‌ها تیراندازی می‌کند. اما همینکه بر زمین شان می‌اندازد، از

نوپای می شوند، چنین می پندارد که تیراندازی به سوی کبوتران ساختگی بیهوده است... نه، اقدام به تخریب و انهدام مستلزم سلاح هائی مرگبارتر است. اما این سلاحها را کجا باید پیدا کرد؟ در کدام زرادخانه ای باید پیدا کرد؟

بی شک، این لحظه، لحظه ای است که ابلیس برای ورود به صحنه برمی گزیند. به سهولت می توان به تصور آورد چه غرض و منظوری داشت و چه می خواست بگوید... «اگر در سپردن این راه پافشاری کنی، به تیمارستان می برد. گمان می بری که توانائی کشتن مرگ را داری؟ این زحمت را به عهده من بگذار: مرگ جیره من است. به علاوه، تو حتی زندگیت را هم آغاز نکرده ای. با این همه قریحه و استعداد که داری، اگر اندکی خواسته باشی، دنیا مال تو است. آنچه مایه تفوق تو است، این است که دل نداری. چرا باید در میان فساد و تعفن این مردم بی رمق و رنگ ساخته ای که مثل اسکلت متحرک هستند، آواره بگردی؟»

وبی شک، رمبو به این سخنان چنین جواب داد: «موافقم!» و با اینهمه، مباحثات داشت که به عنوان آدم معقولی که بود، سخنانش را به باد نداده است. اما به عکس فاوست، که ملهم او بود، فراموش کرد که خواستار قیمت باشد. یا چندان نابردبار بود که صبر نکرد از شروط معامله آگاه شود. غیرممکن هم نیست که چندان ساده و زودباور بوده باشد که نتواند حدس بزند که معامله ای در کار است. زیرا که همیشه، و حتی در سرگردانیها و گمراهی هایش نیز ساده دل بود. و همین ساده دلی و زودباوریش وی را برمی انگیخت که به ارض موعودی که فرمانروائی در آن با جوانان است، ایمان داشته باشد. و حتی، در آن هنگامی هم که موهایش جو گندمی می شد، هنوز به این ارض موعود ایمان داشت.

حتی به هنگامی هم که مزرعه «روش» Roche را تأقیامت رها کرد، ذره‌ای به‌تصور نمی‌آورد که در روی تخته‌خواب بیمارستانی درمارسی بمیرد، که چنین می‌پنداشت که باز هم به سوی سرزمینهای بیگانه رهسپار شود. رویش همیشه به‌سوی خورشید بود. خورشید و غرایز... و سپیده‌دم، خروس طلایی است که آواز می‌خواند. و در دور دست، چون سرابی که همچنان دور می‌شود، شهرهای زیبا و درخشان سوسومی‌زند. و در آسمان، ملل روی زمین راه می‌روند، و بی‌انقطاع راه می‌روند. در همه جا اپراهای افسانه‌ای، اپراهای خودش و اپراهای دیگران به‌راه افتاده‌است: آفرینش روی آفرینش، سرود از پی سرود، و بی‌پایانی که بی‌پایان را در کام خود فرو می‌برد. و این رؤیا، رؤیای حشیشی نیست، رؤیای غیب‌بین است. نامرادیش ترسناک‌ترین و جگرخراش‌ترین نامرادی بود که من سراغ دارم. بیشتر از آنچه هرگز کسی جرأت داشته باشد، خواستار شده بود، و آنچه به‌دست آورده بود بی‌نهایت کمتر از آن بود که استحقاق داشت. و چون تلخ‌کامی خودش، و نو میدیش مثل خوره دل و جگرش را خورده بود، رؤیاهایش به‌دست زنگار سپرده شد. اما این رؤیاهای برای ما، به‌همان اندازه روز تولدشان پاک و پاکیزه و بی‌لکه و بی‌عیب به جای مانده است. از فساد که وی ازمیانش گذشت، کمترین قرحه‌ای به جای نمانده است. همه چیز سپید، درخشان، مرتعش، پر جنب و جوش است و به‌دست آتش تطهیر یافته است. بیشتر از هر شاعر دیگر، در آن مکان آسیب‌پذیری که دل خوانده می‌شود، خیمه زده است. در هر چیزی که در هم شکسته است - در همه آن چیزهایی که اندیشه، حرکت، عمل، زندگی نام دارد - به وجود شاهزاده گروندفراز آردن Ardennes راه می‌بریم. روانش شادباد!

یادداشت

* این کلمه به صورت mamzer یا momser یا momzer نوشته می‌شود. در زبان لاتینی [پس از سال ۱۷۵ تا ۶۰۰ میلادی] به صورت mamzer به کار برده می‌شود که از کلمه mamzër زبان عبری آمده است. این کلمه در زبان ییدیش Yiddish به صورت mamzer نوشته می‌شود. mamzer در زبان عبری به معنی حرامزاده است و صیغه جمع آن مامزیم mamzarim است. [و با پوزش خواهی بسیار می‌گوییم که تلفظ آن در همه حال «مامزر» است نه «مامسر»].

معنی این کلمه از لحاظ تورات تنها حرامزاده نیست، که بچه زن و مردی است که در میانشان نکاح شرعی صورت نگرفته باشد، یعنی بچه‌ای است که زاده زنا با محارم باشد یا بچه زنی شوهردار و مردی است که شوهر او نباشد [زنا محصنه].

و اما معنی این کلمه به موجب فرهنگ زبان ییدیش - *The Joys of Yiddish* - به شرح زیر است:

- ۱- حرامزاده
- ۲- کسی که درخور اعتماد نیست
- ۳- ناهموار و خیره‌سر
- ۴- زبردست و تیزهوش و زیرک
- ۵- پررو و گستاخ
- ۶- رذل، بی‌ادب
- ۷- ناکس

پایان

رهبود را واسطه قرن نوزدهم تولید یافته است. و چنین می نماید که این واقعه روز بیستم اکتبر ۱۸۵۴، در ساعت شش صبح رخ داده باشد. قرنی آشفته و مادی، و چنانکه گفته اند، قرن «پیشرفت» بود... برزخی بود، به همه معانی کلمه، که نویسندگان کامروا و سرشناس آن زمان، به مانند پرندگان بدشگون، به تجسم می آوردند. جنگ و انقلاب فراوان بود. چنانکه گفته اند، روسیه به تنهایی، در جریان قرن هیجدهم و قرن نوزدهم به سی و سه جنگ دست زد (و اکثر این جنگها به قصد کشور گشائی صورت گرفت). اندک زمانی پس از تولد رهبو، پدرش، مثل تولستوی، به جنگ کریمه Crimée رفت. انقلاب ۱۸۴۸ که انقلابی کوتاه مدت بود اما نتایج سنگین به بار آورد، جای خود را به کمون خونین داد که گمان برده می شود رهبو نوجوان، در آن شرکت داشته است. در سال ۱۸۴۸ ما امریکائیها مکزیکها را درهم می کوفتیم که اکنون با ایشان بسیار دوست هستیم، اگر چه مکزیکها چندان به این دوستی اعتقاد ندارند. در زمان این جنگ بود که تورو Thoreau نطق معروف خویش را درباره «افرومانی کشوری» ایراد کرد، سندی که باید روزی از روزها، به عنوان متمم، در کنار اعلامیه آزادی جای بگیرد. دوازده سال پس از آن، «جنگ خانگی» در گرفت که شاید از همه جنگهای خانگی خونین تر بوده باشد - اما اعتراف باید داشت که سودمند بود! آمیل،

از سال ۱۸۴۷ تا سال مرگش که ۱۸۹۱ باشد، یادداشتهای خصوصی خویش را نوشت که گزارش اروپای بیماری است که بدروغ ترکیه خوانده شده است. و در این یادداشتهای تجزیه و تحلیلی کامل از دشواریها و گرفتاریهای معنوی و روحانی که دامنگیر طبایع خلاقه آن زمان شده است، به ما عرضه می‌دارد. حتی عناوین کتابهایی هم که به قلم بزرگترین نویسندگان قرن نوزدهم نوشته شده است، گویای این معنی است. و برخی از این کتابها به قرار ذیل است:

Kierkegaard	کیر که گورد	مرض مهلك
Gérard de Nerval	ژرار دونروال	رویا و زندگی
Baudelaire	بودلر	گل‌های بدی
Lautréamont	لوتره آمون	ترانه‌های مالدورور
Nietzsche	نیچه	تولد تراژدی
Zola	زولا	انسان وحشی
Knut Hamsun	کنوت هامسون	گر سنگی
Dujardin	دوژاردن	برگ بوها چیده شده است
Kropotkine	کروپوتکین	تسخیر نان
Edward Bellamy	ادوارد بلامی	نگاههایی به پشت سر
Lewis Carroll	لوئیس کارول	آلیس در سرزمین عجایب
Sacher Masoch	زاخرمازوخ	افعی در بهشت
Baudelaire	بودلر	بهشت‌های ساختگی
Gogol	گوگول	نفوس مرده
Dostoievski	داستایوسکی	خاطره‌های خانه‌اموات
Ibsen	ایبسن	مرغابی وحشی

Strindberg	استریندبرگ	جهنم
Gissing	گیسینگ	درك اسفل
Huysmans	اوئیسمانس	وارونه

فاوست گونه، به هنگامی که رمبو نسخه‌ای از آن را از دوستی خواستار شد، چندان زمانی نبود که انتشار یافته بود. تاریخ تولد او را که روز بیستم اکتبر ۱۸۵۴ (ساعت شش صبح، اساس باختری زمان اهریمنی) باشد، به خاطر داشته باشید. سال بعد، که سال ۱۸۵۵ بود، چاپ اول برخی‌های علف به بازار آمد و گرفتار تقبیح و لعنت همگان شد. در سال ۱۸۶۰، بودلر کتاب خود را دربارهٔ مواد مخدره انتشار داد و او هم گرفتار ملامت و سانسور شد. در خلال این احوال موبی‌دیک (۱۸۵۱) ملویل و «والدن Walden» «یا زندگی در جنگلها» اثر تورو Thoreau (۱۸۵۴) انتشار یافته بود. در سال ۱۸۸۵، ژرار دونروال که توفیق پیدا کرده بود تا چهل و هفت سالگی دوام بیاورد، دست به خودکشی زد. در سال ۱۸۵۴ کیر که گوردنگارش واپسین سخنانش را خطاب به تاریخ آغاز کرد، و در آن میان تمثیل «قربانیان» را به ما ارزانی داشت. چهار پنج سال پیش از آنکه رمبو فصلی در جهنم را به اتمام برساند، لوتره-آمون، به حساب خسود، سب‌نامه بلند آوازه‌اش را که اثر دیگر «دوره جوانی» اش خوانده شده است انتشار داد و چنانکه گفته‌اند، برای آن این نام را به «اثر» خود داده بود که این وصیت‌های جگر خراش به جد گرفته نشود (چه رقمی از نویسندگان قرن نوزدهم نخستین کتابهای خودشان را به حساب مؤلف انتشار نداده‌اند!) در سال ۱۸۸۸، نیچه برای براندس^۱ Brandes شرح می‌دهد که اکنون می‌تواند به خود بنزد زیرا

۱. گئورگ براندس Georg Brandes فیلسوف و منتقد دانمارکی که در

که سه خواننده دارد: سه خواننده‌ای که نامشان براندس، تن Taine و استریندبرگ است. سال بعد، دیوانه می‌شود و تا مرگ خود به سال ۱۹۰۰ دیوانه می‌ماند. چه آدم نیکبختی! از سال ۱۸۹۳ تا سال ۱۸۹۷ - استریندبرگ، به قول فرانسویها، دستخوش بحرانی می‌شود که به طرزی گیرا در جهنم Inferno توصیف کرده است. عنوان یکی دیگر از نوشته‌هایش که «کلیدهای بهشت» باشد، رمبو را به یاد می‌آورد. در سال ۱۸۸۸ کتاب مختصر و غریب دو ژاردن انتشار می‌یابد که به تازگی از گور به در آورده شده است. در همان سال، ادوارد بلامی اثر خیالی خود را انتشار می‌دهد. در آن دوره مارک توین به ذرّه زندگیش رسیده است، زیرا که «هکلبری فین» در سال ۱۸۸۴، همان سالی که وارونه اوئیسمانس به زیور طبع آراسته شده است، انتشار یافته بود. در اواخر سال ۱۸۹۱ که سال مرگ رمبو باشد، کنوت هامسون به سود «حق ابهام و اسرار در ادب» دست به پیکار می‌زند. همان سال، خیابان گرسنه‌ها [New Grub Street] اثر گیسینگ^۱ به زیور طبع آراسته می‌شود. سال مرگ رمبو، از لحاظ

→ کپنهاگ تولد یافته بود (۱۸۴۲-۱۹۲۷). ممالک اسکاندیناوی را با ادبیات امروزی اروپا آشنا کرد و وسیله پیروزی اصول رئالیسم را فراهم آورد.

۱. Grub Street نام خیابانی است در لندن که در قرن هفدهم میعاد و محل سکونت نویسندگان پست و شعرای گرسنه و بینوا بوده است. به دنیائی هم که دنیای نویسندگان مزدور و گرسنه باشد گفته می‌شود. جرج گیسینگ George Gissing که در سال ۱۸۵۷ در ویکیفیلد Wakefield تولد یافته بود، در سال ۱۹۰۳ از دنیا رفت. این نویسنده انگلیسی، در داستانهای خود، به کاوش محیط زندگی و تلاشهای توده‌های بینوا و قشرهای پایین اجتماع پرداخته است. آثاری که در این زمینه‌ها دارد آغشته رئالیسمی اندوهبار و بدبینانه و افسردگی‌آور است، اگرچه در یکی از داستانهایش، چنین می‌نماید که به

←

ادب قرن نوزدهم سالی مهم است، دهه‌ای را به پایان می‌برد که شاهد تولد عده بسیاری از نویسندگان بزرگ قرن بیستم بوده است. این کتابها که می‌خواهم بر شمارم، برخی از آن کتابها است که در سال ۱۸۹۱ انتشار یافته است، و از لحاظ قلت مشابهتی که در میان‌شان هست، کتابهایی حیرت آور است: *Gosta Berling*، نوری که خاموش شد، بچه وزیر *The Little Minister* - تصویر دوربان گری - دفترهای آندره والتر - کتاب ترحم و مرگ - سرگذشت شرلوک هولمز - جهنم اوئیسمانس - نمره‌های تمدن - پایان صدوم - تس دوبرویل *Tess of The D' Ubervilles* - سیکستین (داستان زندگی مغزی)...

چه نامها که در این قرن پدید آمده است! و چند نام دیگر، در این جا، می‌آورم که ذکر نکرده‌ام: شلی، بلیک، استاندال، هگل، فکتر *Fechner*، امرسن، پو - شوپنهاور - ماکس استیرنر *Max Stirner* - مالارمه - چخوف - آندریف *Andreiev* - ورلن - کوپروس *Couperus* - مترلنک - مادام بلاواتسکی *Blavatsky* - ساموئل باتلر *Butler* - کلودل - اونا مونو *Unamuno* - کنراد *Conrad* - باکونین *Bakounine* - شاو - ریلکه - اشتفان گئورگه *Stefan George* - مری بیکرادی *Mary Baker Eddy* - ورآرن *Verhaeren* - گوته - لئون بلوا *Bloy* - بالزاک - ییتز *Yeats*...

چه عصبیانی، چه ناکامی و نامرادی‌ای، وجه شور و التهابی!...

→

سپیده دم افقی روشنتر پای نهاده است. از میان آثار دیگرش می‌توانیم، داستانهای چون «دموس» *Demos* - درك اسفل - متولد دیار غربت - مسافر شهر - را نام ببریم. گیسینگ، در سن ژان دولوز *Saint - Jean - de - Luz* - یکی از زیباترین شهرهای جبال پیرنه - درگذشت.

آنچه هست، چیزی جز بحران، افسردگی عصبی، وهم و کابوس و سراب نیست. بنیان سیاست، رسوم و اخلاق، زندگی اقتصادی و هنر به لرزه می افتد. اختطارها و پیشگوئیه‌ها درباره شکست و انهدام نزدیک در هوا طنین می اندازد و این شکست و انهدام پایه پای قرن بیستم فرا می رسد! تا اینجا دو جنگ جهانی دیده ایم، تازه، تا پایان قرن از این گونه نویدها به ماداده می شود. به ته رسیده ایم؟ هنوز نه... بحران معنوی قرن نوزدهم کاری جز تهیه و تدارك و رشكستگی روحانی قرن بیستم نکرده است. اشتباه نکنیم، این قرن «عصر آدم‌کش‌ها» است. سیاست، کارگانگسترها شده است. ملتها در آسمان پیش می روند اما سرودهای خوشی و شادمانی نمی خوانند. قشرهای بینوای اعماق اجتماع به سوی آشهای توده‌ای، به سوی آنجاها که آتش و شور با به مستمندان داده می شود، می روند. و این سپیده دم، سپیده دمی ملتهب چون خیل کبوترها است...

پایان

من خنځتر از ديگران نيستم

بر آن شدم که کتابی کوچک به زبان فرانسه بنویسم. آنکه مرا به این کار برانگیخته بود، مادموازل سیلوی کروسمن بود که به نوشتن رساله‌ای در بارهٔ من و کارهایم اشتغال دارد. همین دو سه ساعت پیش بود که رفتم. همراهی و هم‌زبان بودیم که باید بگذارم غلطهای دستوری‌ام، اشتباههایم، نقطه‌گذاریهای نابجایم و غلطهای املایم به همان گونه‌ای که هست، بماند... یعنی، مگر ممکن است این کتاب به مذاق ناشری خوش بیاید؟ (و شما، خوانندهٔ عزیز، خواهید دید که من، در جریان این کتاب، اصطلاح «مگر ممکن است» را بسیار تکرار می‌کنم، به همان گونه‌ای که در زبان انگلیسی، اصطلاح «مگر نمی‌دانید» را تکرار می‌کنم. نمی‌دانم این عادت زشت از کجا آمده است. از آن نفرت دارم. اما کاری از دستم بر نمی‌آید.)

امیدوارم که خوانندگانم چیزی درخشان، به ویژه به زبان فرانسه، از من انتظار نداشته باشند. منظور من، اگر منظوری داشته باشم، این خواهد بود که گاه به گاه شمارا بخندانم. امروز، کمی خود را به سن و سال بووار Bouvard یا پکوشه Pécuchet می‌بینم (در حقیقت، سالخورده‌تر هستم. اما خبر ندارم.) هنوز بازی من خاتمه نیافته است و من از گردونه بیرون نرفته‌ام.

برایتان گفتم که مدتی دراز با سیلوی کروسمن حرف زدم. دختری

بسیار پرگو است اما پرگوئی بسیار دلفریب و دوست‌داشتنی است. دلم می‌خواهد این گفتگو را گفتگوئی «سرکش» بگویم، اگرچه این سخن اطلاق نمی‌پذیرد. وقتی که بیرون می‌رفت، مرا در حالت سرگیجه به جای گذاشت. از خود می‌پرسم که برای چه نمی‌توانم زنی امریکائی پیدا کنم که بتوانم به این ترتیب با وی حرف بزنم. شما مردان و زنان فرانسوی، بی‌شک آگاه هستید که ما امریکائیه‌ها، چه زن و چه مرد، گرفتار نوعی گنگی هستیم که حرف خود را با خشونت می‌زنند! در یکی از آن کتابهای دلفریب زمان گذشته، پل موران نشان داده بود که همیشه می‌توان امریکائیه‌ها را در مکان عمومی باز شناخت، برای اینکه همیشه به صدای بلند «من، من، من» [I, I, I] می‌گویند. پل موران اظهار می‌دارد که «Je» - یعنی «من» در زبان فرانسه بسی بیشتر از «I» امریکائی آغشته به «رازداری، خاموشی و فروتنی» است. این چیزها بسیار روشن است. به عکس، «ما» یعنی «nous» چنین نیست، و خاطر نشان می‌کنیم که در میان دوسه گروه (در ملاء عام) گفتگوی فرانسویها بر گفتگوهای دیگران تسلط دارد. با وجود «من» آغشته به نجومی و زمزمه‌ای که دارند، از حرف زدنی‌شان شناخته می‌شوند - برای اینکه آدمهایی بسیار حراف هستند - و نمی‌دانم این حرف که می‌زنم، تحسین و تبریک است که می‌گویم یا تقبیح... در واقع، این چیزها برایم علی‌السویه است. آنچه می‌دانم این است که هم میهنان من، هیچ راه صحبت را نمی‌دانند. در صورتی که تقریباً همه فرانسویها، بی‌استثناء، در این فن تخصص دارند، استاد این کار هستند. راستش این است که من، به سهم خود، شنیدن صحبت جانانه داور فرانسوی یا دو زن فرانسوی را به شنیدن سوناتهای موتسارت ترجیح می‌دهم.

و امان از دست مونتسارت! آدمی است که کفرم را درمی آورد! مونتسارت مظهر کمال است! نمی خواهم با هیچیک از این چیزها سرو کار داشته باشم! من دوستدار فقدان کمال هستم. مرگ بر ائو ناردو! مرگ بر فلو بر و همه دارو دسته اش! مرگ بر قرن هیجدهم - و لتر، دالامبر، دیدرو و همه این آدمها! من عاشق حرفهای دهشت بارز ابله و رمبو و بلزساندرار هستم. آدمی مثل همینگوی هیچ چنگی به دلم نمی زند. حتی باخ هم گاهی برایم اسباب ملال خاطر می شود. به اجمال می توانم بگویم که من آن کسانی را دوست می دارم که کمی یا به مقیاس بسیار، دیوانه اند. احمق را دوست نمی دارم! ابله را دوست می دارم! تفاوتی بسیار در میان این دو هست. دیوانه بودن، مترادف شاعر بودن است... حکومت دنیا در دست احمقها است. حضور ساده دلها در هیئت مقننه از حضور آدمهای امروز، از حضور این موشها و ساسها نیکوتر است! دنیائی را به تصور بیاورید که حکومتش در دست هیئت ثلاثه ای چون چاپلین، ساچمو و پیکاسو باشد. حتی در دنیای دیگر هم خیری که ممکن است از این آدمها به ما برسد، بسی بیشتر از خیر آدمهایی می تواند باشد که اکنون برمسند «نظارت» و قدرت نشسته اند! هنوز فاتحه مان خوانده نشده است، همینقدر می توان گفت که تقریباً خوانده شده است. اینان بدتر از هیتلر و نیکسون و آدمهایی از این قماش خواهند بود. مثل دوره رومیها، در انتظار آمدن دیوها - دیوانه ها، ابله ها، دیوانگان عظمت، دیوانگان شهرت و افتخار و این گونه چیزها هستیم - دیوهای ما، نوزاد شیرخوره هستند. و عجب آنکه حتی معنی قساوت هم تباه شده است. تاثیر قساوت به راه افتاده است؟ نه هنوز، برو بچه های من!

من هرگز با سیاست سروکاری نداشته‌ام. به عقیده من محال است انسان در این بازی دستخوش فساد نشود... همه اهل سیاست، دغل باز، تبهکار، خنگ و اینگونه چیزها هستند!

مذاهب هم هیچ چیز را دگرگون نکرده‌اند. بدی و نیکی با هم زندگی می‌کنند. و این، اندیشه زردشت بود، اما هیچکس حقیقت این نکته را نمی‌پذیرد.

در مملکت ما مذهب، یا موعظه، می‌تواند کسب و کاری پرسود باشد. بیلی گراهام و کاترین کوهلمان را ببینید. و گمان می‌برم که در مملکت شما هم از این گونه آدمها هستند...

یگانه چیزی که کم داریم، فرشته است. در این دنیای پهناور جایی برای فرشتگان نیست. و گذشته از همه این چیزها، مگر ما چشم داریم فرشتگان را بشناسیم؟ شاید، بی آنکه بدانیم، فرشتگان در میانمان گرفته‌اند.

يك چیز مسلم است - و آن این است که شیاطین را در میان خودمان باز می‌شناسیم. و يك فوج شیطان هست! قضیه، هر چه جگر - خراش باشد، این است که شیطان‌ها گاهی شورانگیزتر و دیدنی‌تر از پارسایان و اهل ریاستند. مرادم شیطان‌های عادی هستند، نه شیطان‌هایی مثل ژیل دوره Gilles de Rais یا هیتر...

تقریباً چهل سال داشتم که به فرانسه رسیدم. سه چهار کلمه زبان فرانسه می‌دانستم - و این سه چهار کلمه عبارت از «آری، نه، سلام و عذر می‌خواهم» بود و بس... من هرگز در مدرسه زبان فرانسه نخوانده‌ام. چهار سال زبان آلمانی خواندم. آن وقت، ناگزیر شدم زبان فرانسه را زود یاد بگیرم. و این کار را در کوچه و خیابان، سینما، در اثنای خریدهای

خود، کردم. همه چیز برایم نو یا تازه بود، همه چیز اسباب درد سر بود. بچه‌ها به غلط‌های دستوری‌ام یا به نحوه تلفظم خنده می کردند و دستم می انداختند. در رستوران، به عوض آنکه «J'ai Terminé» (تمام کردم) بگویم، «Je suis fini» (تمام شدم) می گفتم.

سرانجام، پس از دو سال آنانیس نین آموزگاری برایم پیدا کرد که پیرمردی جذاب و بسیار درس خوانده و بسیار دوست داشتنی به نام مسیولانتلم بود (خوشبختانه يك کلمه هم زبان انگلیسی نمی دانست). در همان روزها شروع به خواندن کتابهای فرانسه کرده بودم. جلسه‌های کافه آزادی، بغل گورستان مونپارناس، را با نخستین کتاب فرانسه - که «موراواژین» Moravagine - به قلم بلزساندرار باشد - به خاطر دارم. طبعاً فرهنگ فرانسه - انگلیسی به کار بردم. کمی پس از آن، این تهور را پیدا کردم که خواندن «سفر به انتهای شب»، نوشته سلین را بیازمایم. این کار، کاری بود که پاك با چیزهای دیگر تفاوت داشت، کاری دشوارتر بود... گفتگوهای خویش را در آن روزها با مسیولانتلم به یاد دارم. «وقتی که آثار واتر یا بالزاک را نخوانده بودم، چه گونه این تهور را پیدا کرده بودم که آثار آدمی مثل سلین را بخوانم؟» این کار، برایم، تجربه‌ای بزرگ بود. یکبار دیگر نیز پی بردم که بدانستن همه کلمه‌های نویسنده احتیاجی نیست، و آنچه لازم است شريك اندیشه او بودن است. سلین شیفته‌ام کرد. سه چهار سال دیگر، از نو آثار او را خواندم، و این بار به زبان انگلیسی خواندم. همان چیزی نبود که خوانده بودم... قلم سلین قابل ترجمه نیست. به سائقه شوق و علاقه‌ای که به سلین داشتم، در صدد تفسیر نوشته‌های سلین برای معلم خود بر آمدم. اما، وی سر سخت بود. هیچ چیز نمی توانست وی را به

پذیرفتن این امر و اِبادارد که آثارنویسنده‌ای که به‌چنان‌زبانی می‌نویسد، درخور خوانده شدن باشد. (در آن دوره مدار رأس‌السرطان به‌صورت دست‌نبشته وجود داشت و بس. و گرنه مناسبت‌والفتی درمیان سلین و خود من پیدا می‌کرد.) باهمهٔ شیفتگی و افسون‌زدگی که درقبال سلین داشتم هرگز با او روبرو نشدم (و حتی در آن دوره‌ای هم که در کلیشی سکونت داشتم، او را ندیدم).

اکنون فراموش کرده‌ام که لانتلم کدام نویسندگان را بیشتر از دیگران دوست می‌داشت، حتماً، فلوروراسین و بالزاک و موباسان را بیشتر از نویسندگان دیگر دوست می‌داشت، اما بحثی به‌یاد ندارم که دربارهٔ نویسندگان بزرگ روس - داستایوسکی، تولستوی، گوگول، گورکی و فلان و بهمان - صورت گرفته باشد. و او شوونیست نبود! اما وقتی که کشور خود آدم چنان غنی و برخوردار از فرهنگ باشد، چرا باید به‌سفر رفت؟ و بیشتر، می‌توانست از هومر و اووید و نمایشنامه‌نویسان یونان حرف بزند.

لحظه‌ای بر گردیم سرکافهٔ «آزادی». دومین کتابی که به‌دست گرفتم، و این یکی بسی آسان‌تر بود، کتاب نیویورک بود که به‌قلم پل موران نویسندهٔ «شب‌باز است» و «شب بسته است» - نوشته شده است. این کتابها را، به زبان انگلیسی، در نیویورک، خوانده بودم. همه کس پل موران را می‌شناخت - نویسنده‌ای بود که کتابهایش از پرفروشترین کتابها بود. در نخستین سال اقامت خود در پاریس که حقیقهٔ «مأیوس بودم»، نامه‌ای به پل موران نوشتم و پرسیدم که می‌توانم منشی یا فراش او یا هر کوفت و زهرمارش بشوم یا نه. جوابی نیامد. بیست و پنج سی سال پس از آن، نامه‌ای به‌من فرستاد و دعوت‌م کرد که با او در «پوندوگار» شام

بخورم. در فاصله این مدت به من نوشته بود که تاچه حد نوشته‌هایم را به چشم تحسین می‌نگرد... باز هم کلمه‌ای از آن تقاضای من ننوشته بود. بابا لانتلم نویسندگان کلاسیک خود را بسیار خوب می‌شناخت. اغلب از نویسندگان لاتینی، چون ترانسی و تروتولیان، Tertullian حرف می‌زد، و این حرفها برایم چینی محض بود. من از ویرژیل و سیرون و سزار و کسان دیگری که آدم مجبور است در مدرسه با ایشان آشنا شود، متنفر بودم. مثلاً، از ویرژیل تنها دو جمله به خاطر سپرده‌ام - که یکی

«Rari nantes in gurgite vasto»

و دیگری: «Timeo danao et aonas ferentes» است.

اما آنکه بسی بیشتر از شاعر لاتینی اهمیت داشت، معلم ما بولداگ هلمز بود. و این مرد، مردی بود که هر آینه می‌بایست در تیمارستان سکونت داشته باشد. همیشه لباس جنتلمن - آب به تن داشت به انضمام شاپو ملون و حتی عینک یک چشمی... همیشه در خشم بود. و وقتی که از کوره در می‌رفت، لبهایش می‌لرزید و رگهای بناگوشهایش از خون باد می‌کرد. در آن دقایق بحران شبیه عفریت می‌شد. لحظه‌ای پس از آن، دیگر باره جنتلمن می‌شد، پاك خوشرو و خندان، پاك مهربان می‌شد. راست می‌شد، مشتش را بالا می‌برد و مثل کسی که شیپور بزند، زوزه سر می‌داد و چنین می‌گفت:

Hic, haec, hoc, huius, huius, etc. etc. huic huic, huic

و به ما دستور می‌داد که این چیزها را، از پی او، به صدای بلند تکرار کنیم.

و اکنون حکمران کالیفرنای ماجوانی است که، به قرار معلوم، هر بار که سوار هواپیما شود، نسخه‌ای از کتاب «اقتداء به مسیح» به قلم

«توماس آکمپیس» Thomas a Kempis را در جیب خود می گذارد. این کتاب، کتابی است که من هرگز نخوانده ام و بسیار شك دارم که در آینده بخوانمش. اما اغلب این فکر به کلام خطور کرده است - چرا کتابهایی چون -

«اقتداء به رمبو».

«اقتداء به سلین».

«اقتداء به آپولینر».

«اقتداء به ژرار دونروال».

«اقتداء به ژان ژیونو».

و الخ ...

نباید وجود داشته باشد.

و همه این چیزها مرا به یاد اریو می اندازد که در زمینه موسیقی تبحری داشت. در میان اهل سیاست بسیار به ندرت می توان اشخاصی آراسته به زیور فرهنگ پیدا کرد. اما توجه فرمایید که هیتلر مخلص واکنر بود.

واکنون چند کلمه ای درباره قرن نوزدهم پرافتخار بگوییم! در افق آن، سیمای زردشت مانند ویلیام بلیک را، چون ستاره ای، می بینم که حتی در بستر مرگ نیز مثل دیوانه ها خنده بر لب داشت! در اواسط قرن مرد ریز نقشی را می بینم که چون تخم مرغ عید قیامت مسیح رنگین است و ماکس استیرنر نام دارد و اثری چون «The Ego and His Own» در میانش گرفته است (و نمی دانم عنوان این کتاب را چه گونه برگردانم).

سپاه آفرینندگان در این قرن چه بزرگ سپاهی است! تنها عده

نویسندگان صدتن یا بیشتر می‌شود (مرادم از این سخن نویسندگانی هستند که در همهٔ ممالك نام و آوازه‌ای دارند). سیاهه‌ای از مؤلف‌ها، آهنگسازها و نقاش‌ها آغاز کردم. نه سیاهه‌ای که اهل علم را هم دربر بگیرد... خود داری از تکرار این نام‌ها در این جا (و شاید در پایان کتاب) مشکل است. چه گونه می‌توان جمله‌های هذیان‌آلوده‌ای دربارهٔ نیچه و رمبو و ویتمن و دیگران به زبان نیاورد؟ و فکرش را بکنید که من آثار همهٔ این اشخاص را خوانده‌ام! و پنجاه سال پس از آن تاریخ از خود می‌پرسم که چنین کاری به چه درد می‌خورد؟ پر مایه‌تر شدم؟ این اشخاص، این آدم‌های بزرگ، این غول‌ها، تقریباً مرا نابود کردند و حتی پیش از آنکه من زندگی نویسنده‌گی‌ام را آغاز کرده باشم، نابودم کردند... و مرادم برخی از نویسندگان بزرگ، داستایوسکی، پروست، جویس، الی‌فور، اشرنگلر هستند... و من به سبب وجود آنان نتوانستم صدای خودم را پیدا کنم. و (حداقل در ذهن خود) به ویژه زندگی بازیگران داستانهای هامسون، و زندگی بازیگران داستانهای توماس‌مان و داستایوسکی را به سر آوردم. و چون امروز به این روس گرانمایه بیندیشم، چون ماهی می‌پندارم که به سیارهٔ بزرگ و سازگار مشتری تعلق دارد. و اما دربارهٔ ویکتور هوسو باید بگویم که او را چون خورشید، یا چون مردی کوه‌پیکر می‌بینم که اشتهاها و آرزوهای کوه‌پیکر و برای بشر هم امیدهای کوه‌پیکر، و وهم‌آلوده و باورنکردنی، نه، امیدهای دوران دسترس قوهٔ ادراک و تصور، دارد!

دربارهٔ رمبو چه باید بگویم! رمبو ستاره است! مخترع و مبدع زبان تازه‌ای به نام شعر است. گوئی که پیش از او شاعری نبوده است. هیچکس، حتی دستفروشان هم نمی‌توانند از نفوذ او دور بمانند. وی از

نژادی دیگر، از فضائی دیگر بود، نیمه خدائی بود که برای تعلیم ما در روی زمین مأوی گرفته بود.

کسی که نیچه را نشناخته باشد، بیهوده زیسته است. بت شکن ملعون ما، مسیحی بود که به کسوت دیگر در آمده بود و محرک قدر اول شد. به اتفاق داستایوسکی بر سر تا سر قرن تسلط دارد.

ممکن به نظر نمی آید که در همین قرن بتوان مردی چون گرجی یف، و نیچه پیدا کرد. گرجی یف معمای بزرگی است! گول زن، اما متین و رزین است. مسنیزی بزرگ، شیاد، قلدیس و نمی دانم چه چیزهای دیگر... است.

هنگامی که به نویسندگان بزرگ می اندیشم، دو چیز غریب مایه حیرت من می شود. حاضر م شرط ببندم که آثار سه چهار نویسنده درجه دوم، و مثلاً، نویسندگانی چون لوئیس کارول و ژول ورن، پس از آثار نیچه یا حتی داستایوسکی خوانده خواهد شد. و نویسندگانی را که به ما خوشی و شادمانی ارزانی داشته اند بسی بیشتر از آن کسانی که ما را به تفکرواداشته اند، به یاد خواهیم داشت.

«در پشت آئینه» حظ و لذت محض است، گرچه این کتاب برای کودکان نوشته شد... آن روح کودکی که در وجود همه ما خفته است، همیشه دستخوش تأثر خواهد شد. بزرگسال همیشه زبان او را که در زبان انگلیسی بیهمتا است، خواهد ستود. (ترجمان دو کتاب کارول نسخه ای از ترجمه خارق العاده خود را به زبان عبری به رسم هدیه به من داد!)

چه قرنی! قرن زیبایی، قرن نبوغ، جنگها، دهشتها، کشتارها، نهضت های یهود کشی، انقلابها، فقر و ثروت، سانحه های طبیعی،

دشمنی با قوم یهود، کمونیسم، سوسیالیسم، آناشیزم، نویدهای صلح، شیطان‌شناسی، مذاهب خنده‌آور و نویدبخش، و هرچه دلتان خواسته باشد... قرنی که دهشت و زیبایی را در کنار یکدیگر، دیوها و نیمه‌خدایان را در کنار همدیگر دارد... زامور، راماکرشنا، مترلنک، رولان و در عین حال بودلر و ورن و موسه را به نظریاورید!

و آن سطور پس گرانمایه و بسیار سرشار از عظمت و نوید و یکتورهوگو را به نظر بیاورید. این سطور را به تدقیق نمی‌توانم در این جا بیاورم، اما چیزی از این قبیل است - «در قرن بیستم دیگر جنگی نخواهد بود، فقر از میان خواهد رفت، بیماری دیگر وجود نخواهد داشت و انسان در صلح و صفا و سکون و توازن خواهد زیست!»

مردی هم بود که من حرفی از او نزده‌ام - مردی که به زعم من، از همه کس دیگر در اروپا و حتی در آسیا بزرگتر است. از والت ویتن امریکائی حرف می‌زنم. مردی که از موه، نخستین اروپائی، برتر است. مردی که از قدیس‌ها و مرشدهای هند برتر است. و تنها به وسیله یک کتاب (شعر) اسباب شناسائی خود را در سراسر دنیا فراهم آورد! (و آن کتاب برسمهای علف است). و او است که اندر زمان داد که توراتهایی تازه، و به اصطلاح، توراتهای خودمان را بنویسیم. از چندین لحاظ، بسیار نزدیک به هندوها بود. و منظور من، از این حرف، بیشتر از هر کس دیگر سوامی ویوه کاناندا Swami Vivekananda است. امروز ما از سوامی‌ها و مرشدها انتظارهای بسیار داریم. جوانان (به ویژه امریکائیها) پیش از رفتن به جبال هیمالیا - تبت، نپال، سیکیم، برمه و سرزمینهای دیگر - دوباره تفکر نمی‌پردازند... پی‌دو چیز می‌گردند: یکی مواد مخدره و دیگری مرشد - بی پول راه‌سفر در پیش می‌گیرند.

نومیدهای هستند، رمبوهائی هستند که تنها از نبوغ او بی بهره‌اند. گاهی چنین می‌پندارم که چون دنیا بدتر شود، برای هنرمندان نیکوتر می‌شود. همیشه چنین نبوده است، اما در حکومت‌های دموکراسی همه چیز از میان می‌رود. چیزی که بزرگ و گرانمایه و روحانی باشد، در میان نیست. عظمتی که هست مثل آسمان خراش‌ها یا برج ایفل است. مثل ابوالهول یا اهرام مصر نیست! در پایان «هفت سامورائی» فرمانده سامورائی‌ها به رفیق خود می‌گوید - «نگاه کنید! (و به سمت دهقانهای اشاره می‌کند که شروع به نواختن تی و رقص کرده‌اند) اینان، دهقانها هستند که همیشه پیروزند». مرادش از این سخن آن بود که ترسوها و بزدلها زنده می‌مانند. قهرمان‌ها از پای درمی‌آیند! من ترسوه‌ای بزرگ را دوست می‌دارم. خودم نیز یکی‌شان هستم. و در باره پهلوانان یونان باستان بگویم که به گمانم دیوانه‌اند. ابرمرد نیستند. توازن مغزشان به هم خورده است. دیوانه‌اند، دیوانه‌اند، دیوانه!

و در این میان ناگهان به یاد فرانسیس کارکو و کتابش، حسرت پاریس می‌افتم. دیکنس را به یاد می‌آورم. و این نویسنده، نویسنده‌ای است که دیگر دوستش نمی‌دارم. در آن زمان که بسیار جوان بودم، یکی، همه کتابهای دیکنس را که جلد‌های بسیار خوب هم داشت، به من هدیه داد. و چون امروز به یاد مادامی و پسر، خانه قانون زده، دوریت کوچولو، و کاغذهای پیکوئیک، می‌افتم، ریشه بر تنم می‌افتد. در آن دوره نمی‌دانستم چه علت دارد که چون یکی از کتابهای او را به اتمام می‌رسانم، آنهمه غمگین، آنهمه «غیرعادی» می‌شوم. به سبب او، یعنی دیکنس، من از همه ادبیات انگلیس، به استثنای نوشته‌های لوئیس کارول، نفرت دارم. کارول بی‌همتا بود، و به قول معروف، طرفه آدمی

بود. وقتی که می‌گویم ادبیات فرانسه رخوت مرا از میان برد، می‌توان
پی برد چه می‌گویم! (نرم نرم گام بردار... تندتند... - اسمردیالیا
داستایوسکی).

بیخود و بی‌جهت، این چند کلمه، این چند جمله، از آن کلمه‌ها
و جمله‌ها هستند که همیشه شیفته‌ام کرده‌اند:

Un Toubib طبیب

Fôlatre بازیگوش، سبکسر، هرزه‌گرد

Fou-rire قهقهه

Cabotin بازیان

Cabin - Caha خوب یا بد

Farfelu دیوانه - مضحك - کمی دیوانه‌وار - غریب

Les boustifailles غذا

Mon chou عزیزدلم

Un goujat آدم‌زبر و زمخت، آدم بی‌مصرف

Ferme ta claque پوزه‌ات را ببند

Loufoque مضحك - دیوانه‌وار

Un inculte بی‌سواد

Un analphabète بی‌سواد، ابجد نخوانده

Engourdi رخوت‌زده

Dégourdi از رخوت درآمده

Cacahuètes بادام‌زمینی

Cafard غم، سودا، حزن

Toqué کمی دیوانه

غیر عادی - غریب Insolite

جوع گاوای Boulimie

خود پسند - احمق پر مدعا Fat

توده آشفته Fatras

شرمگین Pudique

پستانها Nichons

سودا - حزن - مالیخولیا Spleen

یارورا بین - این را بین Ça! - moi - Regarde

غریب و کسی مضحك Saugrenu

راهب، کاهن Bonze

طعمه - دام (دانه) Appât

بسنوهم می آوری! Tu m'embêtes

آشفتهگی Pagaille

های های گریه Sanglots

اشك در آستین Pleurnicheur

و مثل کلمه‌ها، جاها نسی چون گذر ژوفر و، خیابان عزیمت،
ایستگاه راه آهن اوسترلیتز، میدان وژ، میدان فرستمبرگ، میدان استراپاد،
میدان ویوله، خیابان لاتونب ایسوار، بن بست روکه، خیابان بازرگانی، میدان
آلهزیا ... هم هست ... و طبعاً چند جای دیگر هم هست، بهتر این
است که به یکی از آن کتابهای راهنما مراجعه کرد. همیشه، در اثنای

1. la gare d'Austerlitz-La Rue du Départ-Passage Jouffroy-la Place
de l'Estrapade-la Place Furstenberg-la Place des Vosges- l'Impa-
sse du Rouet - la Tombe Issoire-la Place Violet-la Place d'Alesia-
- rue du Commerce.

پرسه‌زنی در خیابان‌ها، یکی از دلخوشیهای بزرگم یادداشت کردن نام‌های عجیب و غریب برخی از مهمانخانه‌ها بود. نخستین مهمانخانه‌ای که من (در سال ۱۹۲۸) شناختم گراند هتل فرانسه، در خیابان بوناپارت، بود. و در همان‌جا بود که با آن زبان فرانسه بد خود، روزی از روزها، از زن مهمانخانه‌دار پرسیدم که می‌توانم پول به او قرض بدهم یا نه، در صورتی که می‌خواستم بپرسم که می‌توانم پولی از او به قرض بگیرم یا نه!

صدحیف که آن روزها کتاب «Le Gimnick» به قلم «آدرین» را نداشتم! خنده آورترین چیزها، دیدن آدمی، دانشمندی، است که در زبانی بیگانه غلط‌های دستوری از وی سر می‌زند. چنین آدمی، آدم درس‌خوانده‌ای، از یک نفر بی‌سواد خنده‌آورتر می‌نماید.

همین کار را می‌توانستم با اسم‌های مهمانخانه‌ها و خیابانها بکنم، یا می‌توانستم به توصیف جلوخان‌های خانه‌هایی بپردازم که چون «مترو» از تونل بیرون می‌آید و قدم به هوای آزاد می‌گذارد، به چشم دیده می‌شوند. بیشتر از هر چیز دیگر، ناحیه سیزدهم را به نظر می‌آورم. چیزی که بسیار زیبا باشد، پیدا نمی‌شود، اما همه چیز شایسته توجه است. آدم همیشه میل دارد پیاده بشود و با مردم، گیاهان، سگ‌ها و چیزهای دیگر در آمیزد.

وجه لذتی دارد که انسان در جمائی بنشیند و گیلاسی مشروب بخورد. اغلب که، سوار اتوبوس، از شهر می‌گذشتم، ناگهان، بیرون می‌آمدم برای اینکه محل، خودمائی نبود. برای شناختن همه محله‌ها چنین عطشی داشتم. در اثنای پرسه‌زنی‌ها، مثل آدم مست بودم. همه چیز شور و اشتیاق، و اشتیائی سیری‌ناپذیر به من می‌داد. افسوس

می‌خورم که هرگز آثار برخی از نویسندگان - مثلاً آثار کورنی را نخوانده‌ام، و به جستجوی معنی برخی از کلمه‌ها نرفته‌ام و در راه اصلاح لهجهٔ امریکائی خود که آنهمه زشت و جانفرساست، کوششی به کار نبرده‌ام. کتابی که افسوس می‌خورم نخوانده‌ام، بووار و پکوشه فلوبر است. و چرا هرگز به سودای پاریس بودلر نگاهی نکرده‌ام؟

و بر چیزهای بسیاری تأسف می‌خورم! به یاد دارم که در دوره‌ای که پسر بچه بودم همیشه کتابهای خنده‌دار و خوشمزه را دوست می‌داشتم. به عنوان مثال می‌گویم که نخستین کتاب در این میان کتابی بسیار قشور به نام پسر بچه بد «پک» Peck's Bad Boy بود، نه هکلبری فین... یا تام سایر. اما این کتاب «پسر بچه بد پک» کتابی بسیار بد بود، کتابی برای احمق‌ها یا کودکانها بود. همینکه کتاب را باز می‌کردم، قهقهه به راه می‌افتاد. همهٔ کتابهای مارک توین به نظرم بسیار خنده‌آور می‌نمود. برای اینکه من کتابهایی را خوانده بودم که از وی به جای مانده بود و پس از مرگش به بازار آمده بود و این کتاب‌ها به گمانم «خشک و بی‌بار» بود. و سالها پس از آن تاریخ که در پاریس با روانکاو بزرگ او تورانک آشنا شدم، به من گفت که مارک توین را دوست می‌دارد و وی را نویسنده‌ای بسیار بزرگ می‌شمارد. من، گو گول را ترجیح می‌دادم!

و راستی، چنین می‌اندیشم که شاید در میان مارک توین و کورتلین، و در میان «کاغذهای پیکویک» دیکنس و بووار و پکوشه مناسبت و الفتی باشد. در این باره داستان کوچکی هست که به زمان خیاط‌خانه پدرم مربوط است. به قرار معلوم، روزی از روزها پدرم که اندکی مست بوده است در «پار» ولکات هتل، رو به روی دکان خود، به جوانی بر می‌خورد. و به گردن این جوان می‌گذارد که جلیقه‌ای باد کمه‌های مروارید بخرد،

کاری که بسیار غریب یا دیوانه‌وار بوده است. دو سال دیگر، چون نتوانسته بود پول جلیقه را به چنگک بیاورد، از جوان تقاضا کرد که کوششی بکند و چیزی، هرچه باشد، به او بدهد. و آن وقت، روزی از روزها، در غیاب پدرم، جوان، با کتابی قطور که زیر بغل داشت، آمد. این کتاب (ترجمه) بووارو پکوشه بود. این کتاب را که از کتابخانه خود در آورده بود و اکنون ارزشی بسیار قابل توجه داشت به من داد. من هرگز این کتاب را به پدرم نشان ندادم (پدرم کتاب نمی‌خواند، و یگانه چیزی که می‌خواند روزنامه بود) و در باره خودم باید بگویم که عهد بستم آن را بخوانم اما هرگز این کار را نکردم.

در باره بووارو پکوشه فکری به کلام خطور کرده است. چرا نباید از روی این کتاب فیلمی ساخت که آلك گینس، به عنوان بووارو و پیترفالک، به عنوان پکوشه، در آن شرکت داشته باشد؟

برای ختم این مطلب، بگذارید کتاب بزرگ - فلوبر - تألیف موریس نادو را توصیه بکنم. این کتاب حقیقه^۴ کتابی است که ارزش جایزه پاریس را داشت! بچه‌های من، این کتاب را بخوانید!!

داستایووسکی در پایان کتاب «برادران کارامازوف» خود چنین نوشته بود: «درود بر خانواده کارامازوف.» و من هر بار که «اسرار» کنوت هامسون را می‌خوانم، می‌خواهم چنین فریادی از دل بر آورم!! می‌گویید که هامسون همکار نازیها بود. من که باورم نمی‌شود. یگانه چیزی که می‌توان گفت این است که کینه و نفرتی را که از هم‌میهنانش در دل داشت نشان داده است. و همین نفرت از هم‌میهنان خودم دل‌وجان مرا نیز مثل خوره می‌خورد. حیف که به این فکر افتاده بودم مثل داستایووسکی بنویسم! هیچکس، به جز خودش، این کار را به اتمام نرسانده

است. اگر هامسون (حداقل، به نظر من) استاد است، داستایووسکی جادوگر است. و شاید در میان امپروزیبرس و ولتر همین تفاوت باشد. در این مرحله باید به چیزی اعتراف کنم. مثلاً، موتسارت و باخ و بتهوون برایم سوهان روح هستند! ولتر را ذره‌ای دوست نمی‌دارم. گوته پیر کاهنی است! سقراط فاقد هوش و فراست و به علاوه فاقد قوه اشراق بود — من شهداء را دوست نمی‌دارم. و به همین سبب است که سن فرانسوا-داسیز را بیشتر از عیسی مسیح ارج می‌نهم.

در کتاب دوست عزیزم ژوزف دلتی Joseph Delteil بود که این جمله افسونگرانه سن فرانسوا را یاد گرفتیم: به پیروان بسیار دو آتش خود چنین می‌گفت: «در صدد تغییر دنیا بر نیایید؛ دنیای خودتان را تغییر دهید!» چه چیزی نیکوتر از این می‌توان یافت؟ باید این جمله بودا را — این بار به زبان انگلیسی — بر این گفته‌ها افزود:

«I obtained not the least thing from complete, unexcelled awakening, and it is for that very reason it is called complete, unexcelled awakening».

می‌ترسم که اگر این عبارت را به زبان فرانسه برگردانم، ترجمه ویرانش کند!

و درباره این گونه جمله‌ها باید بگویم که روزی از روزها باحظ ولذت بسیار دریافتم که گوگن، در ثلاثه‌ای که در تاهیتی ساخته بود، سخنانی نوشته بود که گمان برده بودم از خودم در آورده‌ام. و مرادم

۱. من کمترین بهره‌ای از بیداری کامل عیار و گرانمایه نبردم، و به همین سبب است که این بیداری، بیداری کامل عیار و گرانمایه‌ای خوانده می‌شود که فراتر از آن نمی‌توان رفت.

این سخنها است...» از کجا می آییم؟ چیستیم؟ به کجا می رویم؟» و این سؤالها همان سؤالهایی است که جوابی برای شان نیست.

کتاب کوچك «شبی بامسیوتست» کتابی کاملاً غیر مترقب است، برای اینکه به قلم مردی چون پل والری نوشته شده است. من این کتاب را بسیار دوست می داشتم، اما پیوند دادن آن به این والری ملالت بار مشکل بود. و در میان آن و «گورستان دریائی» هم هیچ مناسبتی نیست! درباره این منظمه چه پرگوئی ها که نشده است. و آن وقت، روزی از روزها، به اتفاق ناشر آلمانی خودم، لدیگ روولت به گورستان دریائی رفتم. همینکه پای به گورستان نهادیم، سگی درشت هیکل به پیشبازم آمد. لحظه ای چنین می پنداشتم که این سگ، سگ خودم است، سگی که در بیگ سور گذاشته بودم بماند. بی شك و شبهه، شبیه آن بود. همه جا، و حتی در گور والری هم که لحظه ای نشستیم و درباره موضوعهای مرگ و تناسخ به گفتگو پرداختیم، به دنبلمان افتاد. آنچه غریب است و تنم را به ریشه آورده بود، این است که چون سه چهار ماه دیگر به بیگ سور برگشتم سگ خودم از باز شناختن و به جای آوردنم سر بر تافت.

به این سبب که چنان مدتی دراز غایب بودم، از من قهر کرده بود یا برای اینکه در گورستان دریائی به جایش نیاورده بودم، دلخور شده بود؟ کسی چه می داند؟ پس از همه این چیزها، دیگر سگ من نبود. گمان می بردم که به سبب پل والری از کفش داده ام.

اندکی دیگر، باز هم گذارم به «ست»، «فابون»، و جاهای دیگر افتاد، و این بار برای آن به این جاها رفتم که در گوشه ای از روسیون در جستجوی خانه ای برای خرید بودم. پای به آستانه تجدید فراش بایک زن آلمانی نهاده بودم. یگانه کاری که مانده بود، پیدا کردن خانه ای بود

که برای بچه‌های او و بچه‌های من - یعنی برای چهار بچه - شایسته باشد. سوار فیاتی کهنه، به همه جای اروپا رفتم. قصرهایی به قیمت‌هایی نخنده - آور به من پیشنهاد شد، و نکته‌ای که نمی‌توان به دست‌اهمال و فراموشی سپرد، این است که من، در آن زمان، برای خرید هر چیزی که پسند می‌افتاد، پول داشتم. اما چیزی به نظر من مناسب نمی‌آمد. سرانجام، در گوشه‌ای از پرتغال، دریافتم که گردش به دور دنیا بیهوده است. وقتی که به آلمان باز گشتم محبوبه دلم دلم‌خور شده بود و ماجرای مان خاتمه‌یافته بود. اما چه سفر خوشی بود! و گمان می‌برم که همین قضیه، قضیه سفر خوش، بیشتر از هر چیز دیگر به خشمش آورده بود. آنچه در جریان این گردش بسیار حیرت‌آور است، لوکارنو در تیچینو بود. آنجا، در کنار دریاچه ماجوره Maggiore چنین می‌پنداشتم که بهشت زمینی را پیدا کرده‌ام. هوا همیشه کامل عیار بود، و چنان کامل عیار بود که پس از سه چهار ماه پا به فرار گذاشتم. چنانکه پیش از این می‌گفتم نمی‌توانم متحمل کمال باشم. و درباره بقیه سوئیس باید بگویم که چندان چنگی به دلم نزد. به علاوه هیچ تفاوتی در میان این سرزمین و بیگگ سورن بود. بیگگ سورن همیشه بیگگ سور است، محلی در میان یک میلیون محل دیگر است. برای این است که زنم و من از هم جدا شده بودیم. و راستش این است که من زن آلمانی را دوست می‌داشتم. چندی دیگر در مقام اعتراف بر آمد و به من گفت که جدائی به سبب رفتار من نبوده است، و برای این بوده است که ستاره‌شناسش به او گفته بوده است که از من جدا شود (و این ستاره‌شناس، ستاره‌شناسی بسیار معروف بود و من شخصاً با او آشنائی داشتم). و این راه حل، طرفه راه حلی است! ... (ماهی محلول). نمی‌توانم سفر خویش را به دور اروپا و ابدهم و یادی از شهر

ورونا نکنم. همینکه پابه این شهر گذاشتم، افسونزده شدم. حتی به دیدن قبر رومثو و ژولیت رفتم، و این کار، از ناحیه کسی که شکسپیر را دوست نمی دارد و به ویژه ژول سزار، رومثو و ژولیت، تاجر ونیزی و چیزهای دیگر - و خلاصه، تقریباً همه آثار او را دوست نمی داشت، بسیار حماقت بود. یگانه نمایشنامه ای که من می پسندم، «طوفان» است... و آن هم چه پسندی! من طوفان را به آن معنی دوست می دارم که نخستین آثار بالزاک - سرافیتا، لوئی لائبر، و چیزهای دیگر - را دوست می دارم. و به سبب جادو، عرفان، و اسرار دوست می دارم.

فرانک هاریس، که من بسیار به نظر تحسین به او می نگریستم، دیوانه شکسپیر بود، اما دیوانه عیسی و اوسکار وایلد هم بود. در خیاطه خانه پدرم چندان درباره این اشخاص هذیان می گفت که خیاطها - که همه شان یهودی بودند و ذره ای از حرفهای او سردر نمی آوردند، از کوره بدر می رفتند. پس از رفتنش، بی درنگ، از من پرسیدند که این مرد کیست. جواب دادم که «نابغه» است. و به عقیده من، وی حقیقه نابغه بود. او بود که معرف «شاو»، «چسترین»، «بلوک» و بسیاری دیگر از سرشناسان و بلندآوازان قرن نوزدهم به دنیا شد.

گفتم که نابغه بود. اما به نظر پدرم چنین نبود. به نظر پدرم کمی دیوانه، گرفتار اختلال مشاعر، بود، آدمی بود که تعلق به دنیای سیرک داشت.

در سال ۱۹۳۰ که به فرانسه باز گشتم، فرانک هاریس، به گمانم، در «نیس» می زیست. نامه ای به او نوشته بودم و باتعجب بسیار دیدم که در مقام دعوت از من برآمده است تا به خانه اش بروم و چندانکه دلم خواسته باشد در آنجا بمانم. البته، یگانه نویسنده ای بود که چنین

حرکتی از دستش برمی آمد! و امروز دلم می خواهد، دور از نخوت، این را هم بگویم که فرانک هاریس چیزی در من دید که ناشرها و حتی دوستانم نمی دیدند. - منظورم این است که - مرا نویسنده دانست.

و در آن دوره که هنوز چیزی ننوشته بودم، اما این دعوی را داشتم که چندین کتاب نوشته‌ام، حقیقه مهم بود که باز شناخته شوم - هرگز سال‌های گرسنگی، خواری و سرشکستگی، و آن دست ردی را که در همه جا بر سینه‌ام زده می شد، فراموش نخواهم کرد. مخصوصاً گرسنگی را فراموش نخواهم کرد که در زبان فرانسه، بیماری «Phagomania - جنون شکمخواری» یا «Boulimie - جوع گاوی» شده است. به همین علت است که من بابی چیزان بیرون از اندازه جوانمرد و دست و دل بازم و به همتایان خود بی اعتنایم. خوب می دانم که «آدم ناچیز و بی نام و بی نشان بودن» یعنی چه... حتی امروز هم بر من مشکل است که گمان ببرم همه مردم اسم مرا، حتی به دلایل بد هم که باشد، می دانند. من آن شجاعت خیالپرستانه گدایان خانه به دوش پاریس را نداشتم. من، کرم شده بودم، ساس شده بودم. و وقتی که ساس، بزدل، خائن، گرفتار و رشکستگی بودم، چه گونه زنده ماندم؟ دو جواب می توانم به شما بدهم. یکی ارتباط به ستاره شناسی دارد - مربوط به «سعدا کبر» من است که در جای نیکو نشسته است. دیگری این است که حتماً فرشته نگهبانی دارم که پشتیبان و نگهدار من است. و این فرشته نگهبان من که می تواند باشد؟ به عقیده مدیومی در لندن این فرشته نگهبان برادری بود که مرده به دنیا آمد و از همه آن کسانی که (در بالا نشسته اند) و برای من کار می کنند، بیشتر شور و التهاب دارد. طبعاً من از پدر و مادرم هیچ حرفی درباره چنین برادری نشنیده بودم. اما شکایتی ندارم. خواه برادر

و خواه اسطوره باشد، چندین بار جانم را نجات داده است، اما پیش از آنکه در بروم، همیشه می گذاشت تا قعر «چاه» بیفتم. شاید نیکوتر از من می دانست که این فاجعه به خیر و صلاح خلق و طبع من است. و چنانکه در زبان انگلیسی گفته می شود، همین چیزها است که «شما را مرد به بار می آورد.»

در شانزده سالگی در حول و حوش من گفته می شد که تاروزی که انسان سوزاك (و به زبان انگلیسی Clap) نگرفته باشد، هنوز مرد نشده است، (و چون من سه چهار بار سوزاك گرفته بودم، می بایست ابر مرد باشم).

اما داستان آن مدیوم که در لندن دیدم، طرفه داستانی است. روزی از روزها دوستم «الف» به من گفت که امروز سالروز تولد من است و به این سبب دلش می خواهد برایم جشن بگیرد. به یکی از منطقه های لندن که برایم ناشناخته بود رفتیم و جلو خانه ای بسیار دیدنی که مدیوم در آن می زیست ایستادیم. الف درباره او هیچ حرفی به من نزد. هدیه ای که خواسته بود به من بدهد، گوش دادن به حرفهای این مرد بود.

همینکه در سالونش نشستیم به من گفت: شما کتابهایی نوشته اید که به مردم آزار رسانده اند. هر آینه می بایست به زندان انداخته شوید اما پشتیبان و نگهداری در بالا دارید (و هنگامی که این حرف را می زد به سقف می نگریست).

و داستان برادرم از این قرار است: و من همه این حرفها را، بی آنکه آری یانه بگویم، خوردم. در بیرون، «الف» عقیده ام را درباره این «اعجوبه» پرسید. جواب دادم که از آن کهنه خنگت ها است، از آن مخنث ها است... با این همه، مثل دیوانه ها شروع به خنده کردیم. چنین

می گفتم: متشکرم جوئی، به پاس هدیه خوب سالروز تولدتان از شما متشکرم. اما بگویید ببینم چنین آدمی را کجا دیده اید؟ آن وقت داستانی برایم گفت که پاك باورنکردنی بود.

گفتم: توبه او ایمان داری؟

جواب داد:

«آری، مطلق ایمان دارم. هرگز گولم نزده است.

موضوع را کمی بیشتر دنبال کردم. «بگویید ببینم، چه نوع سؤالهایی از او می کنی؟ چیزی راجع به کتابهای خودت؟ درباره اینکه روزی از روزها پول خواهی داشت یا نه؟»

جواب داد: «ابدأ، در باره سقراط، فلوطین و حتی عیسی مسیح

گپ می زنیم. هیچ حرف خصوصی یا پیش پا افتاده نمی زنیم»

«بی پرده بگویید ببینم پیش از این، درباره من با او حرف زده اید

یا نه؟ از کجا دانست که من چند کتابی نوشته ام؟»

این کار کاراوست، جوئی، همه چیز را می داند «مثل آن سوئدی

معروف، سودنبرگ از روز مرگ خودش خبر دارد؟»

البته، خبر دارد، آری... خبر دارد، اما هرگز این سؤال را از او

نکرده ام. چنانکه خودتان می دانید، احمق نیست...

جواب دادم: تو گفتی و من باور کردم!

الف یا جوئی اینگونه ماجراهای کوچک را دوست می داشت.

همیشه این تهمت را به من می زد که کاهن آشنا به رموز و اسرار هستم. در

واقع، خودش است که نه کاهن آشنا به رموز و اسرار - که «شعبده باز»

و «گول زن» است... و خودش بود که از بانو بلاواتسکی حرف زد.

اما بسیار شك دارم که کتابهای این زن را خوانده باشد. به وجود زنی

به نام میبل فلان راه برده بود که همه گونه پیشگوئی را به او اسناد می داد. و تا امروز نمی دانم چنین زنی وجود داشت یا مخلوق قوه تخیل او بود.

«روحان را چه کرده اید؟» این سؤال سؤالی است که مدیومی از جنس مونث، به هنگامی که پای در قدس الاقداس او گذاشتم، زوزه به کشان به زبان آورد. من در هیجده سالگی با دوستانم از روح حرف زدم و در آن باره به بحث پرداختم. در آن دوره آناتول فرانس نامی مهم بود. و آنچه امروز برای من اسباب تعجب می شود، این است که گفتگو در باره این موضوعها در نیویورک - نه در کالیفرنیا - صورت گرفت. آری، در نخستین سالهای دهه ۱۹۰۰ در خود نیویورک نیز روح در ذهن انسان جایی داشت. البته، مرشد یا مهاتمائی وجود نداشت، که اهل عرفان، و از جنس اهل عرفان وجود داشت. و همچنان بهائیگری هم وجود داشت. من به آب همه سرچشمه ها لب تر کرده ام. می دانستم که نفس من چنین رنگی دارد و من «روحی کهن» و از اینگونه چیزها هستم و این امر مانع از این نبود که با واپسین دینارهایی که داشتم به نزد يك جمع شماس بروم. برای اینکه، با روح یا بی روح، خویشتن را موجودی نامراد مانده، موجودی بیکاره می پنداشتم. نه اینکه گمان برده باشم که نویسنده بودن مایه آن می شود که یکی برای خودش کسی بشود... چنین می نماید که حتی در آن سنین جوانی هم می دیدم که دنیای فرهنگ راه کج است. حاصل نخستین جنگ جهانی همه ظن های مرا تأیید کرد. این جنگ به توسط کشورهای به اصطلاح برخوردار از تمدن - نه به دست ملل و اقوام اولیه... به راه انداخته شده بود. حتی این طعنه هم وجود داشت که می توان شاهکارهای ادبیات اروپا را در جیب های جنگجویان پیدا کرد. و آنچه من هرگز فراموش

نمی‌کنم، این است که از میلیونها آدم متهمدن تنها سه‌چهار مرد بزرگ از پشتیبانی کشتار سر باز زدند. و گمان می‌برم که تاکنون فرانسویها گناه رومن‌رولان را که خواسته بود «بالا تراز نبرد» باشد، هسرگز نبخشوده‌اند. رولان بود، باربوس بود و هرمان‌هسه بود - فقط سه تن بودند. در دوره دومین جنگ جهانی ژان ژبونو کتاب «امتناع از اطاعت» را به مارزانی داشت. تا آن‌جا که به ما خدمت کردمی توانست «مادام - باترفلای» دیگری به روی کاغذ بیاورد. کتاب به چیزی شمرده نمی‌شود. ما به مردان عمل احتیاج داریم. و به همین سبب است که من اسکندر کبیر را اینهمه به چشم تحسین می‌نگرم. شعار او «به پیش! به پیش!» بود. و در سرزمینی ناشناخته چندان پیش رفت که گم شد. و حتی در آن دم نیز اعتماد به نفس خویش را از کف نداد. دیگر نقشه جغرافیا وجود نداشت.

سربازانش رفته رفته غر می‌زدند و سر به شورش برمی‌داشتند. هرگز آن جمله‌ای را که در اثنای نطقی برای سربازان خود به زبان آورد فراموش نخواهم کرد. چنین گفت: «هنگامی که پای از مقدونیه بیرون نهادیم قول دادم که شما را تا آن سر دنیا ببرم.» کدام مرد جنگی چنین حرفی زده است؟ هیچ مرد جنگی... و فراموش نکنید که اسکندر جوان بسود - نوعی رمبو نظامی بود. و او که به عنوان «فرمانده» درخشان بود، به عنوان انسان درخشانتر بود. درست است که باعث مرگ میلیونها تن شد، و صدها شهر را ویران کرد. اما مگر بدتر از مسیحیون در جهاد صلیبی بود که از ریشارد شیر دل قهرمانی ساخته‌اند... اما به عقیده من، نیکم‌وتر از او، دشمنش صلاح‌الدین بود. می‌گویند که صلاح‌الدین، همیشه پس از پیروزی،

به سربازانی که شکست‌شان داده بود، کمی آذوقه می‌داد (و این کار، کمی، مثل کار سن‌فرانسوا است که فرقه‌ای برای ملل‌حدها به وجود آورد یا به هنگام مرگت شعری برای «برادر خود مرگ» سرود).

ویلون و رابله‌جان خودشان را به مخاطره انداختند. گوته‌چنین کاری نکرد. آدم هست تا آدم... بگذارید لحظه‌ای برگردیم سراغ سکندر... می‌گویند آموزگارش ارسطو بود، باز هم باورداشتن چنین چیزی بر من مشکل است. در میان این دو هیچ وجه اشتراکی نمی‌بینم. در حکم این است بگوییم که دیدرو مایه‌الهام‌رمد بوده است. اما چه کسی می‌تواند گمان‌ببرد که نقاش محبوب آدمی مثل شائیم‌سوتین - را نبران باشد... رانبران، به نظر سوتین، تقریباً خدا بود.

گاهی مشکل است باورداشت که معلم من (به مفهوم علوی کلمه) راماکریشنا بوده است. وقتی که ازچنین اشخاصی حرف می‌زنم گاهی مردم (که به گمان خودشان نویسنده مداررأس السرطان و مداررأس الجدی را شناخته‌اند)، با دهان باز، به‌سویم می‌نگرند. اغلب می‌گویم «چیزی به کسی نگویید!» دهن‌هایتان بسته باشد! مدعی این هستم که از پیوستن به اشخاص صنف روحانی شرم دارم. غریب است؛ برای اینکه در زندگی خود با سه‌چهار «سوامی» آشنا شده‌ام. و همه‌شان بیدرنگت مرا پذیرفته‌اند. روزی در هولیوود وارد کالجی شدم که کالج‌زنانه‌ای بود و به فرقه کاتولیک تعلق داشت. راهبه‌ها دعوت‌م کردند که فن «Silk-Screen» را یاد بدهند. بسیار متحیر، و درعین حال متأثر بودم. آن وقت داذدم: «می‌دانید من کیستم؟» جواب دادند: «البته که می‌دانیم... شما هنری‌میلر، نویسنده دوایر انقلاب هستید.» با اینهمه، راهبه‌های جوان زدند زیر خنده و چنین گفتند: «و ما این کتابها را خوانده‌ایم!»

صدائی که ریشه‌ها به بار می آورد، های‌های گریه‌ها در خاموشی شب است. چندین بار در پاریس اتفاق افتاد (و هرگز در نیویورک یا لوس آنجلس اتفاق نیفتاد) که به هنگام عبور از زیر پنجره نیمه‌باز های‌های گریه‌ای را بشنوم. (من این کلمه‌های‌های گریه را بسیار دوست می‌دارم. و این کلمه Sanglot را بیشتر از کلمه Sob انگلیسی دوست می‌دارم). همین چندی پیش در هشنادودو سالگی در پایان یکی از فیلم‌های کهنه فلینی - به نام «شبه‌های کابیریا» - های‌های گریه کردم. می‌گویم که های‌های گریه کردم. اما کاری بیشتر از این کردم. گریستم و گریستم و مدت بیست دقیقه نمی‌توانستم جلو خود را بگیرم. و این گریه چنان خیری به حال من داشت که پرس!... دلم می‌خواهد بتوانم هر روز فیلمی ببینم که های‌های به گریه‌ام اندازد.

اما شنیدن های‌های گریه در دل شب موحش و مخوف است. این های‌های گریه همیشه در محله‌های فقیرنشین شنیده می‌شود. و به نظر من چنین می‌آید که این‌های‌های گریه برای نویسندگان، شعرا و اهل موسیقی ساخته شده است. مردم عادی قدر و قیمت آنرا نمی‌دانند، یا به اندازه کفایت به قدر و قیمت آن راه نمی‌برند.

وقتی که جوان شانزده ساله‌ای بودم به زن هت‌رپیشه‌ای برخورد کردم که دو برابر من یا بیشتر سن داشت. در نهان عاشق او بودم. (و این واقعه در جریان ایام تعطیل خانواده‌ام در شهرستان اتفاق افتاد) روزی از او تقاضای خنده - خنده‌ای خوب - کردم! و او به سهولت این کار را کرد، دستور دادم: «و حالا گریه کنید!» آن وقت گریه کرد. و آنگاه از او پرسیدم که از این دو کار - خنده یا گریه - کدام آسانتر است. و با تعجب دیدم که جواب داد گریه کردن آسانتر است. چندان دستخوش

تأثر و هیجان شده بودم که شروع به مشق گریه کردم. این کار هیچ آسان نیست. اما چون توفیق یافتم، سخت خوشحال بودم.

شاید به سبب این زن و آن درس‌ها است که من، به همان گونه‌ای که دوستم الف نامم داده بود، «اشک در آستین» شدم. خنده بر من آسانتر بود، می‌توان گفت که من خندان به دنیا آمده‌ام. حتی در تشییع جنازه هم می‌خندم.

در بورلسک (و مثلاً در بساط مینسکی) همیشه منتظر ورود زنان هنرپیشه بودم. و این چیزها زیباتر بود. و طبعاً همه چیز از کم‌دیادل آرته سرچشمه گرفته بود. و آنچه باب طبع من بود معجونی از هرزگی و طنز بود. ایندو از یکدیگر جدائی ناپذیر می‌نمودند.

دلقک چیزی دیگر است. با وجود دلقک‌بازی‌ها یا ادا و اطوار خود، شما را در پایان کار اندکی غمگین به جای می‌گذارد. اما هنرپیشگان «بورلسک Burlesk» آزادی را قوت می‌دادند... به شما شجاعت می‌دادند، این شجاعت را می‌دادند که هر چیزی را بگویید یا هر کاری را بکنید.

یکی از کتابهای کاوا باتا کتابی چون «خفتگان زیبا» یا به زبان دیگر «خانه خفتگان زیبا» یا مهمانان این خانه «پیران و به راه کج رفتگان» حق دارند با زیبایان بخوابند، و همه جسمانی‌شان را دست بزنند، اما نمی‌توانند با ایشان از در معاشقه و مجامعه در آیند، معنی آزادی را به دست نمی‌دهند، و بیشتر از آنکه معنی آزادی را به دست بدهند، معنی قساوت شرقی را به دست می‌دهند. و اگر، مثلاً، در آن لحظه‌ای که مشتری آماده شده است که به رختخواب زیبای خفته برود، به حسب اتفاق زیبا مرده باشد، بانوی خانه چنین می‌گوید: «نگران نباشید... يك لحظه

دیگر، زیبای دیگری برایتان خواهیم داشت. کمی صبر کنید!»
و این نقش، نقشی برای میشل سیمون عزیز ما است، مگر نه؟ و
در باره این «بانو» باید بگوییم که به سهولت می‌توان او را در خیابان
سباستوپل یا خیابان سن دنی پیدا کرد. موجودی جهانی است.

اما شرقیها قساوت را چون ادویه به کسار می‌برند. و می‌توان
دریافت که برای چه در سطح ظرایف و دقایق می‌باید چینی‌ها به وجود
شکنجه، همه انواع و اقسام شکنجه راه ببرند (فرانک هاریس داستان
کوتاهی نوشته است که «داستان چینی» خوانده می‌شود. و معجونی از
دهشت و زیبائی تقریباً تصورناپذیر است). بسا اینهمه، به یاد کلیسای
سن سولپیس می‌افتم که از همه کلیساهای پاریس زشت‌تر است، و در
پاریس کلیساهای بسیار هست. اما جلو این کلیسای زشت بود که من
با «هن‌ری»، برابائی، و چند تن دیگر گفتگوها کرده‌ام... در مقابل این
کلیسا که برای خودش کافه (چه؟) دارد. می‌توان گفت که منظره این
کلیسا برای ما منبع الهام بوده است.

و اکنون که از کلیسا حرف می‌زنیم باید بگوییم که در گوشه‌ای
از پاریس کلیسائی هست و در پای پله‌های این کلیسا مجسمه ژاندارکی
هست که سوار بر اسب دیده می‌شود: و من این مجسمه ژاندارک را
بیشتر از هر مجسمه دیگر ژاندارک دوست می‌دارم، به همان گونه‌ای
که این‌جا، در کالیفرنیا، مجسمه سن فرانسیس که بر پشت اسب نشسته
است و به دست بنیامین و بوفائو ساخته شده است، نیکوترین اثری است
که در میان همه آثار این مجسمه‌ساز پیدا می‌شود. به هر حال، این‌جا،
در برابر این کلیسا است که من با نقاشی آشنا شدم که اسمش رافراموش
کرده‌ام. به سبب این دیدار، سوار تا کسی شدم و چون به مهمانخانه‌ام

رسیدم پرده آب و رنگی از کلیسا ساختم. عموماً ترسیم یکی از پشت اسب حتی مشکل هم هست ... اما روح هوکوسائی Hokusai، بی شك و شبهه، روح مرا دربرگرفت و من توفیق یافتیم. اما اسم کلیسا از دستم دررفته است.

های‌های‌گریه... و چنین به نظر می‌آید که این‌های‌های‌گریه‌ها در ناحیه هفدهم شنیده باشم. ناحیه هفدهم در وسط پاریس دهشتی است که رنگ و بوی بورژوازی دارد. اما فراموش نکنید که سالون‌های پینگ‌پونگ را در این ناحیه می‌توان پیدا کرد!

نویسنده‌ای که من در کتاب خود - «کتاب‌های زندگی من» - کمی از او حرف زده‌ام مری کورلی است. به رغم عقاید ناسازگاری که در آن زمان در باره او ابراز داشته می‌شد، مردانی چون گلاستون و اوسکار وایلد زبان به ستایشش گشوده‌اند. اما آنچه بسیار غریب بود این است که وی گاه به‌گاه کنسرت‌های پیانو می‌داد. و آنچه غرابت بیشتر دارد این است که آهنگهای بتهوون، موتسارت، باخ و دیگران را نمی‌نواخت، و بدیهه‌های خود را می‌نواخت. هیچ پیانیست مشهور دیگری سراغ ندارم که چنین کاری کرده باشد. وقتی که به پاگانینی بیندیشیم می‌توانیم در دل خودمان بگوییم که این کار را کرده است اما من چنین چیزی را باور نمی‌دارم. حتی، گمان می‌برم، که لیست هم این کار را نکرده است. پیش از آنکه سخن خود را درباره مری-کورلی، نویسنده‌ای که امروز اینهمه به‌دست اهمال سپرده شده است، به اتمام برسانم دلم می‌خواهد یکی از کتابهای او را سفارش بکنم. - و این کتاب تاسف‌های شیطان است، و عنوان غریبی دارد... می‌توان چنین پنداشت که امروز با این نهضت‌های آزادی زن، ممکن است

مری کورلی از نو زنده شود اما نه... هیچکس از وی حرف نمی‌زند. به نظر من، این زن بزرگترین نویسنده در زمینه عشق است. اما این عشق که می‌گویم عشق پاك است، عشق فرشتگان است یا اگر بتوان چنین چیزی گفت، عشق سرافیون است.

وقتی که به بازدید سوئیس رفتم، مدعو ژرژ سیمنون بودم. در آن دوره، در قصر کوچکی می‌نشست که آنجا اطاق کاری وجود داشت. صبح‌ها در کارگاه او به گفتگو می‌نشستیم و با هم حرف‌ها می‌زدیم، نخستین چیزی که نظر مرا به سوی خود معطوف داشت گلدانی پراز مداد بود. نخستین کاری که هر روز صبح می‌کرد، تیز کردن مدادها بود. نمی‌توانست ماشین تحریر به کار ببرد. زنش مرید این کار بود و کار بسیار برایش انجام داد. روزی مرا به پای درختی برد که هر روز صبح می‌بایست آنجا ادرار کرد.

ندانستم این درخت برای چه گرفتار چنین چیزی شده است و این سرنوشت گریبان درخت دیگر را نگرفته است... و چون فکر مرا به فراست خوانده بود توضیح داد که این کار چیزی بالاتر از عادت است، دغدغه است.

سیمنون و کتابهایش را بسیار دوست داشتم. ژید او را «بو کاپیو (یا بالزاک؟) عصر ما» خوانده است. و سیمنون در خور چنین عنوانی است. در زمینه هر چیز اطلاعی شگرف داشت. حتماً به سائته حس کنجکاوی به این راه‌ها رفته بود. همیشه آسوده می‌نمود. چنانکه همه می‌دانند، يك كتاب را در عرض مدتی بسیار کم به اتمام می‌رساند. ساندرار هم می‌توانست بسیار تند بنویسد، اگرچه بد ماشین نویسی بود. اما ساندرار کاری را که يك نفر نویسنده عادی هرگز نمی‌توانست بکند، تنها با

يك دست انجام می داد.

راسکین را به یاد می آورم. در مدرسه و حتی پس از مدرسه، از وی تنفر داشتم. اما چیز غریبی است، پدرم که می گفتم هرگز کتابی نخوانده بود، آثار راسکین - سنگهای ونیز - را خوانده بود. نمی دانم چه گونه و چرا نخوانده بود. راسکین بود که این جسارت را به خود داده بود که چند اثر ترنر را (پس از مرگ او) نابود کند، زیرا که این آثار را هنر فحشائی شمرده بود. و همین راسکین است که با ویسلر به هم زد برای اینکه نقاشی «پل باترسی» The Battersea Bridge را نقاشی نمی پنداشت. اما ویسلر که آدمی چندان ملایم نبود، بسیارزود او را رام کرد و مسخره مردم کرد.

راسکین مزاحم و مصدع دیگری - به نام دکتر جانسن - را به یاد من می آورد. در مدرسه، يك نفر معلم انگلیسی داشتیم که آدمی خودپسند بود. اما همیشه به من احترام می گذاشت. روزی به ما دستور داد که مقاله ای بنویسیم و در آن مقاله به تقلید زبان دکتر جانسن بپردازیم. من، به عوض اینکه این کار را بکنم، کتاب جانسن را درباره بوسول برگرفتم و بند مفصلی از آن استنساخ کردم. فردای آن روز معلم مان اشاره ای به من کرد و خواستار شد که آنچه نوشته بودم به صدای بلند بخوانم. به این تصور که ممکن است عبارت مسروقه را به جای بیاورد، لرزان لرزان این کار را کردم. اما ذره ای بو نبرد و نتوانست به جای بیاورد. وقتی که قرائت تمام شد، برایم کف زد و آفرین گفت... آشکارا هرگز این کتاب معروف دکتر جانسن را نخوانده بود.

پس از این کار، من نور چشم او شدم. روزی به من نزدیک شد و پرسید که می خواهم یا نمی خواهم سردبیر مجله مان باشم. جواب دادم

که من استعداد نویسندگی ندارم. و از پی این حرف گفتم که به احتمال اشتباه کرده است و خواسته است این شغل را به رفیق من بدهد (رفیقی که می‌گویم تقریباً شبیه من بود). با اینهمه، چنین وا می‌نمود که دلتخور شده است. گفتم: «خوب می‌دانم با که حرف می‌زنم. من باهنری میلیری حرف می‌زنم که آن مقاله درخشان را دربارهٔ دکتر جانسن نوشته بود! سرخ شدم و عذرهای دیگر آوردم. و سرانجام گفتم: «چرا نباید این کار را به دست فینکلستاین Finkelstein سپرد که همه او را به نام بهترین دانشجوی کلاس شناخته‌اند» اما معلم من ذره‌ای به این عقیده نبود. از سوی دیگر، فینکلستاین یهودی بود و معلم ما یک نفر ضد یهود بود. و عاقبت دختری را که ایرلندی بود و همه دوستش می‌داشتند به این سمت برگزید.

اما در صورتی که در محیط ما نویسندگی هست که من استاد زبان فرانسه می‌شمارم و هنوز بسیار زنده و جاندار است چرا باید از آن آدم‌ها و از آن زمانها حرف زد. حتی نامه‌ای هم به قلم او ذهن را مسموم می‌کند. چند روز پیش، در جواب نامه‌ای که به او نوشته بودم، چهار پنج صفحه، بادست، دربارهٔ لذت و سرور قلم زدن به زبان بیگانه و مرتکب همه گونه اشتباه و غلط و چیزهای دیگر شدن نوشته بود. گفتم که به کشف زبانی تازه یا به عبارت دیگر، به کشف زبانی توفیق یافته بود که نه دستور، نه املاء در آن هست، نه چیزی به نام «صحیح» و نه چیزی به نام شایسته در آن پیدا می‌شود و آنچه هست آزادی به منتهی درجه است. و برای من که در راه نوشتن ساده‌ترین جمله‌ها و عبارتها (به زبان فرانسه) مثل دیوانه‌جان می‌کنم، چه تسکین‌خاطری بود. البته، در زبان انگلیسی، امر متفاوت است. گاهی خودم از آنچه نوشته‌ام سر در

نمی آورم، اما می دانم که زیبا و خوب نوشته ام. و اگر معنی کلمه ها یا جمله هایم دور از فهم و درک است، چه باک! خوانا هستند، و همین بس است. مگر همه مردم از معنی جمله های رمبو، رابله، ساندرار، یا سلین سردر می آورند؟ و در باره آن مردی که نویسنده نبود، و به استثنای لائوتسه، دیدنی ترین و شگرفترین کتاب دنیا، آیس از خلال آئینه، رابه وجود آورده بود، چه باید گفت؟ دلتی، به عکس، و باز هم می گویم، استاد زبان فرانسه است. البته پارسی ها و مردم شمال با این عقیده موافقت ندارند. وی، درست مخالف این اشخاص است. دلتی جمله نمی سازد، عبارت نمی پردازد، به رقص می آید، آواز می خواند، شوخی می کند، سربه سر می گذارد، دشنام می دهد، و جز کفر گفتن همه کار می کند. از اهل ایمان است، و مباهات دارد که مؤمن است. با خدا و فرشتگان رابطه ای نزدیک و بسیار دوستانه دارد، به معجزه ایمان دارد، و به عقیده من، خودش معجزه است. اما، به حسب عادت مردم، خوانندگان چنین وا می نمایند که از این امر خبر ندارند. به نظر آنان نوعی معرکه گیر، شعبده باز، کتمان ناشناس، غواص و چیزهای دیگر است! به نظر من، مظهر زیبایی، محبت، دلسوزی، نیکی و مهربانی، تفاهم و همه چیزها است. گوهری است که در میان ادبیات جاریه پنهان مانده است. با شکنجه های جادوگری آشنا است که باید همیشه مرتب و منظم باشد. یا اگر دلتان خواسته باشد، نوازنده ای چیره دست است. و اگر نوازنده ای چیره دست است، نوازنده ای است که به تمرین نمی پردازد. همه چیز گوئی پخته و آماده به سویش می آید. در زبان انگلیسی می توان او را «a darling of the gods» — «عزیز خدایان» — خواند. اما در زبان انگلیسی، ناشناس است، ناشناخته است، برای اینکه مترجمی نیست که قادر به

ترجمه نوشته‌های او باشد. حیف برای ما امریکائیها! اغلب در میان ما چنین قضیه‌هایی هست. گمان نمی‌برم که آثار شاعر بزرگ پوشکین به زبان انگلیسی برگردانده شده باشد، به همان گونه‌ای که آثار پنداره آثار هولدرلین، و بسیاری دیگر از بزرگان برگردانده نشده است! ما به شراب عادی خرسندیم و بس...

تفكرهائی دربارهٔ مرگ میشیما

از لحاظی، برای نوشتن این متن دلیلی ندارم. من، در موضوع ژاپن هیچ بضاعتی ندارم که سخنم سند باشد. هرگز سفری به این کشور نکرده‌ام، اگر چه نزدیک بوده است این فرصت چندین بار دست بدهد. آری، من زنی ژاپنی گرفته‌ام و ژاپنی‌های بسیاری، در این جا، به خانه‌ام آمده‌اند. حتی چندتن از دوستان زنم، روزهایی دراز در منزل من مانده‌اند. این هم راست است که من، هر بار که با یک مرد ژاپنی یا یک زن ژاپنی روبرو شوم، درباره ژاپن، مردم ژاپن، آداب و رسوم ژاپن و گرفتاری‌ها و مسأله‌های ژاپن سؤال پیچش می‌کنم. این نکته را هم باید بر همه این چیزها افزود که من مشتری پروپا قرص فیلمهای ژاپنی هستم و نیکوترین فیلمهای ژاپنی را برتر از فیلمهای هر کشور دیگر می‌دانم. و از این گذشته، ژاپن با آن شیوه زندگی، در حال حاضر، بیشتر از هر کشور دیگر، به استثنای چین، علاقه‌مرا بر می‌انگیزد. خلاصه، این اجازه هم به من داده خواهد شد که بسیار عاجزانه بگویم که دن بیشتر از هر مفهوم دیگر هستی، یا هر شیوه دیگر زندگی، علاقه در دلم به بار می‌آورد.

دوستان و مهمانان ژاپنی که من می‌بینم، از هر طبقه و مقامی هستند و در میان‌شان نویسنده، هنرپیشه، فیلم‌ساز، مهندس، معمار، نقاش،

آوازخوان، «سرگرمی آفرین»، گردآور آثار هنری و... و... دیده می‌شود. اینان، از حیث عقاید مختلفه و از حیث رفتار، به تقریب به اندازه صنوف مختلفه اروپائیه و امریکائیه، با همدیگر تفاوت و اختلاف دارند. با اینهمه، هاله‌رازی نفوذناپذیر ژاپنی‌ها را چه از لحاظ گروهی و چه از لحاظ فردی، همچنان در میان می‌گیرد. من تا اندازه‌ای با ژاپنی‌ها تفاهم و توافق دارم - و این تفاهم و توافق بازنه‌ها بیشتر از مردها است. و پس از آن، از کفر رفته‌ام. هرگز یقین ندارم که حادثه غیر مترقبه، حادثه غیر منتظره، در چه لحظه‌ای روی خواهد نمود. و بشتاب در مقام تصریح این نکته برمی‌آیم که این امر هیچگونه زحمت و تشویشی برای من به بار نمی‌آورد - این امر حس کنج‌کاویم را برمی‌انگیزد. همیشه چیزی را که بر من بیگانه بوده است، پرستیده‌ام. عاشق آن چیزی هستم که نیروئی به من بدهد، به من بر خورد، و برایم مایه تعجب شود.

و این امر باعث شد که چون نحوه جگر خراش و داع میثیما و رفتنش را از این دنیا در روزنامه‌ها خواندم، دستخوش احساس - های گوناگون شدم. هماندم در اندیشه همه تناقض‌های فطرت او فرو رفتم، و در عین حال به خود گفتم که ژاپنی‌تر از این نمی‌توان بود. شاید معجون قساوت و ملایمت، خشونت و صلح، زیبائی و زشتی‌ای که نزد ژاپنی‌ها پیدا می‌شود، از طریق فیلم‌هایشان برای من امری مألوف شده باشد و در عین حال تا قیامت همچنان برایم مایه حیرت و خشم و افسوس‌زدگی شود.

روشن است، راست است که ژاپنی‌ها از این حیث یگانه ملت روی زمین نیستند. اما، حداقل به نظر من، این ابهام و تعقید و این

«دوپهلویی» با حدت و شدت و گیرائی بیشتر در این قوم وجود دارد، و آنچه، از لحاظی، علل هنر نمائیهای شایسته توجه آنان را در همه زمینه‌های هنری، از شعر گرفته تا نقاشی و تئاتر، روشن می‌کند، در همین جا است. برخورد هنری و برخورد عاطفی، و به زبان دیگر نزدیکی هنری و نزدیکی عاطفی همیشه معجونی کامل به وجود می‌آورد. مایه دهشت ممکن است مایه زیبایی هم بشود: دهشت و زیبایی در کشمکش نیستند. به مانند دو رنگی که استادانه در کنار یکدیگر نهاده شده‌اند، متمم یکدیگرند. زنی که دلش شکسته است - و مرادم، زن ژاپنی است - زنی که در بحبوحه شکست و یأس و حرمان است هنوز هم این توانائی را خواهد داشت که آن گونه لبخندی به جلوه بیاورد که تنها در چهره فرشته رحمت ممکن است به تجلی بیاید. و به همین گونه، در فیلمهایی که سامورائی‌های پیشین را به صحنه می‌آورند، اشخاصی - و به حسب معمول، استادانی دیده می‌شوند که هستی‌شان وقف شمشیر بوده است و با اینهمه این توانائی را دارند که بیهودگسی مطلق خشونت را نشان دهند.

جوانی و زیبایی و مرگ مایه‌هایی هستند که نوشته‌های میثیما به تشریح و تفسیرشان می‌پردازد. و می‌توان گفت که افکار ثابته او هستند. و می‌توان هم گفت که از خواص شعر غرب، یا حداقل شعر رمانتیک هستند. وی، محض خاطر این تثبیت، خموشی را به صلیب سپرده است، شهیدی که به یقین همتای نخستین می‌حیون است...

موجودی متعصب بود. چنین است، نخستین تهمت، بی‌دردسرت‌ترین تهمتی که غرب در باره او پیدا می‌کند و به زبان می‌آورد. اما متعصب هست تا متعصب. به نظر جهانیان، هیتلر، آشکارا، یکی از متعصب‌ها

بود. اما سن پل هم یکی از متعصب‌ها بود. من اغلب خویشن را موجودی
شمرده‌ام که رگک تعصب دارد، در جایی که، بسی شك و شبهه، از تصور
اینکه اختیارهای يك نفر دیکتاتور را به عهده بگیرم به وحشت می‌افتم.
گاهی که چنین وانموده‌ام که این اقتدار مطلق را در دست دارم، و چنین
وانموده‌ام که خدا هستم، اتفاق افتاده است که از خود پرسرم: «برای
آنکه دنیا را موافق میل خود تغییر بدهم چه می‌خواهی بکنی؟»
و هماندم افلیج شده‌ام. و هماندم پی‌برده‌ام که هیچ کاری نمی‌توانم
بکنم و حتی بزرگترین کار ترمیم‌هم که در حد بزرگترین معجزه‌ها
باشد، هیچ رابطه‌ای با کار آفرینش نمی‌تواند داشته باشد.

نه، من علت خودکشی می‌شیم را شرح نمی‌دهم و این عمل را
نتیجه تعصب او نمی‌دانم. در حقیقت مصمم بود - یا بگوییم گرفتار
دغدغه بود - که زندگیش را در راه چه چیزی به سر برد و آن را وقف
چه چیزی کند؟ وقف این کرده بود که تنی زیبا، اندامی زیبا، برای
خود به وجود بیاورد؟ وقف هنرش کرده بود؟ وقف رستاخیز روح سامورائی
کرده بود؟ آری، وقف همه این چیزها، اما، در قدم اول و پیش از هر
چیز، وقف کشورش، وقف ژاپن کرده بود. می‌شیم، به مفهوم دقیق
کلمه، موجودی میهن پرست بود. نه تنها وطنش را می‌پرستید، که آماده
بود همه چیز را در راه نجات و سلامت آن قربانی کند.

می‌گویند که از ماه‌های پیش برای مرگک شورانگیز و هیاهو آفرین
خود آماده شد. در واقع، سالها بود که با اندیشه مرگک - مرگی که
می‌خواست با دست خودش باشد - به سر می‌برد. این را هم می‌گویند
که می‌خواست در ریمان جوانی بمیرد، به هنگامی بمیرد که هنوز زیبا
است و تنش در بحبوحه نیرومندی است و خود به اوج مسیر زندگیش

پای نهاده است. ميل نداشت مثل سنگ بميرد، بهمانند آنهمه هم ميهن خود بميرد. و چرا نبايد موقع و نحوهٔ مرگ خود را برگزيد؟ مگر وقتی که يونانيها و روميهاي دورهٔ باستان از خوشيها و رنجهاي زندگي سير مي شدند، بهسوي خودکشي روي نمي آوردند؟ (و با اينهمه در نحوهٔ خودکشي رومي که رگهاي خود را در حمام گرم مي گشود، چه تفاوتی که نيست! در اينگونه هنرنمايي و ابراز شجاعت، هيچ چيز دردناک، هيچ چيز شورانگيز وجود ندارد. و مي توان گفت که نرم و آهسته زندگي را رها مي کردند و مي رفتند).

خوشبختي ميشيما در اين بود که توانست وسيله‌اي پيدا کند و به يك حرکت همهٔ مفهوم خودکشي، همهٔ تصور خويش در بارهٔ خودکشي و اندیشهٔ خدمت به وطن را نيز که اندیشه‌اي بلندپايه تر است، به هم پيواند بدهد. بي شبهه، تصميم در بارهٔ نيکو ترين استفاده از مرگش به توسط هنرمندي گرفته شد که در وجود وي خفته بود. مرگ او، به هر ميزاني که براي بسياري از ما - و از سوي ديگر، براي هم ميهنانش - مدهش باشد، نمي توان منکر بود که سايه‌اي از علو و نجابت در آن هست. چه کسی مي تواند بگويد که اين کار کار موجودي ديوانه يا حتي کار آدمي بود که موقهٔ گرفتار اختلال مشاعر شده باشد؟ اين ضربه هر چه بود، تأثيري در ما کرد که با تأثير خودکشي همينگوي، کاري که از راه شليك تفنگ در دهان و پريشان کردن مغز خود انجام داده شد، تفاوت داشت.

و چون اشاره‌اي به همينگوي رفت، تصور اين نکته غريب است که ميشيما توانست آنهمه آگاهانه، با آنهمه عزم و اراده خويشتن را به دست فرهنگ غرب، اندیشهٔ غرب، بسپارد و با اينهمه، نه تنها به پاك ترين

شیوه و سیاق سنن ژاپن، که در راه نجات سنی که در دنیا بیهمتا است، بمیرد. گمان نمی برم که اندیشه اش تنها احیای سلطنت بوده است - یا حتی در بند آن بوده است که از نو ارتشی به نام ارتش ژاپن به وجود بیاورد - نه، چنین چیزهایی در میان نبوده است، بیشتر از هر چیز دیگر در اندیشه آن بوده است که ملت ژاپن را از زیبایی و تأثیر طرز زندگی باستانی، طرز زندگی نیاکانش آگاه گرداند. چه کسی نیکوتر از او، در ژاپن، می تواند است، به نیروی اشراق، به خطر ها و تهدیدی که دنبال روی افکار غرب برای کشورش در برداشت، راه برد؟ در این مرحله، سهمی که اندیشه های ناسنجیده و ناپخته مادر باره پیشرفت، در باره کاربری، بازدهی و امنیت و چیزهای دیگر پنهان می دارد، در نظر سراسر دنیا - دنیای فاشیسم، دنیای کمونیسم یا دنیای دموکراسی - آشکار و نمایان می شود. بهائی که در ازاء ظواهر و پدیده های آسایش و پیشرفتی که دنیای غرب عرضه می دارد، از سوی ما پرداخته می شود، بسی بیرون از اندازه است. این بها، مرگ است؛ و نه تنها مرگ کوچک، که کشتاری به مقیاس بزرگ است. مرگ فرد، مرگ گروه، مرگ همه سیاره ما است. و این است نویدی که در پشت سخنان چاپلوسانه هواداران و وکلای پیشرفت نهفته است.

سنت، به نظر ما امریکائیها، کلمه ای است که هیچ معنی ندارد. ما، شاید به استثنای سنن دوره پيشاهنگان، سنتی نداشته باشیم... مرزهای پیشین کجا است؟ هر روز دنیای ما اندکی کوچکتر می شود. امروز دیگر، به جز پيشاهنگان برای کسی جا نیست، و من از این راه قصد اشاره ای به فضانوردان ندارم. پيشاهنگان راستین، بت شکنان هستند. و این بت شکنان هستند که سنت ها را زنده نگه می دارند، نه آن کسانی

که برای نگه داشتن سنت پیکار می کنند و با این کار خودشان باعث اختناق ما می شوند. سنت، تنها از طریق روح شجاعت و پیکارجویی می تواند به راستی آشکار و نمایان شود و استخلاص قشری آداب و رسوم نمی تواند مایه تجلی آن گردد. ممکن است من اشتباه بکنم، اما معتقد هستم که میشیما از این لحاظ بود که در نظر داشت وسیله احیای راههای نیاکان را فراهم بیاورد. می خواست اسباب استقرار و احیای مناعت، عزت نفس، برادری راستین، ایمان به نفس، طبیعت دوستی و نه کاربری و بازدهی، میهن دوستی و نه شووینسم، را فراهم بیاورد، و امپراطور را به عنوان مظهر فرماندهی، در مقابل بی نامی و بی نشانی آن گله نادان بر تخت بنشانند که گوش به فرمان دیگر گونیهای اندیشه ها و مرام هایی است که ارزش شان به دست فرضیه پردازان سیاست معین می گردد.

می دانم که با این گونه حرفها چنین می نماید که قصد تبرئه میشیما را دارم. (از همه آن تهمت هایی که به او زده اند، پاک آگاهم.) با این همه، به همان گونه ای که قصد سرزنش او ندارم، در صدد روسفید کردن او هم نیستم. داوری درباره او بر من نیامده است. اگر چنین حرفی می زنم، برای این است که مرگ وی - مثل طرز و شیوه و معنی و مفهومی که به آن داد، مرا برانگیخته است که برخی از آن چیزها را که بسیار بلند پایه و گرانمایه می دانستم یا گرامی می داشتم دیگر باره به میان بیاورم - و خلاصه، مرا برانگیخته است که دیگر باره به فحص و غوری در ضمیر خود پردازم. وقتی که اندیشه ها و انگیزه ها و دلیلهای طرز زندگی و چیزهای دیگر میشیما را بررسی می کنم، و در این زمینه ها در مقام استفسار برمی آیم این استفسار را بر خویشتن نیز تسری می دهم. می بینم که

سخت موسم آن است که دنیا، عموماً، به بررسی ارزش‌ها و اعتقاداتها و حقیقت‌هائی که مدافع‌شان هست، پردازد. هرگز، در تاریخ بشر، اینهمه احتیاج نداشته‌ایم که - همه‌مان، خواه قدیس، خواه گنهکار، خواه گدا، خواه قانون‌نگزار و خواه میلیتاریست باشیم - از خودمان پرسیم: کجایم؟ هنوز هم می‌توان جلوراک گرفت؟ می‌توان نیم‌چرخ‌زد؟ می‌توانیم به حساب‌های خودمان برسیم؟ یا اینکه بسیار دیر شده است؟ یکی از نخستین قهرمان‌های من، آگینالدو، Aguinaldo شورش فیلیپینی بود که سالها پس از تسلیم اسپانیا، با نیروهای امریکا به‌مقابله پرداخت.

به عقیده من، میشیما چندان‌هوشمند یا چندان اندیشه‌گر، چندان حساس، چندان هنرپرست، چندان آغشته نارسیم، چندان هنرمند بود که نمی‌توانست چیزی جز سپاه نمادی و شبیح‌گونه به‌وجود بیاورد. نمی‌توانم به‌تصور بیاورم که وی در کوهستانها سنگ‌گرفته باشد تا با نیروی مسلح کشور خود به جنگ چریکی دست بزند. چنین می‌نماید که در اندیشه پیروزی بی‌درنگ بر نیروهای جناح مخالف نبود - اندیشه او بیداری هم‌میهنانش، در برابر خطرهای بود که تهدیدشان می‌کند. میشیما اندیویدو آلیستی بی‌همتا و خارق‌العاده بود، اما مردی خردمند و فرزانه و برخوردار از حس‌تمیز هم بود که از حدود توانائی انسان آگاهی داشت... به‌همان گونه‌ای که از قدرت و جادوی کلام آگاه بود، از قدرت فاجعه‌مسازند و نمادی عمل هم مستحضر بود. به خویشتن و قوای خویش ایمان داشت، بی‌آنکه تا مرحله‌ای برود که بخواهد دست‌به‌کار محال بزند.

به‌نظر من، ناتوانترین و سست‌ترین جنبه اقدام او در زمینه رستاخیز

ارتش ژاپن، ناتوانی‌اش در تشخیص نیروی فساد قدرت، و در فهم و درك این نکته بود که ژاپن، در آن صورتی که از قدرت نظامی خود محروم مانده بود، به انجام دادن کارهایی توفیق یافته است که کمتر کشوری توانسته است، بی آنکه هیچگونه حمایت کم‌وبیش به زبان آمده‌ای از این قبیل در میان باشد، صورت بدهد (و حتی شاید ژاپن یگانه کشوری باشد که به چنین کاری توفیق یافته است). ژاپن، پاك‌مانند آلمان، از طریق شکست خود، به پیروزیها و کامیابی و پیشرفت دست یافت. این امر، در نظر اول، عجیب، و تقریباً باورنکردنی می‌نماید. شکست نظامی نه تنها به ژاپنی‌ها عقل سلیم داد، که ژاپن در سایه صلح اجباری توفیق یافت در جایی که فاتحین ناکام مانده بودند، پیروز و کامیاب شود.

من در این باره به جز امریکا مثالی نمی‌آورم. این کشور را که نیرومندترین کشورها خوانده می‌شود، به نظر بیاورید. مگر تصویری از بیماری و آشفته‌گی و دیوانگی نیست؟ با کشور های کوچکی که هزارها کیلومتر فاصله دارند، جنگی نابخردانه و دیوانه‌وار به راه انداخته است! — و چرا؟ برای آنکه استقلال قسمتی از این کشور كوچك، و ملتی را از خطر نجات دهد که ما نه پیوندی واقعی، نه قرابتی واقعی با آن داریم؟ برای آنکه «منافع» ما را در آسیا نگه بدارد؟ برای آنکه حفظ ظاهر شده باشد؟ برای آنکه دموکراسی را در دنیا از گزند نگه دارد؟ در خلال این احوال، دلایل ما هرچه باشد، کشور خودمان قطعه قطعه شد: شهرها و ایالتها تا لبه ورشکستگی رفتند. اختلاف و نفاق در همه جا بیداد کرد، برنامه های آموزش و پرورش بی بودجه ماند، میلیونها نفر نیمه گرسنه زیستند، تبعیض نژادی لگام گسیخته شد و

عرق و مواد مخدره زندگی جوانان و پیران را به فساد و تباهی کشاند، جنایت هر دم افزایش یافت، احترام قانون و نظم روز به روز کاهش پذیرفت، آلودگی منابع طبیعی امروز به درجه‌ای رسیده است که وحشت‌بار است - و هیچ رهنمونی نیست که نگاه‌هایمان را به سویش برگردانیم... بر شماری دردهائی که ما را به محاصره درآورده است، ممکن است پایانی نداشته باشد.

و با اینهمه، به سرسختی و خیره‌سری این دعوی را داریم که طرز زندگی‌ای نیکوتر از طرز زندگی ما نیست و دموکراسی چنین و چنان ما برای دنیا موهبتی آسمانی است... و چیزهای دیگر... چه حماقتی، چه نابخردی و یا وه‌ای، چه کبر و نخوتی!

نه، من بیهوده چنین می‌پندارم که ژاپنی‌ها مستحقان دارند برای خودشان ارتش داشته باشند، نیروی دریائی داشته باشند، سلاح هسته‌ای داشته باشند، بمب داشته باشند و خلاصه حق دارند زرادخانه کامل عیاری برای تخریب داشته باشند و حقی که از این حیث دارند، همپایه هر ملت دیگر، هر کشور دیگر، باشد. امید آتشینی که دارم این است که در برابر و سوسه از پای در نیایند. خدا کند که نظامی‌ها زمام قدرت را به دست نگیرند تا ملت ژاپن را یک بار دیگر نیز به سوی کشتار سوق دهند. اگر قرار این باشد که ارتشی وجود داشته باشد، چرا این ارتش، ارتش پیک‌های صلح نباشد، ارتش مردان و زنان نیرومند و پابرجا و استواری نباشد که از دست زدن به جنگ سرباز بزنند و از بیدفاع و بی حفاظ و آسیب‌پذیر زیستن بیمی بدل راه ندهند؟ چرا این ارتش ارتشی نباشد که به قدرت‌های زندگی، نه به قدرت‌های مرگ ایمان داشته باشد؟ چه چیزی ما را باز می‌دارد که به جای این شهدای فرمانبردار و سربه‌زیری که محض خاطر

کشورشان، محض خاطر شرف و عزت، محض خاطر فلان یا بهمان ایدئولوژی، یابی دلیل و بی سبب دست به قتل می زنند و کشته می شوند، قهرمانانی از نوع دیگر داشته باشیم؟

ژاپن بر سر چهارراه قرار گرفته است. بزودی دومین یا سومین قدرت بزرگ این کره خواهد بود. اگر پشتیبانی نیروی نظامی ترسناکی در میان نباشد، می تواند همچنان در راه رشد پیش برود، بر بازارهای جهان تسلط بیابد و در زمینه تولید، از میزان تولیدرقبای خود فراتر برود؟ می تواند دنیا را از راه صلح و مسالمت تسخیر کند؟ این سؤال، سؤالی است که من دارم. چنین چیزی هرگز تا کنون رخ ننموده است. اما امری است که ممکن است.

دیگر نمی دانم در کدام مقاله ای که در باره میشیما نوشته شده بود، به این کلمه ها برخورددم: «مرگ، این آتشبازی!» و در مقابل، آن نوع دیگر انفجار هم هست که ساتوری خوانده می شود. تفاوت و اختلافی که در میان این دو نوع انفجار هست، به اندازه تفاوت و اختلافی است که در میان روز و شب، ظلمت چهل و نور، خواب و بیداری هست. با همه آن چیزهائی که میشیما ممکن است در باره مرگ گفته باشد، با همه این قضیه که، از هیجده سالگی، این آرزوی خیالپرستانه را که انهدام خویشتن باشد، در دل داشته است، به ضرورت زندگی کامل عیار و روشن بینانه ایمان داشت و معتقد بود که این کمال و روشن بینی باید تا همه مسام ها و همه یاخته ها گسترش بیابد. هدف و غرض عرفای کهن روشن بینی مطلق و بیداری از خواب عمیقی بود که ما در آن فرو رفته ایم - هدف و غرض استادان ذن هم چنین است. «مرگ را باید کشت».

چنین می‌نماید که در عصر ما، بیشتر از هر زمان دیگر این نکته پذیرفته شده است که شعار عبارت از قتل، چه قتل فردی و چه قتل جمعی، است، در صورتی که باور داشته باشیم که دهشت‌جنگ تخفیف پذیرفته است و جنگ به عنوان چیزی اجتناب‌ناپذیر پذیرفته شده است. چنین می‌نماید که اصطلاح «جنگ سرد» همه چیز را خلاصه می‌کند. معلوم نیست که مردم با چنین راه و رفتار و چنین برداشتی به چه چیزی امیدوارند برسند؟ به پیروزی؟... چه نوع پیروزی‌ای؟ اگر قتل در دستور جلسه باشد، نیکوترین قاتل‌ها، چه کسانی هستند - آن کسانی که کمتر به قتل می‌رسانند (و پیروز می‌شوند) یا آن کسانی که بیشتر از دیگران به قتل می‌رسانند؟ دشمن را باید نابود کرد، یا اینکه باید از سر بازش کرد و خوار و سر شکسته‌اش کرد، یا همین قدر باید بلائی به سرش آورد که دیگر قادر به جنگ نباشد؟ و آن رجل سیاسی را که ازدور، فرمان فروریختن بمب می‌دهد، و در این میان هیچ فرقی در میان پیر و جوان و علیل و دیوانه، و حتی حیوان و محصول و نبات نمی‌گذارد، به چه چشمی باید نگریست؟ این رجل سیاسی، قهرمان است، ناجی است، دیواست، دیوانه است یا ابله؟ مگر، با همه آن پیشرفت فنی که کرده‌ایم، لازم است بیگناه و گنهگار را باهم، و بی تفاوت، از میان برداریم. و اگر قرار این باشد که دشمن امروز متفق فردا شود چه معنی دارد که او را از این دنیا بروییم؟ یا اینکه، اگر همینقدر از سر باز شده است و به‌زانو در آمده است، چرا، در آن صورت، غالب باید او را، به‌خرج خود، از زمین بلند کند و دوباره سرپا بدارد؟ ما همه‌مان از جواب این معما خبر داریم. ناگزیریم که ملل دیگر را زنده نگه بداریم تا بتوانیم ملت خودمان را زنده نگه بداریم. و این همان مسأله کسب و کار است. و این همان نشان خانوادگی دنیای

امروز است. و پر مگسی منطق در آن میان نیست. نوعی جنون است جنون تمدن...

اکنون قضیه را از زاویه‌ای دیگر می‌نگریم... مگر جنگجو چیزی متعلق به گذشته نیست که به سان پرنده‌ای که درونت خوانده می‌شود، بیهوده و خنده‌آور است؟ وقتی که می‌شیم، در داستان آفتاب و پولاد می‌نویسد که «هدف زندگی من کسب همه خصال گوناگون جنگجو بوده مرادش مفهوم «تزیینی» این عبارت بود؟ می‌دانیم که روح سامورائی را می‌ستود و پرستشگر شمشیر بود. اما وقتی که سلاحی چون بمب هسته‌ای وجود داشته باشد، شمشیر و همه شهسواران به چه درد می‌خورند. مادیگر در آن دوره‌ای نیستیم که ریشارد شیردل، از تحسین و اعجاب در قبال حریف، صلاح‌الدین را دعوت به این می‌کرد که عضو فرقه او شود. و چون سخن از شمشیر و مکتبهای گوناگون شمشیری به میان آمده است که در زمان سامورائی‌ها وجود داشت، درباره مکتب بی‌شمشیرها چه باید گفت؟ مگر می‌شیم چیزی در این باره نمی‌دانست؟

حتی سامورائی‌ها هم، که آنهمه مشق و کارآموزی در زمینه کشتن دیده بودند، و می‌توان گفت که جز برای کشتن نمی‌زیستند، سرانجام پی‌بردند که نیکوترین دلیل و برهان چیره‌دستیشان این است که زندگی را چنان به سر ببرند که هرگز به وضع اندوهبار نیفتند تا به حکم

۱. dodo یا dodo اسمی است که از کلمه doudo پرتغالی آمده است (کلمه‌ای که در آن زبان به معنی احمق و سفیه است)... واسم مرغ درشتی است که اکنون از میان رفته است. این مرغ که نسلش در قرن هیجدهم نابود شد، منقاری به شکل قلاب، و گردن و پاهائی کوتاه و بالهائی ابتدائی و بسیار ساده داشت که به درد پرواز کردن نمی‌خورد. دودودر جزیره موریس زندگی می‌کرد. راه می‌رفت و نمی‌توانست پرواز کند.

این وضع اندوهبار ناگزیر شوند به وسیله شمشیر در مقام دفاع از جان خودشان بر آیند. به نظر من، این روش جلوه‌ای از استفاده هوشیارانه از زور بازو و چیره دستی در مقابل شهادت و حماسه پیروزی در مرگ است. گذشته از همه این چیزها، چه کسی آرزوی پیروزی دارد؟ تنها احمق‌ها، مکارها و شربرها آرزوی پیروزی دارند. آرزوی بی روی و ریای همه ما این است که هر چه بیشتر، با همه قوای خودمان و همه هوسها و اشتهاهای خودمان زنده بمانیم تا از زندگی لذت ببریم. انسان قهرمان، شاعر، مقلن، جنگجو، دانشمند، یا قاضی به دنیا نمی آید. ما هستیم که این بخش‌ها و زمینه‌های گوناگون کار و کوشش را، با آن طرز غریبی که به به امور و قضایا می نگریم، و با آن «طرز زندگی» پیچیده‌ای که داریم به وجود آورده‌ایم. انسان ابتدائی، که هر آینه می توانست هزارها بار ما را به خاک بسپارد، احتیاجی نداشت که چنین تنوع و تعددی در امور و قضایا به بار بیاورد. فرزندان فرزاندگانی هم که در میان ما زندگی می کنند، احتیاجی به این کار ندارند. بیهوده نمونه و سرمشق هستند، هرگز راه و روش ملل را به عهده نمی گیرند. کوششی به کار نمی برند تا مردم را تغییر دهند، و به همان گونه‌ای که فرانسوای قدیس به پیروان خود تأکید می فرمود دنیای خودشان را تغییر می دهند. به عبارت دیگر، چشم انداز را تغییر می دهند، و، پایه پای این کار، دنیا را می پذیرند، یعنی مفهوم دنیا را در می یابند و از معنی دنیا سردر می آورند، و، سراپا، در حق بشر، دلسوزی و برادری، می شوند، از رقابت و مسابقه و مخصوصاً چشم می پوشند و مخصوصاً از داوری پرهیز می کنند.

سؤال می هست که من پیوسته از خود دارم: میشیما واقعاً امیدوار بود که رفتار هم میهنانش را تغییر دهد؟ مقصودم این است که در عمر

خود جداً تفیری اساسی، آزادی‌ای راستین را در مدنظر گرفته بود؟ نه اینکه خواسته باشم اکنون در فرزاندگی و خردمندی یا بیهودگی و نخوت پیام دردناك و گیرای او که به وسیله خنجر یاشمشیر فرستاده شد، شك و شبهه‌ای داشته باشم. او که از هوش و فراست و عقل و شعوری بلندپایه برخوردار بود، مگر نتوانسته بود ببیند که در کوشش برای کشاندن توده‌ها به تغییر فکر، تغییر روحیه چه یأس و حرمانی هست؟ هرگز هیچ‌کسی - چه اسکندر کبیر، چه ناپلئون، چه بودا، چه عیسی، چه سقراط چه مارسیون - نتوانست این کار درخشان را صورت بدهد. - نه... تا آنجا که من می‌دانم، هیچکس نتوانست این کار بزرگ را صورت بدهد...

بشر، با آن جمع عظیم خود، به خواب می‌رود، و در سراسر تاریخ خود، پیوسته به خواب رفته است و احتمال‌های بسیار نیرومند هست که بمب، در آن روزی که روز بیلان بزرگگ نهایی است، در این حالت گریبان‌ش را بگیرد. (یا حتی احتیاج خواهد بود که منتظر پایانی چنان دردناك باشیم؟ مگر جنس چنین مرگ‌هائی به هزار طرز دیگر و در منتهای آگاهی از پایانی که در مدنظر هست، در شرف نابود شدن نیست؟) آری، می‌توان توده‌های مردم را مثل توده‌های هیزم زیرورو کرد، و مثل پیاده‌های شطرنج جابه‌جا کرد و به ضرب تازیانه به مرحله هیجان و جنون آورد، و به ویژه به نام عدالت، فرمان قتل بی‌ترحم به آنان داد اما اگر بخواهیم بیدارشان کنیم، اگر بخواهیم در مقام التماس، استغاثه بر آییم که هوشیارانه در صلح و صفا و به زیبایی زندگی کنند، چنین نمی‌توانیم بکنیم... همیشه در میان «زندگان و مردگان» تفاوتی بزرگ خواهد بود. عیسی بود که چنین می‌گفت: مردگان مردگان را به حاك بپارند.

به نظر من، مانعی که بر سر راه میشیما بود، جدّ مطلق او بود. و میل دارم بگویم که «جدّ»ی که تا این درجه پیش رفته باشد، خصیصه‌ای ژاپنی است. استادان دن یگانه کسانی هستند که من حس طنزی راستین در ایشان می‌بینم. و باید این نکته را هم، از پی این حرفها، بگویم که این طنز هم نوعی از طنز است که برای غرب یکسره بیگانه است. اگر از آن سردر بیاوریم و اگر بر استی توانائی داوری در باره اش داشته باشیم، دنیای ما درهم فرو می‌ریزد. مهم این است که این فقدان طنز یکسره به خشکی و خشنونت می‌رسد.

میشیما، حتی در باره آن چیزی هم که به پرورش اندام اش، به کاری که شاهانه به جایش می‌آورد، مربوط بود، «جسد»ی مخوف داشت و آن را در حد خود، در نفس خود، غایتی می‌شمرد. این جا، در امریکا هم ما از این متعصب‌های «تن»، از این آدم‌هائی که همه تن شان عضله است، داریم. اینان در پلاژها خرامان خرامان به راه می‌افتند، تن شان را به منظور هنرنماییها و مردانگیهای شگرف ورزش می‌دهند. گاهی گمان برده می‌شود که می‌توانند کوه‌ها را جابه‌جا کنند. اما حقیقه، توانائی چنین کاری را دارند؟ از این ماهیچه‌بندی حیرت‌بار، از این زور بازوی هر کول منشان، از این کمال نیمه خدائی چه منظوری هست؟ مگر منظور این است که با غرور و مسرت خاطر در آئینه به تن خودشان بنگرند؟ مگر در این تن پرستی چیزی زنانه، و مضحک وجود ندارد؟

از دوره کودکی خود داستانهای در باره آن گروه کم‌شمار اسپارته‌ها به یاد دارم که در ترموپیل تامرگ و نابودی واپسین جنگ‌جوبه مقاومت برخاست. در کتاب من تصویرهایی بود که این اسپارته‌ها را پیش از نبرد، سرگرم شانه‌زدن و بافتن موهای درازشان نشان می‌داد. با

همه آن پهلوانی، قیافه‌ای زیبا و زنانه داشتند. و کتاب از آن حس برادری که در میان افراد وجود داشت حرف می‌زد. در آن دوره، معنی این کلمه «برادری» را، بدرستی نمی‌توانستیم بسنجیم. با اینهمه، این گونه برادری دارای جنبه‌ای بود که با آن هم جنس بازی که به توسط پهلوان امروزی و همتایانش به کار بسته می‌شود پاک تفاوت داشت. این حس برادری، احساسی بسیار گسترده‌تر بود، شکلی از عشق بود که بسی بیشتر عمق داشت و در میان دو مرد، آشکارا و بر سبیل معمول، به کار بسته می‌شد. مانند قضیه‌ای که اغلب در اجتماع‌های وابسته به مذهب، که سالها پس از آن دوره در قاره اروپا و حتی در قاره امریکا پدید آمد و اجتماع‌های مردان و زنان بود، دیده شد. و دور از هر گونه شك و شبهه‌ای باید گفت که قضیه سامورائی روزگارهای پیشین نیز به همین گونه بود.

اگر در میان سامورائی‌ها و اسپارته‌ها هم، مثل کامیکازها Kamikazes چیزی پهلوانی وجود داشت، این گونه پهلوانی امروز از امتیازهای زمینه‌های دیگری جز نظامی شده است. یا حداقل به نظر من چنین شده است. علاقه دنیا به مردانی که رسالت‌های خود کشی به عهده می‌گیرند، روز به روز کمتر می‌شود... مثلاً، تسخیر ماه، [گذشته از آن کسانی که حقیقه در روی کره ماه پیاده شده‌اند و خوب از عهده این کار بر آمده‌اند]، مستلزم مغز و همکاری صدها نفر بوده است. این کار پیش از هر چیز و بیشتر از هر چیز دیگر، هنرنمایی مهندس‌ها و پیروزی تکنولوژی بود. نه اینکه من خواسته باشم ارزش فضانوردان را ناچیز پندارم... اما شایسته است توجه داشته باشیم که اینان، به قول معروف افرادی بغایت «عادی» بوده‌اند - (و ناگفته نماند که در این توجه قصوری نشده است). این افراد چیزی که نشانه پهلوانی باشد نداشته‌اند. از تعالیمی که داده شده

است پیروی کرده‌اند، و این هنرنمایی که در این زمینه صورت گرفته، در نفس خود دشوار بوده است. از آنان خواسته نشده است که درسنگر-های خیابانی بمیرند، یا اینکه مثل بریگاد سبک به حمله پردازند، یا مثل کامیکازها به میل و اراده خودشان، داوخواهانه، دست به خودکشی بزنند. تقریباً صد درصد احتمال پیروزی و کامیابی داشته‌اند. و هنرنمایی‌شان - که تنها زمان خواهد گفت - ممکن است از لحاظ بشراهمیتی بیشتر از جانبازی همه قهرمانها و شهدائی داشته باشد که تادنیا دنیا است در راه آرمانی یا در راه دین و ایمانی کشته شده‌اند.

اما برگردیم به سر داستان طنز یا فقدان طنز... چنانکه در آغاز گفتم، من همه آثار میثیما را نخوانده‌ام و بسیار مانده است که همه آثار وی را بخوانم. اما تا کنون کمترین نشانه‌ای از طنز در هر چه نوشته است پیدا نکرده‌ام. نمی‌دانم به چه دلیل عجیبی، بی‌اختیار در میان میثیما و چارلز دیکنس که داستایوسکی آنهمه می‌ستود، تضاد و تقابلی می‌بینم، اگر چه هر کدام در قطبی مخالف قطب دیگر جای دارد. و روزی که به حسب تصادف به کتابی که جی. ک. چسترتن درباره دیکنس نوشته است، برخورددم و بدینگونه، چند سال پیش، به سهم عظیمی که طنز و تأثر در آثار دومی دارد، راه‌بردم، چه اسراری که بر من روشن و نمایان نشد! بدیهی است که هیچ نویسنده‌ای برای لذت بردن از طنز دیکنس آماده‌تر و آراسته‌تر از چسترتن نبود. و این بند که در ذیل آورده‌ام، مستخرجه‌ای از پایان فصل اول این کتاب است:

«شاعر و حشی صفت قسرون وسطی بالای درهای آن دنیا چنین می‌نوشت: «شما که پای به این جا می‌نهد، هرگونه آمیدی را وادھید.»
شعرای آزادی یافته امروز همان سخن را بر بالای درهای این دنیای زمینی

نگاشته‌اند، اما اگر آرزومند فهم و درك این داستان باشیم، جادارد این جمله‌ای را که بوی آخر زمان می‌دهد دست‌کم به مدت يك ساعت پاك كنیم. شایسته است که دین و ایمان پدرانمان را، حداقل به عنوان فضای هنری، از نو به وجود بیاوریم. پس اگر شما به طایفه بدبینان تعلق دارید، از راه خواندن این داستان، مدتی از لذت‌های بدبینی چشم‌پوشید. لحظه‌ای دیوانه‌وار، در این خیال ورژیا فرو بروید که علف سبز است. این درس منحوس را که به گمانتان آنهمه روشن می‌آید، از یاد ببرید. این علم مشثوم را که به گمانتان می‌دانید منکر شوید. حتی گل سواد خودتان را فراموش کنید. حتی از الماس کبر و غرور خودتان چشم‌پوشید. شما که پای به این جا می‌نهد، هر گونه نوهمیدی را واد دهید.

چه اندازه این دعوت چستر تن، از بسیاری لحاظ‌ها، مارا به یاد زن می‌اندازد! در چند سطر، آن مخزن «وسایل و لواحق» را که موجود جهان‌بینی فرهنگی آمیخته به اشتباه ما است، ویران می‌کند. برگردیم به سر بشر. به سر بشر عادی... مرده شور عینك شما، ذره‌بین شما، دوربین شما، اختلاف‌های ملی و مذهبی شما، عطش قدرت شما، و جاه‌پرستی‌های بیمه‌نی و میان‌تهی شما را ببر! چهار دست و پا به روی زمین بیفتید و به مورچه‌ها - اگر توانائی این کار را دارید؟ - الفبا درس بدهید. به بررسی دیگر باره همه چیز بپردازید، اما هرگز حس طنز خودتان را از کف ندهید. زندگی هیچ ربطی به قضیه‌ای ندارد که سخت نزدیک به چند باشد. دارای همه جنبه‌های مضحکه و فاجعه است. شما، هم هنرپیشه و هم نمایشنامه، هستید. شما، بی‌کم و کاست، آن چیزی هستید و بس که وجود دارد. من گفته‌های چستر تن را به همین گونه تعبیر و تفسیر می‌کنم.

اگر در نظر داشته باشیم که دنیا را تغییر دهیم یا به حرکت درآوریم،

چه وسیله‌ای نیکوتر از آختن آئینه است تا خویشتن را چنانکه حقیقه^۱ هستیم، در آن ببینیم، به نحوی که بتوانیم برخویشتن و مسائله‌های خویشتن بخندیم. چیزی که کاری‌تر از شمشیر سامورائی یا خنجر کوتاه سپو کو Seppuku (هارا کیری - خودکشی ژاپنی) است، آن طنز چنبن و چنان «سویفت» است که برای آنکه حرف‌های خودش را به وضوح بزند بر سر هیچ چیز درنگ نمی‌کرد. اگر کسی وجود می‌داشت که هیتلر را به خنده بیاورد، شاید جان میلیون‌ها تن را از مرگ نجات می‌داد. شوخی نمی‌کنم. نیکوکاران و خیراندیشان، مقدس‌های باعفریت‌ها، بیشتر از آنکه نیکی کنند، بدی می‌کنند، بیشتر از آنکه خیر برسانند، شر می‌رسانند. لوئی آرمسترانگ سلطان است، بیلی گراهام واعظ دیگری بیش نیست.

می‌دانم که نگه داشتن حس طنز، در دنیائی که بمب هسته‌ای چون نخودفرنگی می‌روید، دشوار است. اگر حس طنزی می‌داشتیم که تندتر و تیزتر باشد، شاید احتیاجی نمی‌بود که از طریق انهدام متقابل به تجربه دردناک دفاع از خویشتن توسل بجوئیم. چنانکه افسانه می‌گوید، چون اسکندر کبیر به حکیمی از حکمای هند فرمان داد که به حضور وی بیاید و گفت که اگر سر از فرمان برتابد سزایش مرگ خواهد بود، حکیم قهقهه زد و فریاد برآورد: «می‌خواهی مرا بکشی؟ من نابود نشدمی‌ام.» چه حس طنز شگرف و افسون‌گرانه‌ای! این امر چندانکه تجلی ایمان و یقین بود، تجلی شجاعت نبود. واعتمادی آرام و گرانمایه به سلطه زندگی بر مرگ بود.

آباوقار بی اندازه می‌شمارد که وی را به این احساس سوق داد که قوای خود را در چهل و پنج سالگی فرسوده است - سنینی از عمر

که چه بسا از نویسندگان راه خودشان، مسیر خودشان را، درست در همان مرحله، پیدا کرده‌اند؟ و چه بدبختی‌ای که انسان، پیش از آنکه حقیقه کار خود را آغاز کرده باشد، به پایان قوای خود رسیده باشد! یکی از نویسندگان سرشناس فرانسه (ژرژ دوآمل) روزی از روزها، در مقام سخن گفتن از امریکا، چنین نوشت: «پیش از رسیدن پوسیده است.» و در مقابل، هوکوسائی، تیسین، میکلائز، پیکاسو، و آن «نابودنشده» دیگر را که پابلو کازالس Pablo Casals باشد، به نظر بیاورید.

من در جریان این چند سال گذشته، به‌عده بسیاری از نویسندگان ژاپنی برخورددم و از مشاهده اینکه چه‌گونه برده وسیله معاش خودشان و حفظ اشتهار خودشان هستند، تأثیری ناگوار به‌من دست داد و به‌زبان دیگر شیوه‌ای که در این بردگی دارند، تأثیری ناگوار در من کرد. مفهوم بازی‌شان در زمانی معلوم و معین هرچه باشد، چنین می‌نماید که این مفهوم را از کف داده‌اند و فراموش کرده‌اند. از این گذشته، چنین می‌پندارم که همه توده‌های رنجبر ژاپن در این میدانی که همه کس پی وسیله معاش می‌دود، مثل مورچه‌ها کار می‌کنند و چنان کار می‌کنند که سقط شوند. عنصر ژاپنی، مثل همتای آلمانی خود، گوئی جز برای کار کردن زندگی نمی‌کند. و از برده کار بودن تا مثل مگس در میدان جنگ مردن، بیشتر از يك قدم فاصله نیست، و آن يك قدم هم فاصله‌ای اجتناب‌ناپذیر و محتوم است. اگر روزی از روزها رنجبران جهان دست اتحاد به همدیگر بدهند، نمی‌دانیم این اتحاد به کجا منتهی می‌گردد: مدینه فاضله یا خودکشی گروهی؟

دنیای ورزش، عرصه‌ای که ژاپنی‌ها در آن نیرومند و درخشان هستند، نه بیان‌گریزه بازی، که، مثل دنیای صنعت، ترجمان‌گریزه رقابت،

رکورد، دلال بازی، و نفع است. حکمای کهن چین که برای سرگرمی خودشان بادبادک به هوا می فرستادند، چیزهای بیشتری می دانستند، بیشتر می زیستند، بلندتر و بیشتر خنده می کردند. و شاید چندان عضله نداشتند که حتی مگسی را هم بکشند، اما روزهای زندگیشان را در ناتوانی و ناخوشی و گرمی به سر نمی آوردند و به اینکه خاطره هنر نمائیها و دلاوریهای خودشان را، پس از مرگشان، به جای بگذارند پوزخند می زدند.

ضربه ای که خبر مرگ دردناک و مدهش میشیما به من زد بر اثر خاطره آن واقعه عجیبی که در حدود سی و پنج سال پیش، در پاریس، در زندگیم اتفاق افتاده بود، حدت و شدتی بیشتر یافت. این واقعه روزی به یادم آمد که در سالون انتظار پزشکی نشسته بودم و دستم به حسب تصادف از روی میز مجله ای برگرفت (که به گمانم، مجله لایف بود) و عکسهائی از سر میشیما و سر همراهش، به آن گونه ای که به روی زمین افتاده بودند، دربر داشت. دو نکته هماندم برایم اسباب حیرت شد: یکی آنکه سرها به پهلوان غنوده بودند، که راست و سرپا مانده بودند. و دیگر آنکه، یکی از این سرها شباهتی حیرت بار به سر من داشت که آن را هم، در زمان گذشته، اما قطعه قطعه، به روی خاک دیده بودم. این مشابهت، واقعی یا خیالی، که در میان سر میشیما و سر من دیده می شد، وحشت آور بود.

همیشه چنین تصور کرده بودم که سری که به ضرب شمشیر از تن جدا شده باشد، باید روی زمین جست بزند و غلت بخورد -- و خاصه نباید سرپا بماند. سالها پیش کتابی به قلم کیکویاماتا، به عنوان سه میشا، خوانده بودم که سرگذشتی در آن هست و این سرگذشت که به احتمال

حقیقت دارد، «تسوماکیشی Tsounakichi» زیبای بی‌دست» خواننده می‌شود. یقین دارم که این داستان، داستانی است که هر خانواده ژاپنی با آن آشنائی دارد. در این داستان سخن از معلمی در میان است که معلم مدرسه گیشاها است و شبی از شبها از تئاتر به خانه برمی‌گردد و چون پالک‌دیوانه شده است شمشیر غول‌پیکری برمی‌گیرد و بر آن می‌شود که سرهای مائیکوها maikos را از تن جدا کند. تسوماکیشی که در طبقه همکف خفته است، به هیاهوی سرها که مثل توپ جست می‌زنند و غلت می‌خورند، از خواب بیدار می‌شود. و چون چشمان وحشت‌زده‌اش را باز می‌کند، معلم خود را می‌بیند که بر بالینش ایستاده است و شمشیر براق را آخته است. معلم، بی آنکه مجال تکان خوردن به او بدهد بازوهایش را قلم می‌کند و او را از ریخت می‌اندازد؛ تسوماکیشی به حکم معجزه از این مخمصه می‌گریزد و سرانجام یکی از بلند آوازه‌ترین گیشاهای همه قرون و اعصار می‌شود.

و اما درباره مشابهتی که در میان دو سر بود... در حدود سال ۱۹۳۶، در ویلای سورا، در پاریس، در کارگاه یکی از دوستان، دختری یوگسلاو، به نام رادمیلا جوکیچ Radmila Djoukic، برای ساختن مجسمه سر من دست به کار شده بود. کار را به اتمام رسانده بود - گل هنوز خشک نشده بود - و من آن روز در مصاحبت یک دانشجوی جوان چینی از ادبیات انگلیس حرف می‌زدم. و چون این دانشجو یکی دو بار اسم شکسپیر را به زبان آورده بود، به این فکر افتادم که از وی بپرسم که هملت را خوانده است یا نه. این اسم را به حالتی که نشانه استفهام بود، تکرار کرد، سپس گفت: «آه! آری، یادم آمد... مقصودتان آن رمان جک لندن است؟» چنان تعجب و حیرتی به من دست داد که دست

به سوی آسمان برداشتم و بر اثر غفلت، سرم را که هنوز سفت نشده بود، از روی پایه‌اش به زمین انداختم و سر که به روی زمین افتاده بود، قطعه قطعه شد و سخت باعث افسردگی خاطر و درماندگیم شد. و هیچ وسیله‌ای نبود که بتوان این بازیچه بیچاره را دوباره به هم چسباند، و اگر همه اسبهای سلطان یا همه سواران را به راه می‌انداختی هیچ کاری در این زمینه نمی‌توانستی بکنی. با اینهمه، از حسن تصادف، شب پیش، عکسی از این اثر برداشته شده بود. چندی دیگر، این عکس، برای لفاف یکی از کتابهایم، یکشنبه پس از جنگ، به کار برده شد. اما این سر که، به نظر من، شباهتی بی‌کم و کاست به سر من داشت، چون دغدغه‌ای هرگز دست از سرم برنداشت. و می‌توان به تصور آورد که چون آن را همراه سر ناشناخته‌ای دیگر سرپا دیدم، چه حیرت و دهشتی به من دست داد.

این تأثر، هرچه فرار باشد، بر خاطر من نقش بست. از آن ثانیه‌ای که به این شباهت پی بردم تا آن ثانیه‌ای که می‌شما را در دنیای دیگر دیدم، مرحله مرحله‌ای آسان بود. و در این مرحله بود که رشته‌نوشتن را گستم و در برزخ به گفتگوئی با می‌شما روی آوردم. و چون مرگ خیالی من، از حیث زمان بسیار به مرگ او نزدیک بود، می‌توان پنداشت که تن‌های هر يك از ما از هر حیث کاملاً گرم و زنده بود. و حتی، هنوز هم که هنوز است، گاهی که به خواب می‌روم این گفتگو را با او از سرمی‌گیرم و در خلال آن به موضوعهائی می‌پردازیم که اگر شخصاً باهم آشنائی می‌داشتیم، بسیار خوب می‌توانستیم درباره‌شان به گفتگو بنشینیم...

برخی از این مایه‌ها که می‌توان گفت مایه‌های پس از مرگ است،

از آن چیزها است که خود می‌شیم، در داستان اعتراف يك نقاب در باره‌شان سخن گفته است، آنجا که چنین می‌پرسد: ممکن است شکلی از عشق وجود داشته باشد که کمترین پایه‌ای از میل جنسی نداشته باشد؟ مگر این سؤال، به وضوح، سؤالی نیست که یاوگیش چشم‌را خیره می‌کند.

پیش از آنکه به این سؤال جواب بدهم، می‌خواهم این جمله دیگر را هم از همان کتاب در این‌جا بی‌ساورم: «سونو کو Sonoko (دوشیزه‌ای که گمان می‌برد دوستش می‌دارد) به گمانم همان مظهر عشق و علاقه من به عوالم جاودانی است.» (به عنوان جمله معترضه می‌خواهم بگویم که امیدوارم به هنگامی که به می‌شیم و سرنوشت جگر خراشش می‌اندیشم، هرگز این سخنها را فراموش نکنم.)

اما برمی‌گردم به سر سؤال اول او: ممکن است شکلی از عشق وجود داشته باشد که کمترین پایه‌ای از میل جنسی نداشته باشد؟ و این سؤال را با سؤالی دیگر تکمیل می‌کنم که موضوع بحث‌های بسیار در منزل من شده است: می‌توان همچنان کسی را دوست داشت که دیگر جوابی به این عشق نمی‌دهد؟ به عقیده من، هر دو سؤال سروه يك کرباس است. جواب هر دو، یکی و به قرار معلوم، غیر ممکن است. تنها دیوها یا مخلوق‌های برتر از انسان ممکن است این تصور را به بار بیاورند که می‌توانند به این گونه معماها و لغزها جواب بدهند. و مرادم، به زبان اخص، از دیوها سوختگان مذهب هستند که نه تنها، به اصطلاح، می‌توانند مثل خدایان زندگی کنند، که اراده خودشان، شجاعت خودشان و ایمان خودشان را به وسیله این گونه مسائل نیرو می‌دهند.

در خطه عشق، همه چیز ممکن است. برعاشق آتشین مزاج چیزی محال نیست. خواه سخن از جنس زن یا جنس مرد باشد، اصل مهم

دوست داشتن است. چنین موجودی دل به عشق نمی‌دهد - به دوست داشتن خرسند می‌شود. خواستار تصاحب نمی‌شود، که خواستار می‌شود به تصاحب آورده شود - به تصاحب عشق درآید. و چنانکه گاهی دیده شده است، چون این عشق جهانی شود، چون این عشق فراگیر شود و انسان و حیوان و سنگ و حتی حشره را دربر بگیرد، به مرحله‌ای می‌رسیم که از خود می‌پرسیم که عشق شاید چیزی باشد که ما مردم میرا درست نمی‌شناسیم.

عشق و علاقه‌ای که می‌شیم - بی تفاوت، به جوانی و زیبایی و مرگ داشت، گوئی به مقوله‌ای جداگانه ارتباط دارد. با آن گونه عشق که من به توصیفش پرداختم، رابطه‌ای ندارد، اما به هر میزانی که در مورد می‌شیم آمیخته به مبالغه باشد، سخت نادر است. و آغشته به رنگ و بوی نارسیم هم هست. وقتی که تقریباً همه کتابهای می‌شیم را باز کنیم، هماندم می‌بینیم که طرحی از زندگی و سرنوشت محتوم و پرهیز ناپذیرش در آن میان سوسو می‌زند. به مانند نوازنده، دست از تکرار این سه ترجیع بند - جوانی، زیبایی، مرگ، بر نمی‌دارد. این احساس را در مابهار می‌آورد که در این دنیا غریب بوده است و به حکم تبعید به این جا آمده است. و او که دستخوش دغدغه امور ذهن و قضایای جاودانی بود، چه گونه می‌توانست مانع از این شود که در میان ما غریب نباشد؟

چه کسی می‌تواند برای غریب در دیار تنهایی اش تسلی خاطر به ارمغان بیاورد؟ آری، چه کسی، به جز «تسلی‌ده» بزرگ می‌تواند چنین کاری صورت دهد؟ - و شما در تعبیر و تفسیر این کلمه مختار هستید. اما، در زندگی می‌شیم، بظاهر، تسلی‌دهی به این عظمت وجود نداشت. او اهل ایمان نبود، که اهل اصول بود. رواقی مذهبی بود

که نه در عصر فلسفه اصالت لذت - که در عصر ماتریالیسم خام می زیست، از شیوه زندگی هم میهنانش که گفتی در آزادی پاک تازه شان غوطه می خوردند، به خشم آمده بود. مثل غرب، که در حسرت تقلید از آن می سوختند، رؤیای زندگیشان را تا سرحد زندگی وزغ تنزل داده بودند. مفاهیم نظم و ترتیب و اعتدال و سکون و تسلط بر نفس، و الهام و شور و اشتیاق دنیا پایان یافته است! از این پس هدف و غایت پول و راحت و امن و امان بود. می توان سرطان زندگی امروزی را از میان برداشت؟ وی، به عیان، چنین می پنداشت که می توان این سرطان را از میان برداشت. اما در باطن نیز چنین می پنداشت؟ چه گونه می توان روح پیشین، فضایل نجات بخش و رستگاری آفرین نیاکان را بر تنه فرسوده و تباهی پذیرفته انسان امروزی پیوند زد؟

آری، خوب می دانم. هنوز آن انسانی که امروزی خوانده می شود، به وجود نیامده است. انسان کنونی سایه انسان امروزی آینده است. نه راه پس و نه راه پیش دارد. در لجنزار رؤیای کوه بینانه زندگیش درجا می زند و غوطه می خورد. حالش خوش نیست، نه جان سالم دارد و نه در دنیائی که دلش می خواهد بر آن تسلط بیابد خوش می تواند باشد. غریزه اجتماعی اش زار و نزار شده است. تنها و جدا مانده، قطعه قطعه گشته، نیروی هسته ای زده، افسرده زندگی می کند.

و گذشته از همه این چیزها، چنین می نماید که زندگی برای انسان امروز معنی ندارد. اغلب گفته می شود که نخستین و بزرگترین پدیده، یا نخستین و بزرگترین حالت روحی، خیره ماندن، در شگفت شدن، است، و این هم آشکارا، از میان رفته است. در صدد آن برمی آییم که جهان را به موجب فرضیه های علم تشریح کنیم، در صورتی که حتی

توانائی تشریح ساده‌ترین پدیده را هم نداریم. این قضیه را فراموش می‌کنیم که معنی امور دنیا زمانی روشن می‌شود و بس که به‌بیهودگی آفرینش راه ببریم. به غلط نظم و ترتیب ورده بندی را توضیح می‌پنداریم. مفهوم آشفته‌گی و درهم ریختگی را نمی‌پذیریم و با اینهمه قبول این مفهوم ضرورت و اساس کار است. و همین نکته را درباره ضرورت قبول محال مطلق، پوچی مطلق هم می‌توانیم بگوییم. پوچی پاد زهر يك نواختی و خلائی است که زاده جستجوی همیشگی و دیوانه‌وار ما است... مائی که بدینگونه پی‌نظم، - نظم خودمان - می‌گردیم... - و پساد زهر کوششهای سرسختانه‌ای است که در راه کشف معنی و غایتی به کار می‌بریم، زیرا که این معنی و غایت را درجائی می‌گردیم که نیست.

هنگامی که در کتابهای میثیما به نام‌های آدم‌های سرشناس و بلند آوازه تاریخ اروپا برخوردیم، اغلب از خود پرسیده‌ام که قهرمان‌های خودش چه کسانی بوده‌اند؟ (به خاطر دارم که، در دوره کودکی، پرستشگر ژان دارک بود - تاروزی که دانست ژاندارک زن بوده است. به ژیل دوره، آن دیو مرموز، به شکوه‌ها و جلال‌های گوناگون دوره شهبازان نیز، که رفتارشان هنوز هم ما را به هیجان می‌آورد و مایه کنجکاوی‌مان می‌شود، اشاره کرده است).

همین چندی پیش که شبی به رختخواب رفته بودم، بر آن شدم که مثل دانه‌های تسبیح نام‌های اشخاصی را برشمارم که مردانگیها، اندیشه، یاراه و روش‌شان، به‌قرار معلوم، تأثیر شدید بر زندگی فرهنگی ما داشته است. و چون این نامهارا به‌روی کاغذ آوردم، در مقام آن‌بر آمدم که جفت جفت‌شان کنم. به‌نحوی که بتوانم سؤال ذیل را (از هر کسی)

بکنم: اگر قرار این بود که یکی از این دو را برگزینی، کدام یک را برمی‌گزیدی؟ و اگر چه این کار بازی‌ای بیش نیست، چنین می‌نماید که جوابها ممکن است چیزهای شایسته‌توجهی را روشن کند. به هر حال، در اثنای جفت جفت کردن این نامها، به فکر می‌شما بودم. اگر مجبور می‌بود که جوابی بدهد کدام یک از این نام‌های جفت جفت را برمی‌گزیدی؟

لاتوئسو یا سن فرانسوا داسیز

ائونارد دوینچی یا پیک دولامیراندول

سقراط یا مونتنی

هیتلر یا تیمور

اسکندرکبیر یا ناپلئون

لنین یا توماس جفرسن

ولتر یا امرسن

ژان دارک یا مری بیکرادی

کیتس یا باشو

رمبو یا والت ویتمن

زیگموند فروید یا پراسلز

مونتروما یا کورتس

پریکلس یا شارلمانی

کارل مارکس یا گرجی یف

هوگوسائی یا رانبران

ریشارد شیردل یا صلاح‌الدین

چوانگک تسو یا رابله

بدبختانه، از نادانی، نام‌های بسیاری از ژاپنی‌های سرشناس ر

از قلم انداختم که میشیما، شاید، در جدول من، جانشین اسم‌های دیگر می‌کرد.

چیزهای بسیاری هست که هر آینه دوست می‌داشتم بامیشیما، در جریان دیدار خیالی مان در دواه‌شان Devahshan بررسی کنیم و در باره‌شان گفتگوها داشته باشیم. پیش از هر چیز، از بابت گستاخی خود در باره‌اش، عذرها از او می‌خواستم... و این گستاخی که می‌گویم، روزی صورت گرفت که او را، شخصاً در آلمان دیدم، در آن زمانی که هنوز آدم بسیار گمنامی بیش نبود. (این برخورد را پاک فراموش کرده بودم. در روزنامه‌های آلمانی و ژاپنی بود که گزارش واقعه داده شد.) و هر آینه شامپانی و سیگار برگ - و طبعاً شامپانی و سیگار برگ غیر واقعی - می‌خواستم اما کدام یک از ما ممکن بود از این بابت دلخور شود؟ هر آینه کوشش به کار می‌برد تا چنان باشد که گوئی در خانه خودش است، و امی داشتم که در برابر من سنگر نگیرد و در صورت امکان بخندد. و از صمیم قلب بخندد. به نظر من، تنها همین امر بس می‌تواند باشد که به دیدار ما ارج و ارزشی بدهد. (اما چه گونه دست به کار شوم تا او را بخندانم؟ این فکر شکنجه‌ام می‌داد.) آری، او را به گفتگوئی افسانه‌ای - درباره فرشتگان آئین بودا و فرشتگان دیگر، درباره ظرایف و دقائق زبان، زن در ادبیات اروپائی، عشق در غرب و عشق در شرق، یعنی فیزیولوژی عشق، عشق در میان حشره‌ها، عشق در میان ویروس‌ها و باسیل‌ها، در میان اتم‌ها و مولکول‌ها، عشق اثیری، عشق فاسد و منحرف، عشق شیطانی، عشق نازا، عشق نازاده، عشق جاودانی و موضوعهائی تا بی‌نهایت، می‌کشاندم.

به او توضیح می‌دادم که، از این پس، در انتظار تولدی تازه، مجال

این را خواهیم داشت که همه کتابهای او را بخوانم و شاید - اگر مایل باشد - درباره شان با او به بحث بنشینم. می توانستیم درباره همه چیز - به استثنای مسائل شخصی وی - به بحث و غوری عمیق پردازیم. مجال می توانستیم داشته باشیم که از فروید و هگل و مارکس و بلاواتسکی و اوسپنسکی، پروست، رمبو، نیچه و بسیاری دیگر و به انحاء گوناگون حرف بزنیم. حتی می توانستیم به معمای کائنات روی آوریم و چه از لحاظ هکل [Haeckel] و چه از لحاظ خودمان در این باره به گفتگو پردازیم، و می توانستیم از حوری و غلمان و پریان، الهه ها و انسان های برتر، برون زمینی ها، و اجرام آسمانی، قهرمان ها و دیوها یاری بخواهیم.

اسکندر کبیر به سربازان «خسته از جنگ» خود چنین می گفت: «عهد بستم که شمارا تا آن سردنیا ببرم.» و این همان چیزی بود که میل داشتیم به میثیما عرضه بدارم. سفری، سفری راستین... سفری بر مبنای افکار، نه بر مبنای ادویه مخدره، سفری که دست در زیر بغل یکدیگر، در کهکشان بکنیم و موکبی از فرشتگان در پیرامون خودمان داشته باشیم. سفری بزرگ در خلال واقعیت، و نه در میان اصول و افکار...

چه چشم انداز شادمانه ای! به جز زمان، یا ابدیت چیزی در دست، و چیزی روی دست هایمان نیست و می توانیم تولد تازه مان را - تاروی که موافق میل مان باشد، و درباره زمان و مکان تجسد و تناسخ مان تصمیم بگیریم - به تأخیر اندازیم. می توانیم پدر و مادرمان را، درست مثل هویت تازه مان برگزینیم. آری، یک بار دیگر نیز دست به انتخاب بزنیم... دوست می داشت در تناسخ آینده اش چه باشد - رهبران ها یا ماهیگیر مسکین باشد؟ قهرمان یا هیچ چیز باشد؟ و اما درباره خود باید

بگویم که مسأله را پیش از عزیمت بزرگت حل کرده بودم. می توانستم هیچکس نباشم یا همه کس باشم. زن یا مرد بودن مهم نیست. و به جای آنکه به حسب قوه مفکره زندگی کنم، به حسب حواس زندگی کنم، آدم عادی باشم نه آدم مشهور. کسی باشم که در انبوه خلق کسی متوجهش نباشد.

مگر ما حاکم بر سر نوشت خودمان هستیم؟ آه! چه خوش بود که از عزم و تصمیم میشیما خبر می داشتم! اما هر آینه چندان امین و رازدار می بودم که تأکیدی در آن باره نداشته باشم. به همان گونه ای که هرگز در اندیشه آن نمی توانستم باشم که بپرسم ازدواجش چه گونه ازدواجی بوده است یا در عمر خود این امید را داشته است یا نه که سعادت را در عشق پیدا کند، خواه در کنار مردی خواه در کنار زنی، خواه در کنار میمونی و خواه در کنار درخت نار گیلی... بیشتر از هر چیز دیگر دلم می خواست بدانم که هنوز هم دگرگون کردن دنیا - دنیای ما، دنیای آینده، یا دنیائی در میان دنیاها - را امری مهم می داند یا نه. آری، می خواستم این نکته و نکته ای دیگر را بدانم - هرک چه مژه ای دارد؟ حقیقه ذره همه چیز است یا هنوز هم دری را به روی تخیل باز می گذارد؟ در داستان «کلاه فرنگی» میشیما می نویسد: «میشیما عزیز من، شما برای توصیف یکی از وجوه زیبائی عبارتی به کار برده اید که هرگز فراموش نخواهم کرد. از «طرحهای نیستی» حرف زده اید. این «طرحهای نیستی» در زبان ژاپنی چه گونه گفته می شود؟ هرگز این نکته را نخواهم دانست. در زبان انگلیسی یا در زبان فرانسه، چیزی مثل جادو است. و در جای دیگر هم که گمان می برم داستان آفتاب و پولاد باشد، گفته اید که می خواسته اید طرخی برای وصلت روح و زندگی در اندازید. از آن

جد و وقار و عمق نظری که در طرح چنین اندیشه‌ای از سوی شما به کار برده شده بود، متحیرماندم. آری، متحیرماندم که مگر، شما، هرگز به آن تناقض ضمنی که این اندیشه گرانمایه دربر دارد راه نبرده‌اید؟ اگر اشتباه نکنم، شما وقت خودتان را در این راه به سر می‌آورده‌اید که در حیص و بیص تناقض «معلق بزنید». آری، زندگی شما حیص و بیصی بود که جز مرگ راهی دیگر نداشت. شما گره کور خودتان را، به دست خودتان زدید و مسأله را به ضرب شمشیر حل کردید. و شاید در همین کتاب باشد که گفتید روحان مردم دستخوش تطاول ملال بود. به نظر من یکی از شگرفترین معماهایی که در آثار شما دیده‌ام، همین جا است. در میان همه مردم دنیا، شما که جاواقرار به ملال کجا! تصور ناپذیر است. مگر چیزی وجود نداشت که بتواند حقیقهٔ شما را راضی کند؟ و امروز که طرح خودتان را به انجام رسانده‌اید، حقیقهٔ خشنود هستید یا اینکه قضیه عکس این است؟ خودتان را با مطلق روبرو می‌بینید؟ گمان می‌برید که چیزی به نام «فهرمان انوار» وجود داشته باشد؟ یا این نور را به چشم اسطوره‌ای می‌نگرید که راهبی دیوانه از خود درآورده باشد؟

آری، میشیمای عزیز، هزارویک سؤال هست که دلم می‌خواست از شما بکنم، نه اینکه گمان ببرم که شما امروز از جوابهای این سؤال‌ها خبر دارید - امروز که بسیار دیر شده است - برای اینکه ساختمان روح‌تان حس کنجکاو‌ی‌ام را برمی‌انگیزد. شما، در سراسر زندگیتان بسیار و بسیار سخت - کار کرده‌اید. - اما از اینهمه کار چه منظوری داشتید؟ نمی‌توانید باز هم - از آن دنیا - کتابی در بارهٔ بیهودگی کار برای ما رقم بزنید؟ هم میهنانتان به چنین کتابی سخت احتیاج دارند. مثل زنبورها و مورچه‌ها کار می‌کنند، اما مگر، به همان گونه‌ای که خالق

خواسته است از این کار خودشان لذتی می‌برند؟ و وقتی که به کارشان می‌نگرند، به نظرشان خوب می‌آید؟ شما می‌خواستید فضایل نیاکانشان را در جسم و روح آنان بنشانید و به گمانم، در این فکر بودید که به هستی‌شان سجیه و جوهری بدهید. اما زندگی نیاکان شما -- یانیاکان من -- چه گونه بود؟ چه شکلی داشت؟ آیا در عمر خودتان دمی زندگی خصوصی میلیونها عنصر ناچیز را که تن به همه کار این دنیا می‌دهند، بررسی کرده‌اید؟ گمان می‌برید که چون انسان نجیب و پرهیزگار باشد، می‌تواند زندگی سرشار و پرمایه‌تری داشته باشد؟ چه کسی در این موضوع حکم خواهد بود؟ سقراط برای خود جوابی داشت، عیسی هم برای خود جوابی داشت. و پیش از آنان، گوتامای بودا بود. آیا او هم برای خود جوابی داشت؟ یا پاسخش سکوت بود؟

یقین دارم که سکوت یگانه چیزی است که شما سرانجام از آن لذت بردید. آنهمه کوشش کردید تا همه چیز را بگویید، سپس همه کارها را بکنید. شما در هنر نمائیها و مردانگیهایتان که هر روز به شکلی می‌آمد، مظهر اعجاز بودید. یگانه چیزی که در جریان زندگی پر جوش و خروش و سراپا شیطننت خودتان از قلم انداختید، این بود که دلقك نشدید. در نوشته‌هایتان از فرشته حرف زده‌اید. اما جفت او، دلقك را فراموش کرده‌اید. هر دو شان از يك نژادند -- با این تفاوت که یکی در آسمان آشیان دارد، و دیگری خاك نشین است.

صدها رسال دیگر که مافضا را -- به آن معنی که گفته می‌شود -- تسخیر کردیم، محتمل است که بتوانیم با فرشتگان ارتباط بیابیم. منظورم آن عده‌ای از ماست که دیگر همه تأکیدها را درباره جسم خاکی به کار نمی‌زنند، آن عده‌ای است که راه استفاده از تن آسمانی‌شان را یاد

گرفته‌اند. به زبان ديگر، مردمی که دریافته‌اند همه چیز روح است، و ما همان چیزی هستیم که می‌اندیشیم، و آنچه داریم، همان است که حقیقهٔ آرزو می‌کنیم. حتی در آن زمانها هم که هنوز دور است، شاید باز هم دو دنیا وجود داشته باشد: یکی جهنمی که این دنیا همیشه بوده است، و ديگر، دنيای آزادگانی که می‌دانند ساختن و پرداختن جهان هستی با آنان است. پيك دولاميراندول در گفتار خود راجع به عزت و مناعت انسان چنین اظهار می‌دارد:

«خالق به آدم گفت: ترا در مرکز دنیا جای دادم تا بتوانی به فراغت و راحت بیشتر به پیرامون خود بنگری و هر چه در بر دارد ببینی. ترا چنان موجودی آفریدم که نه آسمانی و نه خاکی است، نه پاك‌میرانه پاك نامیرا است، به نحوی که، به آزادی، بتوانی به قایبی که شبیه خودت باشد در آئی و بر خویشتن مسلط باشی. نمی‌توانی به حد حیوان تنزل یابی، و خودت به تنهایی تولدی ديگر یابی و به شکل خدا در آئی... تو تنها این اختیار را داری که به اختیار خود شکفته شوی و نشو و نمایدا کنی. خلاصه، تو در وجود خویشتن، حامل نطفهٔ حیات جهانی هستی!»

نیاکان ما توفیق تجربه‌های بسیاری رایافتند که، حتی در نظر خودتان هم، رنگ از رخ تجربهٔ شما می‌برد. حتی در کهنترین زمانها هم انسانهایی بودند که پنج هزار، ده هزار سال بر عصر خودشان سبقت داشتند. و اگر بتوانیم به اندازهٔ کفایت به عقب برگردیم، بی‌شبهه، در می‌یابیم که در روزگارهای پیشین، زنانی هم بوده‌اند که بردنیا فرمانروایی کردند و آرزو داشتند به رنجها و بدبختیهای این دنیا پایان دهند. (وطعنهٔ روزگار در این است که تنها انسان ابتدائی توفیق یافته باشد که با محیط زیست خویشتن بسازد و در کهنترین طرز زندگی‌اش، با آسایشی نسبی

پایدار بماند). نامها و هنر نمائیها، به نظر ما که مسائل و گرفتاریهای دنیای کنونی را تازه و جانفرسا می‌پنداریم، در مه تیره گذشته، به‌بوته فراموشی افتاده است. زمان سرانجام همه‌چیز را جارو می‌زند، و در این کار، میان خوب و بد فرقی نمی‌گذارد. زندگی چون سیلابی بی‌پایان به‌راه خود می‌رود و آن آوارهایی را که نخوت ما خوشش می‌آید نام‌شان را تاریخ بگذارد، روی هم‌توده می‌کند.

تاریخ چیست؟ مگر افسانه‌ای نیست که برای ما لالائی می‌خواند و ما را خواب می‌کند یا بر ترسهای مادامی‌زند، مابخشی از تاریخ هستیم، یا اینکه تاریخ جزئی از ما است؟ پنجهزار سال؟ یادهزار سال دیگر شاید ژاپن از میان برود. شاید از گرسنگی بمیرد، یا در چکاچاك پرافتخار سلاحها نابود شود. چه کسی می‌تواند بگوید که پایانش چه خواهد بود؟ ما نمی‌توانیم هیچ چیز، خواه فانی خودمان و خواه رستگاری خودمان، را پیش‌بینی کنیم.

آن سپاه انگشت شمار، آن سپاه برگزیده‌ای را که به اصطلاح به‌وجود آورده بودید، صد سال دیگر چه کسی به‌یاد خواهد آورد؟ شاید نامتان، نه به‌عنوان منجی فرضی کشورتان، که به‌عنوان «محتفل آرا»، به عنوان «لفظ پرداز»، زنده بماند. شاید مردم شما را به عنوان عاشق زیبائی‌ای که سخنانش ریشه‌های كوچك علاقه‌ای به‌بار می‌آورد، به‌یاد بیاورند. حرف و عمل زندگیهای جداگانه‌ای دارند. حرف ممکن است در روح تأثیر کند. تنها روح می‌تواند به‌ندای روح جواب بگوید. و اما درباره عمل باید گفت که خاك می‌شود. ویرانه‌های شكوهها و جلال‌های کهن در پیرامون ما خفته است.

این ویرانه‌ها برای ما نه ملهم کوششهایی گرانمایه‌تر و نه ملهم

کوششهایی سترگتر می تواند باشد.

میشیمای عزیزم، من هم در این آرزو که از این دنیا جایی بسازیم که بیشتر از این درخور زندگی باشد، به اندازه تو گنهکارم. حداقل، کار خود را با این امید آغاز کردم. حرفه نویسندگی، به نحوی عجیب و غریب، به من آموخت که چنین طلبی بیهوده و بی معنی است. حتی پیش از آنکه سخنان سرشار از حکمت سن فرانسوا را هم خوانده باشم، بر آن شده بودم که دنیا را به چشمی دیگر بنگرم و به همان صورتی که هست بپذیرم و به ساختن جهان خود خرسند باشم. این عقب گرد کامل نه مراد برابری دردهائی که وجود دارد، کور کرد و نه باعث شد که به رنجها و بدبختیهای که بشر دارد، بی اعتناء باشم... و نه مایه آن شد که قوانین و نهادها و آئین نامه ها و دستورهای را که همچنان بر زندگی ما فرمانروائی دارد کمتر به باد مذمت بگیرم.

به راستی، من به اشکال می توانم دنیائی به تصور بیاورم که به اندازه دنیائی که امروز در آن زندگی می کنیم، بی معنی و غیر واقعی باشد. چنانکه اهل عرفان در زمان گذشته می گفتند، چنین می نماید که این دنیای ما «اشتباه خلقت» است، و بیشتر از آنکه چیزی دیگر باشد، کار صانعی شعبده باز و مضحك بوده است. برای آنکه این دنیا درخور زندگی باشد، باید آن چیزی پای به میان بگذارد که نیچه

(Transvaluation Des Valeurs)

می گفت (و به موجب آن می بایست ارزش ها از قید معیارهای پیش پا افتاده ای که در دنیای ما پذیرفته شده است، رهائی یابد). از راه تلطیف کلام، می توانیم بگوئیم که دنیای ما دنیای دیوانه ای است که افسوس، دیوانگان، در آن، بیرون از تیمارستان زندگی می کنند و ما درون

تیمارستان زندگی می‌کنیم. و خلاصه، وقتی که دلمان می‌خواهد که جریان کارها بروفق اندیشه ما باشد، دنیاچنین قیافه‌ای دارد.

ژاپن نه دیوانه‌تر از بقیه دنیا و نه فرزانه‌تر از بقیه دنیا است. درست مثل هائیتی، برای خود زومبی‌ها دارد. درست مثل آلمان، شهسواران و خداوندگاران جنگ دارد. درست مثل امریکا، کارخانه‌داران گردن کلفت و بیرحم دارد. نابغه‌هایی هم دارد که نه بزرگتر و نه کوچکتر از نابغه‌های کشورهای دیگرند. نه گرفتاریهایش چیزی است که منحصر به فرد باشد، و نه راه حل مسائلی که دارد، راه حلی منحصر به فرد است. میثیمای عزیزم، این دنیائی که ژاپن نام دارد، دنیای شما بود، و درست به همان گونه‌ای که امریکا مرا مقید به قیود و شروطی کرده است، دنیای شما هم، شما را مقید به قیود و شروطی می‌کرد.

ممکن است در اشتباه باشم، اما چنین می‌پندارم که من تیمارستان شخصی خود را پیدا کرده‌ام. سخت ممکن است من هم دیوانه باشم - اما نه مثل آن مردمی که هم میهنان من هستند... بر من یکسان و بی تفاوت شده است که بینم هم میهنان، صف بسته، به سوی نابودیشان می‌روند - درجائی که دلشان چنین می‌خواهد، من چه می‌توانم بکنم. این تشییع جنازه، تشییع جنازه آنان است، نه تشییع جنازه من... یاد گرفته‌ام که در زندگی خود با آن مواعی که بر سر راه علم می‌کنند، بسازم. - و تازه، رعب و وحشتی که این مواعع به بار می‌آورد، و آن نهی و منعی که دربر داشت، روز به روز کمتر می‌شود. من راه و رسم بازی را - نه از طریق رعایت قاعده و قانون - که از طریق تخلف از قاعده و قانون - یاد گرفته‌ام. به استثنای خود زندگی، مدرسه‌ای وجود ندارد که بتوان هنر را در آن یاد گرفت. هرگز به چیزی جز «به اصطلاح مهارت» نمی‌توان

نايل آمد. پس از همه حسابها، كار همه ما، آري، كار همه ما كه هستيم، و از جمله، كار كسانى كه در راه كشورشان مبارزه كرده اند و آن كسانى كه از مبارزه سربزافته اند، ساخته شده است.

و خلاصه، سرانجام بايد گورستانها به مزرعه ها و خانه هاى زندگان جا بدهند. اى كاش مردگان مى توانستند - نه از دنيا، كه درباره دنيايى كه رهايش كرده اند و رفته اند - حرف بزنند! اى كاش مى توانستيم از تجربه هاى ديگران پند بگيريم! اما به فرض آنكه بتوان چيزى هم ياد گرفت، در جريان اين دوره كوتاهى كه گذرمان به اين دنيا مى افتد - بدينگونه نمى توان ياد گرفت. مى توانيم اميد داشته باشيم كه راه زندگى را ياد بگيريم - اما براى اين كار معلمى نيست. هر كسى بايد خودش به تنهائى پى اين اكتشافها برود - يا - چنانكه برخى مى گويند - راه را پيدا كند و با آن يكي شود. طعنه سرنوشت در اين است كه خطاهاى كه از ما سر مى زند، به اندازه اكتشافهاى خوب و حتى بيشتراز اكتشافهاى خوب - اهميت دارد. امتحانها و اشتباهها پشت سر هم مى آيد - تا روزى كه دست از كوشش برداشته شود - تا روزى كه از جد و جهد چشم - پوشى شود - و اين سخن درست به منزله آن است كه بگوييم از شكستن كلبه خود بر ديوار چشم پوشى شود.

از آن لحظه اى كه سرباز پاى به عرصه نبرد مى گذارد، ديگر در اندیشه چيزى چون صلح نيست، و اين اندیشه و اين آرزو، برايش، بصورت دغدغه در مى آيد. ممكن است ژنرالها و دريا سالارها در اندیشه پيروزى به سر ببرند، امانه افراذى كه حقيقه سرگرم جنگ هستند.

ميشيماي عزيزم، اگر از روى آنچه از آثار شما خوانده ام داورى كنم، چنين مى نمايد كه اين موضوع صلح چندان جايى در آن ميان

ندارد. به خواندن آن چیزهایی که در بارهٔ دستهٔ کوچك سربازان شما گفته شده بود، این نکته را به نظر آوردم - همان سربازانی که لباس مخصوص به تن داشتند - و به اصطلاح، جامه‌شان بر قامت خودشان دوخته شده بود. (و عذر می‌خواهم که در این جا يك جو تمسخر به کار رفته است) هر بار که فرصتی دست داده است تا شاهد سپاه کار آزموده و کار آموخته‌ای باشم که با قدم‌نظامی، راه جنگ را در پیش گرفته است به آن حال و وضعی می‌اندیشم که این ساز و برگ در خشان و افسون‌گرانه، این چکمه‌های واکس خورده، و این دکمه‌های براق پس از نخستین برخورد با دشمن خواهد داشت. به سرنوشت آن میلیون‌ها انیفورم پر زرق و برق می‌اندیشم که دیگر چیزی جز کفن کبره بسته و پاره‌پاره‌ای بر تن‌های بی‌دست و پا، و تن‌های بی‌سر نخواهد بود. اهمیتی که به انیفورم داده می‌شود، غریب چیزی است. گوئی که تن به مدتی که انیفورم دوام داشته باشد، به کرایه داده شده است. و روزی که در مقام تشکیل سپاه کوچك خودتان برآمدید، لحظه‌ای به پایان ممکن این لباس‌ها که به قیمت بسیار گزاف آن‌همه صرف وقت و آن همه کوشش - فراهم آورده بودید هیچ توجه فرمودید؟ - آری، این، چیزی است که من از خود می‌پرسم.

ممکن است اینگونه ملاحظه‌ها و اندیشه‌ها، نسبت به علو و عظمت هدف شما، بی‌معنی بنماید. اما، به یقین، مرد عمل، مرد مبارزه، که شما به احتمال نقش وی را به عهده گرفته بودید باید توجه داشته باشد که چیزهایی چون گل و خون و کثافت وجود دارد و این چیزها در بازیهای جنگ به میان می‌آید. و به راستی، حداقل قلم اول و قلم آخر این چیزها در هر جنگی که باشد، به میان می‌آید. اما شاید آن جمال پرست و خود آرا

که در وجود شما بود، این گونه ملاحظه‌ها و اندیشه‌ها را کنار می‌گذاشت.

این روزها، دنیای «متمدن»، سراپا، اردوی مسلح است، و قربانیان، در آن جا، خاموشانه، زوزه می‌کشند: «صلح! صلح! ... صلح به ما ارزانی بدارید!» و چنین می‌نماید که شما، میثیمای عزیزم، به نحوی عجیب، به این فریادهایی اعتناء هستید. آیا این نکته را مثل روز روشن می‌دانستید که همینکه نیروهای شما کار آزموده و کار آموخته شدند، همه چیز بی‌دردسرو بی‌اشکال، به دست می‌آید؟ یا مگر به عواقب «تسلیم» توجه و التفات نداشتید؟ حقیقتاً بس بود که شما در مقام اعتراف به شکست و ناکامی خودتان بر آیید و با خود کشی آبرومندانه‌ای کفاره این شکست را بپردازید؟ نمی‌توانم باور کنم که شما تا این حد نفوذناپذیر باشید یا مذهب خویش‌پروستی را به این درجه رسانده باشید که جز خویش‌پروستی واقعی ندانید.

طبعاً، این موضوع، موضوعی است که هر آینه دوست می‌داشتم با شما در برزخ، در آن باره، به بحث بنشینم. امروز ناگزیریم که به حدس و فرض بسازیم. اشخاصی هستند که به این خرسند خواهند بود که شما را احمق بدانند و اشخاص دیگری هستند که به چشم متعصب به شما بنگرند، و اشخاص دیگری هم هستند که شما را قهرمان خواهند خواند.

هر چه باشد، فقدان شما برای این دنیا ضایعه‌ای است. و این سخن چیزی است که چون نابغه‌ای از ما جدا شود، میل داریم به زبان بیاوریم. در واقع هیچ چیز یا هیچکس نیست که با این حرف پیش پا افتاده «ضایعه‌ای بزرگ برای دنیا» بتوان سازش داد. میلیون‌ها و میلیون‌ها موجود

را به نظر بیاورید که تنها به سلاخ خانه های جنگ ساق داده شده اند، دیگر، در این جا، از زمین لرزه ها، طوفانهای دریائی، طاعون ها و چیزهای دیگر حرف نمی زنم. و چون سرانجام موقع رسیدگی به تراژنامه مرگ برسد، فقدان چند فرد برجسته مایهٔ اعلامیه های پرشکوه و آئینی می شود. ژنرالهایی که در جنگ از کف رفته اند، به حسب معمول حتی بر احترام های فوق العاده دارند. با اینهمه، اینان مظهر آن ضایعهٔ بزرگ نیستند که بر جامعه رخ نموده باشد. اینان، به حکم منطق، و به موجب نام شان، قهرمانهایی هستند که وظیفه شان جان به مخاطره انداختن در میدان های جنگ است. نه، ما بر فقدان هنرمندان و اندیشمندان اشک می ریزیم. ژنرال و دریا سالار را، هر وقت که بخواهیم، و در هر جا که بخواهیم می توان ساخت. اما افراد آفریننده را نمی توان به وجود آورد. و به حسب معمول، سخنان و کارهای درخشان آفرینندگان زمانی محل توجه شایسته و بایسته می شود که بسیار دیر شده است. و در این جا است که به جبران آنچه رخ داده است، نامشان بر جدول مردگان سرشناسی که در پانتئون دنیا مومیائی شده اند، افزوده می شود.

اما... در بارهٔ میلیونها پیشماری از مخلوقات که از پای در آمده اند یا با تن و جانی خسته، باز می گردند، چه می گوئیم؟ مگر در میان آنان آدمهایی وجود نداشتند که سرنوشتشان این بوده است که بسی بزرگتر از آن کسانی باشند که ما در صندوق نگه می داریم؟ مگر ممکن نیست در میان آنان متفکرها و مخترع ها، و آدمهایی باشند که دیدشان از حد معمول فراتر می رفته است و اگر زنده می ماندند، شاید می توانستند این دنیا را تغییر شکل دهند؟ دیگر گویهای معجزه آسایی را که در سایه وجود مردانی چون ادیسون، مارکونی، اینشتین به بار آمده است، به نظر

بیاورید - در این جا، به همین سه اسم اکتفاء می کنم. مطمئن هستم که همه ناشناختگان و گمنامان، همه از یاد رفتگانی که در نبردها مرده اند، کودن یا ابله نبوده اند. آبادنیافتگان آنان را حس می کند، و بر مرگشان می گرید؟ دنیا وقت ندارد به این گونه اندیشه ها بپردازد. چنین نعره می زند: «به پیش! پیش! پیش!» اگر چه گاهی این پیشروی به معنی واپس رفتن باشد. به پیش! اگر چه این پیشروی به معنی انهدام جهان باشد. و چنانکه می گویند، زندگی چنین می خواهد... زندگی است که چنین می خواهد. و خواه زندگی و خواه مرگ باشد که ما را به پیش می راند، دنیا، معلوم نیست چگونه گلیم خود را از آب بیرون می کشد و زنده می ماند. و این دنیا که زنده می ماند، شاید دنیای من... یا دنیای شما نباشد، که همین دنیا باشد. گاهی نمی دانم که این کلمه عجیب «دنیا» حقیقه چه معنایی دارد.

اکنون که، می شمای عزیزم، این دنیا را رها کرده اید و رفته اید،
آسوده بخوابید!

پایان



نشر قطر

دور النشر